آتش بدونِ دود

کتاب اوّل

گالان و سولماز

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی.ـ تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.
۷ ج.
(ج. ۱) ISBN 964-5529-22-0 (دوره) ISBN 964-5529-29-8
(ج. ۳) ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۲) ISBN 964-5529-23-9
(ج. ۵) ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۴) ISBN 964-5529-25-5
(ج. ۷) ISBN 964-5529-28-X (ج. ۶) ISBN 964-5529-27-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ اول: ۱۳۵۸
مندرجات: ج. ۱. گالان و سولماز. ــ ج. ۲. درخت مقدس. ــ ج. ۳. اتحاد بزرگ. ــ ج. ۴. واقعیت‌های پرخون. ــ ج. ۵ حرکت از نو. ــ ج. ۶ هرگز آرام نخواهی گرفت. ــ ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. ــ
ج. ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۳)
۱. داستان‌های فارسی. قرن ۱۴. الف. عنوان.
۵ آ ۵۸ ب / PIR ۷۹۴۳ ۸ فا ۳/۶۲
۱۳۸۳
کتابخانه ملّی ایران م۷۲-۸۴۲

شابک: ۰-۲۲-۵۵۲۹-۹۶۴ شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدونِ دود

ابراهیمی، نادر

کتاب اول: گالان و سولماز

چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۶
طرح جلد: مرتضی ممیّز
چاپ: چاپخانهٔ سپهر
شمارگان: ۲۰۰۰ جلد



بهای دوره ۷ جلدی: ۳۲۰،۰۰۰ ریال
(جلد سخت)
www.roozbahan.com
info@roozbahan.com
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ ـ
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرُستی، خلوص، و بزرگیْ باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتنِ الباقیِ «آتشْ بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه‌ی عاشقانِ وطن!
و ای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانیِ دردمند هم.

ن. ا.

کتاب اول:

گالان و سولماز

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانْ بدونِ گناه.»
یک مثل قدیمی ترکمنی

فصل‌های کتاب اول:

۱

گالان اوجا، شاعر وحشی

گوکلان به یموت دختر نمی‌دهد و از یموت دختر نمی‌آورد ـ هنوز هم.
بیشك، در این سالها، سدهایی شکسته است و فروریخته است. اندیشه در راه است تا عادات را سرنگون کند. ما به وحدت نیازمندیم، همانگونه که به آب و عشق.

اما هنوز هم یموت به گوکلان دختر نمی‌دهد ـ مگر به اکراه و پنهانکارانه.

و یك یموت پیر، به یك گوکلان پیر، به زحمت سلام می‌کند ـ و به سردی.
و یك گوکلان قدیمی، به یك یموت قدیمی، قالیچه نمی‌فروشد...



یموت و گوکلان، دوقبیله‌ی بزرگ ترکمن‌اند ـ بزرگترین قبائل

ترکمن، و شاید ریشه‌دارترین‌شان در این خاك. و آنها، به روایات بسیار و به اعتبار مدارك تاریخی، پیش‌از حضور اسلام نیز در اینجا ساکن بوده‌اند ـ و به‌حق، ایرانی‌اند...

و هیچ رابطه‌یی میان ترکمن‌های ایرانی و حمله‌ی مغول‌ها نیست، و ایشان، بازمانده‌ی آن‌حمله‌ی غم‌آورِ سوزنده نیستند ـ که اگر بودند هم، از پس صدها سال زیستن در این‌خاك، کاشتن، درو کردن، و درآمیختن با تاریخ این سرزمین، هیچ‌نبودند مگرجزئی از اجزاء یك ملت بزرگ ـ که ماییم...

●

افسانه می‌گوید: بنیانگذار قبیله‌ی یموت، دلاوری‌بود عاشق‌پیشه به نام **یموت**.

یموت، مالك دو زن بود: یکی عزیز، سوگلی و نازپرورده و دیگری خدمتگزار و فروتن و افتاده.*

گزل، زن نازپرورده‌ی یموت، پسری آورد که نامش‌را **شرف‌الدین** نهادند. و ... زنِ فروتن، به‌دلیل همین **فروتنی** و افتادگی، نامش در افسانه‌ها نمانده‌است ـ دو پسر برای یموت آورد. این‌دو پسررا «**چوّنی**» و «قجّق» نامگذاری کردند.

افسانه می‌گوید: قبیله‌ی بزرگ یموت، فرزندان این‌سه‌برادرند: چونی، قجق و شرف‌الدین.

●

صحرا پُر از شقایق شده؛ گزل، نازنینم!
خدمتگارت را بگو تا دسته‌یی‌شقایق برایت بچیند.

* با اصل افسانه مختصر تفاوت‌هایی دارد.

خدمتگارت را بگو تا پاهایت را در کاسه‌ی بلور بشوید
و تو را مثل گل تازه‌ی شقایق به‌چادر من بفرستد!

●

اگر صدزن مطیع داشته باشم، گزل، نازنینم!
فقط تو آهوی رام نشدنی صحرای قلب منی.
امر کن! اخم کن! بزن! بیازار!
تا بدانی چه عزیزی نزد من؛ گزل، نازنینم!

●

یموتِ عاشق‌پیشه، به‌هنگام مرگ، یکی‌از دو اسب اصیل و تیز تك‌خود را به‌شرف‌الدین بخشید، و اسب دیگر را به‌چونی و قجق. و بدینگونه دوام عشق خویش را به‌گزل نشان‌داد ـ و مُرد.

افسانه می‌گوید: چونی ـ پسرمیانـی یموت ـ از این بخشش پدر سخت رنجیده خاطر شد، برمرده‌ی‌پدر نفرین‌کرد، واز سوارشدن بر اسبی که نیمی از آن سهم برادر بود چشم پوشید.

«ـ من‌ازمرده‌ریگ‌پدری‌که معنی‌مساوات‌رانمی‌دانست، و به‌هنگام مرگ، میان فرزندان خود تفرقه انداخت، هیچ‌چیزنمی‌خواهم ـ نه‌نیمی اسب، نه‌چند گوسفند ونه یك خنجر زنگار گرفته.»

چوّنی، سهم خویش به‌قجق بخشید، با قجق ومادر پیرخود ـ که مغرور وگریان کنار در چـادرخود ایستاده بود ـ خداحافظی کرد، پای پیاده به راه افتاد، با کولباری از نان خشك و کوزه‌یی از آب تلخ، تا خود را به‌جایی برساند و صاحب گله‌های بزرگ اسب وگوسفند و شتر شود...

چونی دلاورِ مغرور، سه روز وسه‌شب، پایِ پیاده، صحرا را در نوردید تا عاقبت به دره‌ی خرم و سبزی رسید به‌نام **ایری‌بوغوز**.

دراین دره چوپانی زندگی‌می‌کرد که یک ... یک جفت اسب، و یک دختر مطیع داشت.

چونی درهمانجا ماند، دخترچوپان به‌زنی گرفت. و آبه یا آبادی بزرگ **ایری‌بوغوز** را بنانهاد. صاحب گله‌های بزرگ اسب و شتر و گوسفند شد. پدردختران‌وپسران‌بسیارشد. تیراندازان‌قبراق، سوارکاران بیباک‌ودختران قالیچه‌بافِ خوش‌دست پرورش داد ونامش‌درسراسرصحرا پیچید.

چونی می‌گفت: ای‌کاش‌که مادرم زنده‌بود. اگر بود، چه‌حرف‌ها داشت‌که به‌گزل‌بگوید: «او پسر من است که در برابر میراث‌پدر، چون سگان‌گرسنه دُم‌تکان ندادوآنچه بود رانپذیرفت‌تا آنچه‌راکه‌می‌خواست باشد پدیدآوَرد. گزل! چونی را نگاه کُن وشرف‌الدین را!»

و ایری‌بوغوز، مرکز یموت نشین صحرا شد...

حقا که چونی یموتی مردی دلاور وپایدار وصاحب اراده‌بود ـ و آنچه را که گفته بود به‌انجام رساند.

●

این، از افسانه‌ی **یموت‌وچونی یموتی**... حال چند کلمه‌یی هم درباره‌ی گوکلان و قبیله‌ی بزرگ گوکلان بشنوید!

افسانه می‌گوید: گروهی از ترکمن‌ها که فرزاندن مردی به نام **قَراخان** بودند در قسمتی از صحرا زندگی می‌کردند که گرچه به دریا نزدیک بود، اما بی‌آب شیرین مانده بود؛ زیرا فرزندان چونی یموتی، مسیر تنهارودخانه‌ی بزرگی را که به‌سرزمین **قراخانی‌ها** می‌رفت تغییر داده بودند وآن رابه‌درون سرزمین خویش گردانده بودند. وترکمن‌های قراخانی هرچه می‌کردند نمی‌توانستند رود را به مسیر اصلی‌اش بازـ

گردانند...

روزی‌ازروزها، سواری‌ناشناس‌به‌دیدن‌ایشان‌آمدو راهِ برگرداندن رود را به‌ایشان آموخت.*

ترکمن‌های‌مدیون، این‌مرد را **گوُکَلان** نامیدند ـ به‌معنی تقریبیِ «مردی‌که سواراسب‌آمد» وخودرانیزقبیله‌ی‌گوکلان یاگوکلان‌نامگذاری کردند..

افسانه‌می‌گوید: یموت‌وگوکلان، بدینگونه، دشمنی از **آب**آغاز کردند ـ که منَ‌الماءِ کُلِ شیءٍحی!

●

ای برادر! بره‌هایم از بی‌آبی می‌میرند
و زمین‌هایم از تشنگی می‌سوزند.
تفنگت را بردار
تازمین و گوسفندان را
باخون سیراب کنیم!

●

دختر شیرینم‌را
به یك کاسه آب شیرین می‌فروشم.
درمیان شما، ای‌قبیله‌ی من، مرد کیست؟
تا از «قره‌چای» یك‌کاسه آب بیاورد؟**

●

برادرها! برایم مهمانی از راه دور آمده
مهمانی‌که شب، در چادرمن خواهد خوابید.

---

* در افسانه‌ها مانده است که این مرد از قراخانی‌ها خواست که آتشی بزرگ کنار سدی که یموت‌ها بررودخانه بسته بودند به‌پا کنند تا قیرهای تن سد آب شود وسنگها فروریزد.

** سیاه‌رود

اگر آب بخواهد، چگونه جوابش را بدهم؟
«سیاه‌رود»را یك دَم نگه دارید تامن روسیاه نشوم.

●

دستم رطوبتِ باران‌دارد
چشمم رطوبت‌اشك
این‌سوآب، آن سوآب*،
ما عجب دلاورانی هستیم که تشنه می‌میریم!

و حقیقت اینکه ـ از آب گذشته ـ قانونِ **«دست دربرابردست، خون درمقابل‌خون»**، به‌عنادمیان‌قبائل یموت وگوکلان دوام‌وپایداری‌بخشید ـ صدها سال...

حال، باردیگر باز می‌گردیم به‌ایری‌بوغوز.

صدوچهل‌وشش سال‌پیش، درایری‌بوغوز پسری به‌دنیا آمدکه او را عراز نامیدند. عراز ازنواده‌ی همان چونی یکه‌تاز ودلاور بود. عزار، از آنجاکه‌بسیاربلند قدبود، **«اوجا»** لقب گرفت، و از آنجاکه نخستین کسی بود که در ایری بوغوز، خواندن و نوشتن آموخت (و این هنر را از یك یاشولیِ عابر فرا گرفت) لقب «یازی» به‌معنی **«نوشته»** را نیزبر لقب دیگرش افزودند.

●

ای حلیمه، دختر پالتا، تورا بسیار می‌خواهم
اما افسوس که نوشتن نمی‌دانم.
«یازی‌اوجا» را خبر کنید تاغصه‌های دلم را
برای محبوبم حلیمه، با اشك بنویسد.

---

* این‌سو دریا، آن سوقره‌چای.
** قدبلند، دراز

●

یازی اوجا دربیست‌وسه وسالگی زن‌گرفت ونُه ماه بعدصاحب پسری شد که او را **گالان‌اوجا** نامیدند، و پس‌از آن، صاحب دوپسرشد به‌نام‌های **تَلّی‌اوجا** و **کَرَم‌اوجا** .

یازی اوجا، گرچه کلانترِ ایری‌بوغوز و مالك چادر سفید نبود، ثروت و مکنت بسیار داشت و پسرانی دلیر و جنگجو. و به‌همین دلیل، پس‌از آق‌اویلرِ °ایری‌بوغوز ـ که‌پسرعموی‌یازی‌اوجا بود ـ اوبزرگترین مرد ایری بوغوزبه‌شمار می‌آمد ودر میان ایری‌بوغوزی‌ها عزت واحترام بسیار داشت.

پسران یازی‌اوجا ـ گالان، تلی‌و کرم ـ در دشمنی با گوکلان‌ها زبانزد خاص وعام بودند، و در تیراندازی و آتش افروزی و خونریزی همانند نداشتند؛ امـا درمیان آنها، گالان‌اوجا ـ پسربزرگتر ـ داستان دیگری بود؛ مردی به‌راستی شَـرّ وآشوب‌طلب.

گالان‌اوجا، سرورجنگجویان‌یموت بود: شاعر و وحشی، یکه تاز وبی‌پروا، سرسخت و کینه‌جو...

●

مرا به‌شعرهای خوبم بشناس وبه‌صدای خوش‌ سازم،
مرا به کینه‌ی کهنه‌ام بشناس وبه‌صدای داغ تفنگم،
مرا به اسبم بشناس وبه آتشی‌که در صدها چادر انداخته‌ام،
مرا به‌نامم بنام:
گالان اوجا، گالان اوجا، گالان اوجا...

---

* «اُی» بمـعنای چادر است وآلاچیق. آق‌ایلر یا آق‌اویلر یعنی‌صاحب چادر سفید. درگذشته، درهر«اُبه»یا آبادی، که مجموعه‌یی ازچندین‌چادربوده، سقف همه‌ی‌چادرها را با نمدسیاه می‌پوشاندند (قَرِه‌اُی=سیاه چادر) بجز یکی‌که نمد آن سفید بوده. این چادر به آق اویلر یـا کدخدا وکلانتر «اُبه»تعلق داشته‌است.

●

ای‌پسر! تواز کدام قبیله‌یی
که دربرابر گالان اوجا، نشسته سخن می‌رانی؟
ای‌دختر! تواز کدام خاندانی
که‌رخ از گالان اوجای یموتی می‌گردانی؟
مگر صدای سم اسبم، صدای تفنگم، وصدای سازم‌را نشنیده‌یید؟

●

اگر پسر دوساله‌ات، خوب اسب نمی‌تازد،
اگر پسر چهار ساله‌ات، تیرانداختن‌نمی‌داند،
اگر دخترانت خنجرکشیدن را یاد نگرفته‌اند،
آنها را به‌من بسپار ــ به‌گالان اوجا، شاعر وحشی ــ
تا آنهارا به‌راستی ترکمن به‌توبازگردانم...

●

عشق گالان به‌گوکلان‌ها به‌حدی‌بود که‌سه‌روز تاب تحمل دوری ایشان را نداشت! اگر می‌خواستی‌احوالش را بپرسی، لبخند زنان به تو می‌گفتند: آن‌طرف روخانه پیدایش می‌کنی؛ دور وبر **گومیشان!**

وگومیشان، مرکزقبیله‌ی‌گوکلان‌بود. ✲

چون رگبار شبانه حمله می‌کرد، خــون می‌ریخت، می‌سوخت، ویران می‌کرد وبازمی‌گشت؛ وخندان به‌خود می‌گفت: دستت درد نکند گالان! مبادابگذاری خواب‌راحت‌به‌چشم گوکلان‌ها بیاید! نمی‌بخشمت!

یازی‌اوجا به‌این‌گالانِ خونریز می‌نازید، وهربار که‌نامش‌را برزبان می‌آورد، انگار می‌کردی نام مقدسی را برزبان می‌آورد.

✲ بنا به‌مصلت و به دلائل بسیار ــ که ازنظرمن، دلائلی میهنی و انسانی‌ست ــ درنام مکان‌ها، محل زیست قبایل و رابطه‌های تاریخی و جغرافیایی تغییراتی داده‌ام؛ و بــه‌خصوص، درجابه‌جا کردن مکان‌ها مُصر بوده‌ام... بنابراین اگرگهگاه مسائلی به‌چشم می‌خوردکه نادرست به‌نظرمی‌رسد، نباید ازیادبردکه این‌داستان، عین‌واقعیت نیست؛ که‌هیچ‌داستانی نمی‌تواند عین‌واقعیت باشد...

یازی اوجا، با تمام‌قلبش عاشق‌گالان بود، وهرچندکه جسارتش را می‌ستود، در دل خود دائماً در اضطراب و ترس بودکه مبادا، یک‌بار اسب‌گالان، بی‌سوار به‌خانه‌برگردد.

اما گالان، آنچه‌نمی‌شناخت مرگ بود.

گالان‌اوجای یموتی راآنگونه که روایت کرده‌اند، توصیف می‌کنم: اومــردی بود خوش‌صورت، نیرومند، چابک، تند،تیز، عصبی، ناآرام، جوششی، خوشرو، خندان و ساده‌دل!

گالان، تند سخن می‌گفت، تندعمل می‌کرد، تند براسب می‌جهید و تند می‌تاخت. اورا دائماً درهیجان وخروش می‌دیدند ـ مگر زمانی‌که تار می‌زد و در خود بود و شعرهایش را می‌ساخت. احترام چندانی برای دیگران قائل نبود ـ به‌خصوص برای مردم ضعیف و بیمار. همه‌کس را ریشخند می‌کرد ـ حتی پدرش، یازی‌اوجا را. به‌ثروت‌دنیا هیچ‌دلبستگی نداشت، اما دوست‌داشت بسیار ثروتمند باشد تابتواند به محبوب‌خیالی خویش، گوهران شاهی هدیه‌کند، وگاه، سکه‌های طلا را مشت‌مشت زیر دست وپای بچه‌ها بریزد!

گالان، آنگونه رفتارمی‌کردکه‌گویی هرگز به‌پایان خویش نمی‌اندیشید و خود را جاودانی می‌پندارد. وظیفه‌ی دیگران می‌دانست که مطیع او باشند و حرفش را دربست قبول‌کنند. کسانی را که دربرابرش کله‌شقی می‌کردند، سخت می‌نواخت وله می‌کرد؛ اما فروتنان وآدم‌های سربه‌زیر را هم دوست نداشت و مسخره می‌کرد.

گالان راخیلی‌هابه‌این دلیل دوست داشتندکه در پناهش احساس امنیت می‌کردند. ایری بوغوزی‌ها، اگر یک‌روز صدای فریاد وخنده‌های تندر آسایش را نمی‌شنیدند، ترس برشان می‌داشت.

گالان اوجا، مردی بسیار راستگو بود.

پیرمردهای از کار افتاده را به‌تلخی ریشخند می‌کرد و دست می‌انداخت - بی‌هیچ دلیلی. و شاید تنها به‌این‌دلیل که اسب نمی‌تاختند و به‌جنگ نمی‌رفتند.

پیرانی‌چنین، زمانی که گالان پا به اُبه می‌گذاشت به‌چادرهای خود می‌رفتند؛ زیرا:

- آهای اُلدوزِ وامانده! آنجاتوی آفتاب‌نشسته‌یی که چه؟ آفتاب، مال جوانهاست! آفتاب‌مال آنهاست که می‌جنگندوتنشان گرمی می‌خواهد. تو دزدآفتابی الدوز، وحق دیگران را می‌خوری...

- آهای داشلی! چندسال است که‌همینطور مفت می‌خوری و راه می‌روی؟ توکی خیال داری بمیری؟ توی چادر تو باید آدم زندگی کند؛ و آدم کسی‌است که می‌تواند خوب اسب بتازد...

بیرحمی گالان، نفرت انگیز بود.

هیچکس نمی‌دانست که باگالان چگونه باید باشد تا خشم او را برنینگیزد مگر بویان‌میش، تنها رفیق شفیق گالان‌اوجا، تنها مردی که گالان، گهگاه، حرفش را می‌شنید و می‌پذیرفت.

بویان میشِ جوان، هم‌سن‌وسال‌گالان بود، کوچك اندام وبسیار دلیر؛ اما به خواست گالان، سالها بود که دیگر پا به‌سرزمین‌گوکلان‌ها نمی‌گذاشت و دوشادوش گالان نمی‌جنگید.

گالان، اورابه‌نوعی، درایری‌بوغوزمحبوس کرده‌بود؛ امارفاقتشان زبانزد همگان بود؛ واگرکسی ازگالان چیزی می‌خواست - که‌خودمسلماً نمی‌توانست بخواهد - آن را به بویان‌میش‌می‌گفت. وبویان‌میش‌جوان، به‌آسانی باگالان درگیر می‌شد و برسراو فریاد می‌کشید.

رابطه‌یی غریب بود میان گالان و بویان‌میش.

گالان که‌کمتر فرصت‌می‌داد کسی‌جمله‌اش راتمام‌کند، می‌گذاشت تا بویان میش‌هرچقدر که می‌خواهد حرف‌بزند - گرچه بویان‌میشِ جوان، مردتك جمله‌های‌ناب بود نه‌وَرّاج.



(بویان‌میش، چند سال‌پیش - که‌هنوز با گالان رفاقتی نداشت - اورا ازمرگ‌مسلم نجات داده بود. گالان، تیرش راانداخته بود و تفنگ خالی‌دردستش‌مانده‌بود - تك‌وتنها. ویك‌گوکلانیِ تفنگ‌کش، قراول‌رفته بود که گالان را بیندازد؛ اما بویان‌میش نوجوان ازگرد راه‌رسیده‌بود، راه‌گلوله‌ی گوکلانی را با تن خود بسته بود، و به‌سرعتی غریب خنجر کشیده بودوانداخته‌بود، وگوکلانی - پیش‌ازآنکه ماشه‌رابکشد - سرش روی زین خم‌شده بود.

گالان، خیره به بویان‌میش نگاه‌کرده بود و پرسیده بود: اسمت چیست پسر؟

- اسم من‌به تو مربوط نیست گالان. اگر کمی دیرجنبیده بودم حالا نبودی تا بتوانی اینطور اسمم رابپرسی؛ اما خاطرت باشد من‌کسی هستم که‌خنجرم سریع‌تراز سرب داغی‌که از تفنگ‌تودرمی‌آید، درسینه‌ی دشمن می‌نشیند...

- توبرای‌خودت‌مردی‌هستی... ویك‌پاگالان اوجا! مال هراُبه‌یی هستی، اُبه‌ات‌را رهاکن وبیا پیش‌من‌زندگی‌کن... اما به یك‌شرط: دیگر هرگز تنت‌را سپر تن من‌نکن! گلوله‌یی که مال من‌است، نباید درتن توبنشیند. می‌فهمی؟

- توهم‌گالان اوجا، یك‌پا بویان‌میشی برای‌خودت! می‌آیم توی

اُبه‌ی توزندگی‌می کنم؛ چون شنیده‌ام‌که عقلت به‌قدر زورت نیست...
عقل من و زورتو، کارها خواهد کرد گالان اوجا...)

●

شعرهای گالان را بویان‌میش می‌نوشت؛ چراکه‌گالان‌اوجا سواد نوشتن نداشت.

جامه‌و چاروق وکلاه و سرب و باروت‌گالان را بویان‌میش‌فراهم می‌ساخت؛ برای‌آنکه همه‌ی‌ثروت گالان به‌بویان‌میش‌سپرده شده‌بود.

برادرهای گالان ـ تلی‌وکرم ـ بویان‌میش را چندان که‌بایدعزت می‌گذاشتند؛ زیرا نیمی از وجود برادر را در اومی‌دیدند.

و یازی اوجا همه‌ی حرف‌هایش را به بویان‌میش می‌گفت؛ چون گالان‌اوجا مردی نبود که به‌حرف‌های پدرگوش بسپرد...

●

صبح شفاف صحرا بود و گالان که‌درکنار سوارانش تمام‌شب را تاخته بود، ازحمله‌یی به‌سرزمین گوکلانها باز می‌گشت.

گالان، خسته‌و خاک‌آلود ازاسب پایین جهید؛ به‌چادر پدر نزدیک شد و فریاد کشید: یازی‌اوجا!

ـ بله پسرم؟ خوش خبر باشی!

ـ خبربد، خبرمرگ‌من‌است که‌دیگران‌می‌آورند. من ـ نمی‌آورم.

یازی‌اوجا نمد در چادر راکنار زد وبیرون آمد.

ـ صبحت به‌خیر پدر! خوب می‌خوری و می‌خوابی‌ها!

ـ عاقبتت به‌خیر... من زحمت‌هایم را کشیده‌ام وآدمی مثل تورا تحویل‌یموت‌هاداده‌ام. حالاحق‌من است که‌خوب‌بخورم وخوب‌بخوابم...

ـ اُبه‌ی **قره‌بولخان** را داغان کردیم. شش‌سال طول‌می‌کشد تاآن اُبه بازهم اوبه بشود و ارزش آن داشته‌باشدکه مابـِهـِش‌حمله‌کنیم...

یازی‌اوجا با پوزخندی‌گفت: هروقت اُبه‌ی‌گومیشان را با خاک یکسان‌کردی اینطور سرت‌رابالا بگیر! قـره‌بولخان‌که تیراندازندارد...

ـ همچو حرف می‌زنی که انگار تابه‌حال هیچ وقت پایم را توی گومیشای نگذاشته‌ام... این‌تویی‌که‌روی **بیوک‌اوچی** وبچه‌هایش حساب می‌کنی و خیال می‌کنی چیزی هستند. گومیشان، فقط کمی دور است. من، تا به‌آنجا برسم، تفنگ، توی دستم حوصله‌اش سر می‌رود. خودم هم حوصله‌ام سرمی‌رود...

ـ دریا ازگومیشان هم دورتر است؛ و توباید به دریا برسی!

بویان‌میش که‌سروصدای سواران‌گالان ازخواب بیدارش کرده‌بود، می‌آمد به‌طرف چادر یازی اوجا و می‌خندید. او شیرینی خاصی در گفت وگوهای یازی‌اوجا وگالان می‌دیدکه برایش دلپذیر بود.

گالان، چشمش‌که به‌بویان‌میش افتاد، صدایش را بلندترکرد.

ـ بویان‌میش! ببین‌این‌یازی‌اوجای پیر ازکار افتاده چه‌می‌گوید. خودش هیچوقت دریا را بونکشیده، حالا به قره‌بولخان و گومیشان هم راضی نیست. ازمن‌دریا می‌خواهد.

بویان‌میش که رسیده بود تنگ‌گالان، خیلی جدی‌گفت: راهش را بازکن به طرف دریا، گالان‌اوجا! این‌کار فقط ازتو بر می‌آید.

گالان، ریسه‌رفت: راست می‌گوید، این بچه‌راست می‌گویدپدر. اگر گالان‌اوجا به‌دریا نرسد، قبیله‌ی یموت، خواب دریا را می‌بیند.

گالین، از سواران خوب‌گالان، لنگ‌لنگان‌رسیدکه بگذرد. گالان به تحقیر در او نگاه‌کرد.

- تیرخورده‌یی گالین؟

- چیزی نیست گالان.

- چرا خجالت می‌کشی؟ بگو تیرخورده‌یی، و بروبمیر!

- به‌جایی نخورده که بکشد.

- بی‌عرضگی خودت بوده پسر! اگرسینه‌ات راسپر کرده بودی گلوله وسط قلبت می‌خورد نه‌پایین پایت. اینجور تیرخوردن‌ها مایه‌ی خجالت قبیله‌ی یموت است...

بویان میش، حرف گالان را برید و باخشونت گفت: اینجور تیر زدن‌ها مایه‌ی خجالت قبیله‌ی گوکلان است؛ ربطی به‌یموت ندارد. آنها قلب را نشانه می‌گیرند وتیرشان به‌پا می‌خورد. گناه این جوان چیست؟

گالان نعره کشید: گالین بُزدل! تااین بویان‌میش‌را به‌خاطراینکه روی‌حرف‌گالان حرف می‌زند به‌کشتن نداده‌یی ازجلوی چشمم دورشو! من‌از وکیل یك یموت لنگ به قدر یموتی که‌می‌لنگد متنفرم...

گالین که ردشد، گالان بازخندید. برگشت، هردودست نیرومندش را روی شانه‌های بویان‌میش گذاشت وگفت: توگاهی‌حرف‌های حسابی می‌زنی پسر. خیلی مواظب زبانت باش!



گالان‌اوجا، یازی‌اوجاوبویان‌میش را رهاکنیم وبه‌آن‌سوی‌صحرا سری بزنیم؛ به‌سرزمین گوکلان‌ها، وبه گومیشان - مرکز گوکلان‌نشین صحرا.

بیوك‌اوچی* ، بزرگ ِ قبیله‌ی گوکلان وآق‌اویلرگومیشان، سه‌پسرویك دختر داشت؛ وتفاوتش بایازی اوجا درهمین یك دختر بودکه داشت ودر

* اوچی به‌معنی «شکارچی»ست و«بیوك» اوچی یعنی «شکارچی‌بزرگ».

بزرگ قبیله‌ی خودبودن.

پسران بیوك‌اوچی - یت‌میش، قاباغ، آیدین - هرسه چابك‌ودلیر و بی‌پروا بودند؛ اماتنها دختربیواوچی - سولماز - حکایت دیگری‌بود.

سولماز، نگین صحرا بود.

هیچ‌نوجوانی درتمام قبیله‌ی گوکلان‌نبودکه سولماز را دیده باشد وعشق ِ سولماز، منهدمش نکرده باشد.

بیوك‌اوچی - با همه‌ی دلیری که‌داشت - می‌ترسید این دختر را شوهر بدهد؛ چراکه می‌دانست اگر یك مرد، ســولماز را تصاحب کند، هزارمرد به‌خون آن یك مرد تشنه خواهد شد، و چه‌خون‌ها ریخته‌خواهد شد. و دختر، روی‌دست بیوك‌اوچی‌مانده بود ازبیم آنکه مبادا به‌خانه‌ی شوهررفتنش جنگ‌خانگی به پاکند واتحادگوکلان‌ها را از میان ببرد.

چنین بود سولماز اوچی؛ دختری که مردان خود شیفته‌ی صحرا را شیفته‌ی خود می‌کرد،

و زنان خوش قامت قبیله‌ی گوکلان زا به‌حسرت‌قامت‌خویش‌می‌شکست،

وکودکان بی‌خیال را به‌رؤیای برانگیزنده‌ی بلوغ فرومی‌برد...

هروقت که‌جوانی، بزرگی‌را با پیشکشی‌های بسیار به‌خواستگاری سولماز می‌فرستاد، صدها پیغام‌برای‌بیوك‌اوچی می‌رسید: «آق‌اویلر! اگر می‌خواهی داغ دختر به‌دلت بماند شوهرش بده!» وبیوك اوچی می‌گفت: «می‌خواهم سولماز را پیش‌خودم نگه دارم. اورا به‌هیچکس نمی‌دهم.» و همه‌ی پیشکشی‌ها را پس می‌فرستاد.

و ازآنجاکه‌سولماز، سه‌برادر تیراندازومتعصب داشت، هیچکس جرئت نمی‌کرد سولماز را بدزدد و به‌چادر خود ببرد.

چنین بود سولماز؛ دختری که تمامْ پوشیده، برهنه حس می‌شد،
و تمامْ خاموش، چون آتشفشان جوشان،
و غایب، در حضوری همیشگی...

اما، بدا به‌حال این سولماز اوچی خوبروی کامل، که در اوج شور جوانی، تنها مانده بود ـ حال آنکه باتمامی قامت وقلبش درانتظار مردی خوب بود؛ وگاه، فقط درانتظار «مرد» ـ که اگر کسی دلِ تصاحب سولماز را داشت، خود مردی تمام عیار بود.

●

اوچی‌ها، در صحرای گوکلان‌نشین، تیراندازان بی‌نظیری بودند.

واین سولماز، تیرانداختن وهدف‌زدن را ازکودکی درکناربرادرها یادگرفته بود.

اوچی‌ها، در سوارکاری و تک‌تازی، در میان گـوکلان‌ها رقیبی نداشتند.

و این سولماز، سوارکاری ویکه‌تازی را از کودکی، با برادرها یادگرفته بود.

وتمام تفاوتش با برادرها در این بودکه چون تفنگ به سردست می‌آورد، یت‌میش وقاباغ به‌احترام مهارتش کنار می‌کشیدند؛ وچون‌او می‌تاخت، تنها خاک سم اسبش را به‌خورد برادران می‌داد. وتنها آیدین، کوچکترین فرزند بیوک‌اوچی بودکه هنوز ساده‌لوحانه سر درپی آن‌داشت که حریف سولماز باشد.

سولماز، گُلِ آتش بود ـ که اگر درچادر بیوک اوچی می‌ماند، چادر بیوک اوچی را عاقبت به آتش می‌کشید، و اگر نمی‌ماند، نیمی‌از صحرا را.

سولماز، چندان خواستنی وشیرین بودکه «مُلاها» اگردررهگذرش قرار می‌گرفتند، بیقرار می‌شدند وتبارک‌الله‌گویان ازکنارش می‌گذشتند.

و پیرمردان مقدس، چنان برحرکاتش خیره می‌ماندندکه نمازشان را قضا می‌خواندند.

واین سولماز، پنهان‌نمی‌کردکه نیازِ تن دارد ونیازِ روح. برای مشارکت؛ اما چه کسی می‌توانست راه بر او ببندد و تشنه‌ی خون خود نباشد؟

●

پدرم می‌گوید: «از سولماز بگذر، که رنج می‌آورد.»
مادرم گریه می‌کند: «از سولماز بگذر، که مرگ می‌آورد.»
خواهرهایم به‌من نگاه‌می‌کنند، باخشم، که ذلیل دختری‌شده‌ام.
آه سولماز... اینها چه می‌دانند کـه عاشقِ سولماز بودن چه دردِ شیرینی‌ست.

●

به‌کوه می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب‌می‌دهد: من‌هم!
به‌دریا می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب‌می‌دهد: من‌هم!
درخواب‌می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب‌می‌شنوم: من‌هم!
اگر یک روز به خدا بگویم: «سولماز را می‌خواهم»، زبانم لال!
چه جواب خواهد داد؟

●

چنین بود سولماز.

اگر بیش از این می‌توان گفت؛ بیش از این بود سولماز.

●

بیوک اوچی، توی چادرش [illegible] نشسته بود وبه قره بولخانِ

نابود شده می‌اندیشید. وسولماز به‌او نگاه می‌کرد ـ درانتظار حرفی ـ
که صدای اُخلی‌خان از بیرون چادر بلند شد.

ـ بیوك اوچی!

ـ بله اُخلی خان؟ بیا تو!

اُخلی‌خان، سپیدموی وخمیده، پا به‌درون‌چادرگذاشت وآشکارا
کوشیدکه رخ از سولماز بگرداند.

ـ سلام بیوك اوچی!

ـ سلام! چه خبر شده؟ بنشین!

ـ از ماجرای قره بولخان‌که خبرداری...

ـ البته‌که خبر دارم. اگر نداشته باشم، چه بزرگتری هستم؟ اما
چکارشان‌کنم؟ بروند جنگیدن یاد بگیرند.

ـ کاری را که دوست ندارند یاد نمی‌گیرند.

ـ پس عقب بنشینند. بروند پشت ِ گومیشان، نزدیك دریا. ازاین
گذشته، مگر من‌جنگیدن وترکمن‌کُشی را دوست دارم؟ نه... اما برای
زنده ماندن لازم است. حرفت همین بود؟

ـ نه... حرف دیگری‌هم دارم؛ اما آنها هم نمی‌توانند بروندلب
دریا. از مرتع خیلی دور می‌شوند.

ـ خُب ازگله بگذرند. بروند ماهی بگیرند ومرغابی شکارکنند.
من اصلاً نمی‌فهمم اینهاکه رغبت ِ جنگیدن‌ندارند چرا رفته‌اند سر ِراه ِ
این مجنون ِ مخبط چادر زده‌اند...

ـ من این پیغام را به آنها می‌رسانم؛ اما بیوك اوچی! این قره‌ـ
بولخانی‌ها نبودندکه سرراه گالان اوجا چادر زدند؛ این‌گالان اوجاست
که راهش را از توی چادر بولخانی‌ها باز می‌کند تا به‌دریا برسد. این‌را

یادت نرود، بیوك اوچی!

ـ راست می‌گویی اُخلی‌خان. من غُصه‌دار هستم. حرف دیگرت
را بزن!

اُخلی خان دستهایش را به هم مالید، کاسه‌ی چای را برداشت و
سرکشید، از زیر چشم به‌سولماز ومادرش نگاه‌کرد، وبعدگفت: پسرهای
بیوك سارحانی، هردو، سولماز را می‌خواهند. سارحانی مرا فرستاده تااز
شما بپرسم دختر به‌کدام پسرش می‌دهید؟

سولماز، بد خندید. وحق داشت بد بخندد.

بیوك اوچی‌گفت: چه حرف‌ها می‌زنی اخلی‌خان! دختر به‌یکی از
دو برادر عاشق بدهم‌که آن یکی، هم برادر را بکشد هم دختر مرا؟

ـ نه بیوك اوچی. آنها با هم شرط‌کرده‌اندکه این‌کار را نکنند.

ـ خوب است، خیلی خوب است. ببینم! با همه‌ی جوان‌هایی‌که
سولماز را می‌خواهند هم همین شرط راکرده‌اند؟

ـ بیوك‌اوچی! شماآنقدرعاقل‌هستی‌که به‌نصیحت اُخلی‌احتیاجی
نداشته باشی؛ اما هیچکس آنقدر عاقل نیست کـه به نصیحت هیچکس
احتیاج نداشته باشد؛ ومن هم برای خودم‌کسی هستم. اگر شما بخواهی
از جوانهای قبیله بترسی، هیچوقت‌نمی‌توانی دخترت‌را به‌خانه‌ی شوهر
بفرستی؛ چون هروقت‌که بخواهی سولماز اوچی‌را به‌یکی بدهی، قبیله‌ی
گوکلان ازجا کنده می‌شود.

ـ من هم درست همین را می‌گویم اخلی‌خان. کم ازقبیله‌ی‌یموت
می‌کشیم وبه‌دست‌یموت‌کشته می‌شویم‌که حالابیاییم، به‌خاطریك‌دختر،
جنگ خانگی هم راه بیندازیم؟ تا وقتی‌که این‌دخترك این‌همه‌خواستگار
دارد ـ ماشاءالله همه‌شان هم تفنگ‌کش وتیرانداز ـ من او را به‌هیچکس

نمی‌دهم. مطمئن باش!

ـ خدا این دختر را به تو ببخشد بیوك اوچی؛ اما آن روزی که این همه خواستگار نداشته باشد، روزی‌ست که حتی یك خواستگار هم ندارد!

سولماز ـ که درلحظه‌هایی، هیچ حیانداشت ـ با صدای‌بلندخندید و گفت: غصه‌ی آن روز را نخور اخلی خان! من تا صد سالم بشود، باشولی‌ها* دست از سرم برنمی‌دارند!



گالان، قراول‌رفته بود؛ اما چنان درمحاصره مانده بود که‌قدرت کشیدنِ ماشه را نداشت. برادران و دوستان نزدیکش او را در حصار بسته‌ی نام سولمازگذاشته بودند.

ـ تو هنوز برای سولماز، یك‌دو بیتی‌هم نساخته‌یی گالان!

ـ ابله! من چطور می‌توانم برای‌کسی‌که هنوز نمی‌شناسمش‌شعر بگویم؟

ـ چرا نمی‌خواهی او را بشناسی گالان؟

ـ لکاته‌ی بی‌حیایی‌ست که گذاشته اسمش اینطور برسر زبان‌ها بیفتد. من می‌دانم.

ـ توکه اورا نمی‌شناسی، چطورخیال می‌کنی لکاته وبی‌حیاست؟ نمازش را با حمله‌ی هزار یموت هم نمی‌شکنند. همچو دختری‌را، چطور لکاته می‌دانی؟

ـ غازان! سوآل‌کردن از گالان، خیلی وقاحت می‌خواهد. یادت باشدکه فقط من سوآل می‌کنم؛ فقط.

* باشولی: مرد مسن، ریش سفید.

ـ باشد. دیگرسوآل‌نمی‌کنم؛ اما می‌گویندقدش‌ازتمام‌گومیشانی‌ها بلندتر است.

ـ باشد.

ـ می‌گویند بهتر از همه‌ی اوچی‌ها تیر می‌اندازد واسب می‌تازد.

ـ عیب ندارد. ماهم باید همچو دخترهایی اینجا داشته باشیم.

ـ می‌گویند تمام‌جوان‌های‌گوکلان عاشقش هستند. برای همین‌هم بیوك اوچی او را شوهر نمی‌دهد؛ چون می‌داندکه خون راه می‌افتد...

گالان، ماشه راکشید ونشاند وسط هدف. همه دست‌زدند ودست مریزادگفتند وتفنگ‌پُر به‌دستش دادند. همه تیرانداختن‌گالان‌را دوست داشتند.

عثمان نشست تاتفنگ خالی‌را پرکند؛ اما پی‌حرفش را رهانکرد: مرد می‌خواهدکه همچوزنی‌را نگه‌دارد. می‌گویند هرکس‌ازش‌خواستگاری می‌کند، خانواده‌اش عزا می‌گیرد.

گالان، قراول رفته‌فریادزد: این‌حرف‌های پرت را من‌هم‌شنیده‌ام. اینها را یازی اوجا یادتان داده‌که مرا با اوچی‌ها سرشاخ‌کند. او ازاین می‌ترسدکه من ازاوچی‌ها بترسم. تا وقتی‌که مردترینِ اوچی‌ها، سولماز اوچی‌ست، من شرم دارم پایم را توی‌گومیشان بگذارم.

گالان، ماشه را کشید، وباز همه‌دست زدند.

بویان میش‌گفت: گالان! یك یموت‌که نمی‌تواند زن از گوکلان بیاورد. اینها سربه‌سرت می‌گذارند.

گالان، تفنگ خالی را پرت‌کرد توی‌سینه‌ی عثمان ونعره‌کشید: سر به‌سر من؟ آنکس‌که بخواهد با گالان‌اوجا شوخی‌کند، با زندگی‌اش شوخی کرده است. من مردی هستم که به ریش دنیا می‌خندم؛ حالا این

بچه‌ها می‌خواهند مرا ریشخند کنند؟ من به این دو تا برادرم هم اجازه نمی‌دهم سر به‌سر من بگذارند... اما...

دام، برسر عقاب افتاده بود.

وتیرها، همه برنشانه نشسته بود.

کرم اوجا، آرام‌گفت: **اما تو** به‌گومیشان می‌روی. همین را می‌خواستی بگویی؟

ـ بله، من به گومیشان می‌روم؛ همین حالا؛ اما نه بـرای دیدن این سولماز اوچی لکاته، بلکه برای‌کشتن یکی‌از پسرهای بیوك اوچی. خبرش را برای پدرم ببرید و انعام بگیرید، واین را هم به او بگوییدکه گالان، **تنها** به‌گومیشان می‌رود.

تلی اوجاگفت: تنها؟

ـ احمق دوباره می‌پرسد. تنها.

تلی‌گفت: تو با چه‌کسی می‌خواهی بجنگی برادر؟ با یازی اوجا که دلش می‌خواهد صدای سم اسب پسرهایش در گومیشان بپیچد یا با پسران بیوك اوچی؟

گالان براسب جهید وفریادکشید: با هردو. با پسران بیوك اوچی برای اینکه مدت‌هاست ضرب دست‌گالان‌را ندیده‌اند، ویا پدرم ـ یازی اوجای وامانده ـ برای آنکه دیگر بچه‌ها را به‌اغواکردن من واندارد...

گالان، اسب را هی‌کرد، واسبه او را برداشت.

لحظه‌یی بعد، اسب وسوار، همچون نقطه‌یی بودند.

قارنوا گفت: او دیگر ازگومیشان برنمی‌گردد.



اوچی‌ها گردهم نشسته بودند واز واقعه‌ی قره بولخان می‌گفتند.

آیدین، کوچك‌ترین وبیتاب‌ترین فرزند خانواده پرسید: بالاخره، چه بایدکرد، پدر؟

ـ فکر می‌کنم اما به‌جایی نمی‌رسم.

یت‌میش اوچی ـ پسر بزرگتر ـ گفت: پدر! ولایتی‌ها تفنگ‌های خیلی خوب دارند. چیزهای دیگر هم دارند که به درد جنگ بخورد. با آنها معامله‌کن تا دست‌مان برای طرف شدن با یموت باز باشد.

بیوك اوچی‌گفت: چه حرف‌ها می‌زنی یت‌میش! مگر یموت‌هاکه اینطور می‌جنگند، تفنگ نو از ولایتی گرفته‌اند؟ هرچه آنها دارند، ما هم داریــم. از این گذشته، قالیچه بدهــم تفنگ بگیرم، برای آنکه برادرکشی کنم؟

قاباغ ـ پسر میانی ـ گفت: مگر یموت‌ها برادرکشی نمی‌کنند؟

ـ من معلم تو هستم یا گالان اوجا؟

ـ در تحمل‌کردن، تو، در جنگیدن، گالان.

ـ پس بدان‌که‌گالان، با هرتفنگی خوب‌تیر می‌اندازد وبا هراسبی خوب می‌تازد. دلیلش هم فقط یك‌چیزاست: رغبت به‌جنگ ـ چیزی‌که در ما وجود ندارد، ومن هم هیچ وقت نخواسته‌ام‌که وجود داشته‌باشد. بزدلی کرده‌ام؟ کرده‌ام! اوچی‌ها بهترین تیراندازان تمام صحرا هستند: شما، خودشما! اما من هیچ وقت ازشما نخواسته‌ام‌که از قره‌چای‌بگذرید وبه داش‌برون بزنید. خواسته‌ام؟

ـ نه پدر؛اما توبه‌اخلی‌خان‌گفتی‌که قره‌بولخانی‌ها بروندجنگیدن یاد بگیرند. توکه ترکمن‌کشی را گناه می‌دانی، این حرف را برای چه زدی؟

ـ زدم؛ برای اینکه نمی‌دانستم چه حرفی باید بزنم، برای اینکه

درماندگان، تنها سلاحشان حرف است و نه اعتبار حرفی کـه می‌زنند،
برای اینکه عقلم آنقدر کوتاه آمد که به زبانم کمك نکرد. من ـ شما
می‌دانید ـ تا به‌حال، بیشتر ازده‌بار به‌اوجاها، ایری بوغوری‌ها،پیشنهاد
صلح وآشتی داده‌ام؛ اما به‌خرج‌شان‌نمی‌رود. خود آق‌اویلرِ ایری‌بوغوز
آدم ملایمی‌ست. پسرش قارنواهم همینطور. اما آنها تا این گالان‌اوجای
وحشی را دارند، زیر بار هیچ عهد وپیمانی نمی‌روند. این مردكِ جنگی
جانور غریبی‌ست. از یك طرف، شعرهایش را ـ کـه شعرهای بدی هم
نیست ـ در تمام صحرا می‌خوانند؛ و ازطرف دیگر، به‌پیرمردهای نَـود
ساله هم رحم نمی‌کند. نشنیده‌یید که چه آتشی می‌سوزاند؟

یت‌میش گفت: شنیدن نمی‌خواهد. فقط بس است که قره‌بولخان
را ببینی.

سولماز، با پوزخندی گفت: که البته دیگر وجود ندارد.

بیوك اوچی، دست برپیشانی نهاد و زیر لب گفت: بله، بله...
می‌دانم. پیش از اینها لااقل دلیلی برای جنگیدن وجود داشت: مرتع و
آب. اما حالا که ما به‌آب باران وگوشه‌ی قره‌چای قناعت کرده‌ییم، دیگر
چرا باید جنگید؟ ما را نگاه‌کن که به‌آزادی و سفره‌ی خالی قانعیم؛ اما
آنها همین را هم قبول نمی‌کنند.

ـ شاید بـرای اینکه می‌دانند در آزادی، هیچ سفره‌یـی خالی
نمی‌ماند.

سولماز گفت: پدر! فکر نمی‌کنی که اگرگالان اوجا را از میان
برداریم، راه برای گفت‌وگو وآشتی باز بشود؟

ـ هاه! گالان‌را ازمیان برداریم؟ گفتنش‌دراین‌چادرکار آسانی‌ست،
همانقدر که از میان بردنش مشکل. بعضی آدمها را، مثل این است که

فقط خدا نگه می‌دارد؛ اما این که چرا این کار را می‌کند، خودش‌می‌داند
و خودش...

ـ من، گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم که گالان، اصلاً وجود ندارد.
دروغی‌ست که یموت‌ها ساخته‌اند و به ما تحویل داده‌اند، تا درپناهش،
هرچه می‌خواهند بکنند. کشتنِ یك دروغ، بسیار سخت‌تر ازشکستن یك
سپاه است. من اینطور فکر می‌کنم...

ـ چه دروغ چه راست، سنگینی سایه‌اش برسر ماست.



گالان اوجا، در تمام طول شب، تك وتنها، به جانب گومیشان
می‌تاخت.

گالان انگار کـه به زنجیری بسته بود که زنجیردارش در چادر
اوچی‌ها، دستهای لطیفی داشت ونرم‌نرمك می‌کشید؛ اما سوار، درسرازیریِ
جذبه بود و با سر می‌رفت.

گالان تا دم دمای سحر تاخت.

سولماز، گله کنار آبخورآورده‌بود، وخود، گله رهاکرده درجانبی
از آبخور نشسته بود تا وضو بگیرد.

گالان رسیده بود، واسب، پنهان کرده بود وخود را نیز در پس
خاکریزی.

این، نخستین دیدار بود.

وشیرینِ قصه، برهنه نبود تاازمرمرِ تن، سلاح وسوسه بسازد، و
فرهادِ قصه‌ازآن فرهادهانبودکه دربرابر هرتن مرمرینی‌خواهشی احساس
می‌کنند. پس گالان خیره شد. فضا راکه پُرازبوی‌گلِ سولماز بودبویید
وبه‌درون کشید. لرزشی‌درزانوان خوداحساس‌کرد و زانو برخاك نهاد ـ

که نلرزد. اگر به‌جای سولماز، یکی‌ازبرادرهایش، درآن‌سحرگاه خاص، گله به‌آبشخور آورده بود، چه‌داغی بردل بیوك‌اوچی می‌نشست؛ اماچه کسی می‌داندکه چه نیرویی‌گالان را ازآن سوی صحرا به‌این‌سوی‌صحرا کشانده‌بود؟کشتن یکی‌ازبرادرهای‌سولماز، یاعاقبت° عاشق شدن وعاشق سولماز اوچی شدن؟

نشسته به ایستاده‌نمی‌ماند. این‌تازه نشسته‌ی‌سولمازبودنه‌ایستاده باآن قامت خدا تراشیده. واین سولمازِ کنار آب بود نه سولماز سوار براسب و تفنگ‌کشیده، که اگر گالان، چنانش می‌دید، چه‌حالی می‌شد!

اما سولمازهمان‌بودکه‌گفته‌ییم، وبا نشستنش، فتنه نمی‌نشست؛ و رنگ گُل بهی، به وام گرفته از خورشید نورسیده صدبار زیباترش کرده بود، وصدبار زیباتر از سولماز، فقط‌خودسولمازمی‌توانست باشد.

گالان، گمان بردکه خواب می‌بیند. «این‌باید همان سولمازاوچی باشدکه خوابش را می‌بینم.»

فاصله‌ی‌میان‌سولماز وگالان چنان‌بودکه‌گالان‌اگرنفس رابه‌زندان سینه‌نمی‌انداخت، صدای‌نفسش‌را سولمازمی‌شنید. سولمازسربرداشت وبه خط افق نگاه کرد که خورشید ازآنجا برای اوآواز نور می‌فرستاد.

وگالان، شقایق‌نوشکفته‌ی صحرا را دید و سرزمین دلش، بهاران شد، وگُلشاران. گالان به‌خودگفت: این‌مایه‌ی‌خفت قبیله‌ی‌یموت است که‌به‌زیبایی سولماز، نه دختری دارد نه عروسی. واین مایه‌ی شرم‌گالان اوجاست که از چنین‌گوهری در گذرد.

گالان، جادو شده برجا ماند. شاید نفس‌نکشید آنقدرکه سولماز برخاست و به‌سوی گله رفت، و رفت تا دلو آب به‌چادر برساند.

و گالان، سولماز را دید که همچون مادیانی خوش‌اندام ومغرور

از کف می‌رود. و خود، کف بردهان آورد. از خشم می‌لرزید کـه چرا چون گوسفندی برترك اسبش نینداختم و نبردم.

اما تمام ماجرا میان خواب وبیداری گذشت.

گالان، دراینکه سولماز رابه‌چشم‌دیده شك‌کرد اما درعاشق شدن براو لحظه‌یی شك نکرد. «اگرگالان عاشق این سولماز نباشد، چه‌کسی حق‌دارد دل به‌سولماز ببندد؟»

گالان، راست نگفته بود که «برای‌کشتن می‌روم».

وگالان، مردی بسیار راستگو بود.



این آغاز ماجرای پرغوغای گالان و سولماز بود.



گالان به‌ایری‌بوغوز بازگشت؛ اما شکسته بود وعاشق ودر خود.

دلاوران ایری‌بوغوز که‌در انتظارش بودند او را چنان یافتندکه به‌گالان‌اوجا ـ سرور جنگجویان یموت ـ نمی‌مانست. تیرخورده‌ی خمیده‌یی بودکه به‌نیفتادن از اسب، قناعت‌می‌کرد. بویان‌میش‌حال‌او را دریافت، وبه‌حکم‌سُنت شجاعان، رحم‌نکردکه شکسته شکسته‌تر نشود؛ و زخم زد تا حس درماندگی در او فرو بمیرد.

ـ «گالان را باش! هاه! انگارکه از سرخاك خودش می‌آید. ببین آن بی‌حیای گوکلانی چه برسرش آورده است!» گفت و سخت‌خندید.

گالان نعره کشید: بویان میش! به تورحم‌نمی‌کنم. می‌فهمی؟

بویان‌میش‌برافروخت: رحم‌نکن، تهدیدهم‌نکن! کاری را که‌باید بکنی بکن؛ اما اگر خیلی‌مردی برگرد باسولمازاوچی گومیشانی بجنگ نه‌با بویان‌میش ایری‌بوغوزی. تو، تك‌وتنها، ازاینجا به‌گومیشان‌رفتی

و دست خالی و دوتا شاده برگشتی. من که‌نزدیک‌ترین رفیق توهستم‌حق
دارم تمام عمر به‌تو بخندم... گالان اوجا! هاه! سرورجنگجویان‌یموت!
بویان‌میش چنان ریسه رفت که پس افتاد.
گالان، خیره در اونگریست. ازاسب فرودآمد وبه‌کرم‌اوجاگفت:
برادر! یک اسب تازه نفس به‌من‌بده. وتفنگ‌هایم را باراسب تازه‌کن!
عاشق، برای گریستن، بهانه می‌خواهد.
کرم گفت: گالان! بگذار ماهم باتو بیاییم.
ـ برای شماخیلی زود است که‌پایتان را توی گومیشان بگذارید.
من اگر بخواهم مواظب همه‌ی شما باشم به‌کارم نمی‌رسم.
عاشق، برای‌کشته‌شدن، بهانه نمی‌خواهد.
گالان براسب تازه نشست و پرواز کرد.
یازی‌اوجاکه‌دوروز درانتظار گالان و خبرهایی ازآن سوی‌صحرا
مانده بود از راه رسید و پرسید: گالان برگشت؟
تلی‌اوجا گفت: برگشت اما برگشت.



گالان، همیشه از جان گذشته بود، و عشق با اوکاری نکرده‌بود
جزاینکه از جان گذشته‌ترش‌کند. او ردّ پای گله‌ی سولماز راگرفت و
سولماز را تنها در صحرا یافت. به سویش تاخت و پیش‌ازآنکه سولماز
باورکندکه سواری ازیموت به‌دیدنش‌آمده ـ آن‌هم درقلب خاک‌گوکلان
ـ چون عقابی برسرش فرود آمد. از اسب فروجست و روبه‌روی خواب
بلندخود ایستاد.
ـ تو، سولماز گوکلانی هستی؟
سولماز، شعرِ دوست داشتن را، نخوانده ازبر بود، و در درون

محرمانه‌ترین‌خلوتِ خویش، شایدبه‌چنین‌روزی، ساعتی ولحظه‌یی‌بسیار
اندیشیده بود. او می‌دانست که تنها گالان‌اوجا را جسارت چنین‌کاری
هست. پس با غرور وبه‌تحقیرلبخندی زد وگفت: من، سولمازاوچی،از
قبیله‌ی‌گوکلانم؛ اما تو چه کسی هستی‌که اینقدر ترسویی‌که اسم نگفته
اسم می‌پرسی؟
گالان‌باآخرین‌رمقِ خشمش نعره‌کشید: من،گالان‌اوجا، بزرگترین
پسریازی اوجا از قبیله‌ی یموتم. و تو، دخترک! از گالان اوجا آنقدر
شنیده‌یی‌که اگرکمی هوش داشتی، نپرسیده می‌فهمیدی‌که این‌کیست‌که
روز روشن، درقلب سرزمین گوکلان‌ها، راه بردختربیوک‌اوچی می‌بندد.
سولماز، نرم‌گفت: دختر بیوک‌اوچی، دختر بیوک اوچی‌ست. تو،
گالان اوجا! اگر راه برپسران بیوک اوچی‌بستی مردی!
گالان‌فریادزد: من، یک‌تنه راه برصدنفرازقبیله‌ی‌گوکلان‌بسته‌ام،
که برادرهای‌تو، وسط‌آنها بودند. ودست به‌تفنگ نبردند تانشان‌بدهند
که‌به‌راستی «اوچی» هستند. به‌اوچی‌هامنازکه من‌بلاها برسرشان آورده‌ام
وجواب نداده‌اند؛ اماشنیده‌ام که مردترینِ اوچی‌ها سولماز اوچی‌ست،
و برای همین‌هم به سراغت آمده‌ام.
سولماز گفت: پس، گالان اوجای یموتی! با سولماز اوچی مثل
یک مرد باش نه‌مثل یک دزد.کنار برو! سلام‌کن! تفنگ بکش، و بزن!
اما اگر مرا برداشتی، روی اسبت‌نشاندی وبُردی، مایه‌ی‌خجالت‌یازی‌ـ
اوجا، مایه‌ی خجالت قبیله‌ی یموتی؛ وتا به‌چادرت‌برسی، نعش‌سولماز
برای تومی‌ماند. مطمئن باش!
گالان، تمام شد.
گالان، بلور شد و زمین خورد.

گالان، باآن هیبت گالانی، قاصدکی شد به نرمی پرمرغان سپید دریایی.

از گالان، تنها یك شعر کوتاه عاشقانه به‌جا ماند.

ـ سلام سولماز! باگالان اوجا به‌چادرش بیا! آنطورکه بخواهی باتو رفتار می‌کند. در تمام قبیله‌ی گوکلان، مردی نیست که برای‌تو مرد باشد. اگربود، تابه‌حال هزار بارتورا ازچادرت واز جلوی چشم اوچی‌ها برداشته بود، روی اسب نشانده بود و به‌چادر خودش برده بود. تنها گالان اوجاست که‌از پس چنین کاری برمی‌آید...

سولماز، شیفته ومهربان‌گفت: پس‌این‌کار را بکن‌گالان اوجا، و نشان بده‌که چنین کاری فقط از تو برمی‌آید. مراجلوی چشم‌برادرهایم و پدرم،ازتوی‌چادربیوك‌اوچی‌بدزد. اگرمن زنده‌بمانم، و تو زنده‌بمانی، سولماز ، فقط برای تومی‌ماند ـ فقط.

پرنده به‌دام صیاد افتاد. عشق، چه‌ذلت مطبوعی دارد!

گالان، سولماز را به‌قیمت صد بار کشته شدن به‌خاطر سولماز می‌خواست.

گالان، شاعری‌بودکه با یك‌مرگ‌عاشقانه‌به‌تمام شعرهایش‌شکوهی گالانی می‌بخشید.

ـ باشد سولماز. مرا خیلی زود در چادر بیوك اوچی خواهی‌دید.

گالان، آهسته براسب نشست، آهسته چرخید و اسب را به نرمی هی‌کرد.

سولماز از فاصله با صدای بلندگفت: «گالان‌اوجا! سرشام بیاکه همه جمع باشند. چادری که فقط من و مادرم توی آن باشیم، مهمان قبول نمی‌کند.» سولماز، راه افروختن آتش را خوب می‌دانست.

گالان فریاد زد: هرطورکه توبخواهی سولماز!

سولماز، در دل خویش گفت: «شاید به‌قتلگاه خواندمش. من یك گوکلانم و باید که دشمن دشمن گوکلان‌ها باشم ـ حتی‌اگر این دشمن، کسی باشد که‌بیش‌از همه کس دوستش می‌دارم...»

گالان‌اوجا همچنان‌که به‌سوی ایری‌بوغوز می‌تاخت در دل‌خویش گفت: «شاید مرا به‌قتلگاه خوانده باشد؛ اما پیش پای سولماز مردن، به‌خدا که‌هیچ خفتی ندارد.»



۲
شام ناتمام

تنها عشق است که می‌تواند شقاوت را تکیه‌گاه خویش کند. تنها عشق می‌تواند بیرحمانه نگاه کند و فروتنی را به‌مسخره بگیرد. عشق، مثل انقلاب است. خنجرش را که‌زمین بگذارد، دیگر چیزی نیست.

بی‌غم دوری از سولماز، هیچ دلی شاد نمی‌شود.
بی‌نگاه ویرانگر سولماز. هیچ دلی آباد نمی‌شود.
بی‌قفسی که سولماز برای پرنده می‌سازد
هیچ پرنده هرگز آزاد نمی‌شود...

گالان، شعرهای تازه می‌ساخت ـ برای موضوعی که هستی داشت، که پیش چشمان او زنده ایستاده بود؛ که گیسو به‌دست باد سپرده بود و به‌شیرینی می‌گفت: گالان، ای سرور جنگجویان یموت! سولماز گوکلانی

را از درون چادرش برگیر تا برای همیشه از آن تو باشد. سولماز به دستهایت ساز زدن یاد خواهد داد، به فکرت شعر ساختن، و به‌زانوانت لرزیدن. تو به‌دنیا فخر خواهی فروخت، سولماز به‌تو...

ـ گالان اوجا!

گالان نشنید.

بویان‌میش باردیگر به‌اندوه گفت: گالان‌اوجا!

گالان، بی‌نگاه، به‌بویان‌میش نگریست.

بویان‌میش گفت: پس حق‌داشتم نگرانت باشم. چه‌به‌روزت آمده گالان؟ چه به‌روزت آمده‌که اینطور از دنیابریده‌یی؟

گالان آهسته جواب‌داد: خدا نمی‌بخشد آنهایی را که مرا به‌چنگ سولماز اوچی انداختند.

ـ توبخشیده شدن آنها را می‌خواهی چه‌کنی؟ همین بس که خدا عاشق را همیشه می‌بخشد گالان، به‌شرط اینکه به‌راستی عاشق باشد. این را همه می‌دانند ـ حتی ملاها!

گالان گفت: مگر خدا ببخشد؛ والاهیچکس آن گرگ را که سگ گله شود و پای چوپان را بلیسد نخواهد بخشید.

ـ گالان! نگذار که عشق به‌توافتادگی بیاموزد. گالان آنطور که بود می‌توانست عزیز سولماز باشد نه اینطور که هست. زنی چنین که می‌گویند، برای چادرش برّه نمی‌خواهد، مرد می‌خواهد. مگذار، مگذار که عشق، افتاده و زمین خورده‌ات کند...

ـ هه! چه حرف‌ها می‌زنی بوبان‌میش! از گالان اوجا دیگر چیزی نمانده است که افتادگی کند یا نکند. گالان، خود سولماز است.

ـ پس همه‌ی آن‌چیزهایی که درباره‌ی او می‌گویند، حقیقت‌دارد؟

ـ نه... چیز دیگری‌ست برادر!



یك شاعر ترکمن شعری درباره‌ی گالان ساخته بود که هم یموت می‌خواند هم گوکلان. وسولماز، توی چادر، کنار مادرش نشسته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد:

تو موج دریایی، گالان اوجا!
صدای صحرایی، گالان اوجا!
دشمن ـ دشمن، رفیق ـ دوست
با همه‌یی، تنهایی، گالان اوجا!

سولماز، زیرلب زمزمه می‌کرد ولبخند می‌زد. بیوك اوچی، دختر را آنقدر دوست داشت که به اعتراض برنمی‌خاست. برادرهای بزرگتر، یت‌میش وقاباغ، خواهر را آنگونه که‌بود می‌خواستند نه آنگونه‌که باید باشد. برادر کوچکتر ـ آیدین ـ امّا، همیشه در حال اعتراض بود. او کوچکی خود را، شاید، در ستیز با سولماز پنهان می‌کرد.

آیدین، به‌صورت پرازخنده‌ی سولماز نگاه‌کرد وگفت: خبرهای خیلی خوشی توی کلّه‌ات هست. نه؟

سولماز جواب داد: گفتی بلند نخندم؛ لبخندهم حق ندارم‌بزنم؟

ـ لبخند بزن؛ امّا بگوکه چه چیز تو را به‌خنده انداخته است!

ـ آنچه مرا می‌خنداند، چیزی‌ست که فقط مرا می‌خنداند. به‌تو مربوط نیست.

بیوك اوچی پا درمیانی‌کرد: چرا با هم اینطور حرف می‌زنید؟

سولماز، فرصت شکایت یافت: پایش، دائماً توی‌کفش من است

پدر! خیال می‌کند تمام این بیست و چهار سال را، او از من مراقبت کرده. پاك یادش رفته‌که اسب تاختن وتفنگ‌کشیدن را من‌یادش‌داده‌ام.

بیوك اوچی خندید: آیدین! چرا سر به‌سر خواهرت می‌گذاری؟

ـ او، همه‌چیزش‌مایه‌ی‌خجالت‌است پدر! راه رفتنش، خندیدنش، حرف زدنش ونگاه‌کردنش.

ـ چرا آیدین؟ او اینطور به‌دنیا آمده: خوش صورت، با خنده‌ی قشنگ. اگر قدّش بلنداست، ومردم، راه رفتنش را دوست دارند، گناه او چیست؟

آیدین، به‌خشم میدان داد ومنطق‌را فرونهاد: پدر! چرا شوهرش نمی‌دهی برود پی‌کارش؟ با این قد بلند و خنده‌ی قشنگش، من یك روز طاقتم تمام می‌شود وبه‌رویش تفنگ می‌کشم.

سولماز، ناگهان با صدای بلندخندید. اینگونه خندیدن، آیدین جوان‌را داغان می‌کرد. او می‌دانست‌که نمی‌تواند به‌روی خواهر تفنگ بکشد.

سولماز، از پی خنده گفت: پدر! توی صحرا همه می‌گویند که گالان اوجا به‌گومیشان می‌زند ـ خیلی زود. به‌این پسرت بگو اگر خیلی مرد است به‌روی‌گالان‌اوجای‌یموتی تفنگ بکشد. نمی‌خواهدسگ‌گلّه‌ی من باشد.

یت‌میش، فرزند بزرگ‌خانواده‌ی‌اوچی‌ها به‌خود آمد.

ـ من امروز صحرا بودم. تا نزدیك داش‌برون هم رفتم. هیچکس به‌من نگفت‌که‌گالان می‌خواهد به‌گومیشان‌بزند. تو ازچه‌کسی‌شنیده‌یی؟

ـ من از کسی شنیدم که خبر از خودِ ایری بوغوز آورده بود، ودروغ هم نمی‌گفت.

آیدین با تمسخری گفت: حتماً از خودگالان اوجا شنیده.

قاباغ، امّا مسأله را کاملاً جدی گرفت. او همصحبت ویار خوب سولماز بود.

ـ پدر! دستور بده گومیشانی‌ها سگهای گله‌هایشان را ول کنند توی اوبه.

سولماز ـ که پیاده شدن گالان از اسب را به‌یاد آورده بود و به‌یاد آورده بود که سه‌سگ گله‌ٔ دُم تکان داده بودند و دَم برنیاورده بودند ـ گفت: همان آدمی که خبر آمدن گالان را به‌من دادگفت که سگ هار هم پیش پای این گالان اوجا می‌خوابد، دُم تکان می‌دهد وچاروقش را می‌لیسد. قاباغ! به‌آیدین بگوشب‌ها بیدار بنشینند، تا صبح، با تفنگ‌پر؛ شاید بتواند سایه‌ی گالان را با تیر بزند.

بیوك اوچی، سرزنش‌آمیز گفت: سولماز!

ویت‌میش، خط حرف را عوض کرد: مادر! اگر یك لقمه شام به ما می‌دهی، مادرِ یاماق را هم خبرکنم...

سولماز، با تن گالان، قمار می‌کرد

واین، قماری نافهمیدنی بود.

شاید سولماز می‌گفت گالان می‌آید، تا خاطرآسوده کندکه به‌ایل وتبارش خیانت نکرده است.



گالان به‌دیدار برادرها رفت.

ـ درگومیشان دختری هست: همان سولماز، دختر بیوك اوچی ـ که می‌دانید. من این دختر را می‌خواهم.

برادرها نگاهش کردند. آنها عقاب را برسر یك بازی به‌سوی دام

رانده بودند؛ چرا که می‌دانستند این عقاب، دامْ شکاف‌است و رامش‌ناپذیر؛ واینك، عقاب، به‌صیّاد دل‌باخته‌بود. این آن‌بازی‌برادرانه‌نبود.

کَرَم گفت: شوخی می‌کنی.

ـ وقتم را نگیر!

ـ پس بگو مرگ می‌خواهی نه دختر بیوك اوچی را.

ـ من، فقط، سولماز را می‌خواهم. وقرارم‌را هم با اوگذاشته‌ام.

تلّی اوجا گفت: دختری که به این ارزانی قرار بگذارد سولماز اوچی نیست.

وکَرَم اضافه کرد: یا سولماز، این‌چیزی که مردم می‌گویندنیست.

گالان، خشم‌خورده گفت: هم این است هم آن. حرفم را قبول کنید. گالان، پی‌خیال نمی‌رود. من می‌خواهم اورا به‌ایری‌بوغوزبیاورم.

برادرها باز هم گالان را نگاه کردند.

تلی آهسته پرسید: یعنی... زنِ تو بشود؟

ـ پس چی؟ زن یازی اوجا بشود؟

ـ امّا... گالان! او یك‌گوکلان است.

گالان، جوشید: با من به‌گومیشان می‌آیید؟

کَرَم با پوزخندی پرسید: با این سولمازت‌کجا قرارگذاشته‌یی؟ توی چادر اوچی‌ها؟

گالان، به غم سری تکان داد: بلـه کَرَم. توی چادر اوچی‌ها، زمانی‌که اوچی‌ها جمع باشند ـ سرسفره‌ی شام.

کَرَم گفت: پس بیراه نگفتم‌که با مرگ قرارگذاشته‌یی.

ـ این‌تنها شرطش‌بود برادر ـ برای‌آنکه به‌ایری‌بوغوزبیاید و زن من‌باشد. از این‌گذشته، گالانی زندگی‌کردن، گالانی‌قرارگذاشتن‌هم دارد.

تلی گفت: گالان! او بهترین راه را برای کشتن تو پیدا کرده. تو چطور حرفش را قبول کردی؟

ـ نه... نه! سولماز، خیال کشتن مرا ندارد؛ و الا می‌گفت: «بیا به‌گومیشان تا بدنت‌را پُرازسُربِ داغ کنم» ومن می‌رفتم. دختر بیوك اوچی مرد می‌خواهد ودرتمام سرزمین گوکلان‌ها مردی که به‌درداوبخورد پیدا نمی‌شود. با من می‌آیید؟

ـ چند نفر را با خودت می‌بری؟

ـ فقط همین دو برادرم را.

ـ اگر نیاییم؟

ـ شوخی می‌کنی؛ امّا تنها می‌روم.

ـ کی راه می‌افتیم؟

ـ فردا صبح زود.

ـ دیگر چرا فردا برادر؟ این چند ساعت را می‌خواهیم چه کنیم؟ امّا یك چیز را، گرچه گفته‌یی، باز هم به‌ما بگو! سخت عاشقی؟

ـ گالان: سخت عاشق است.

ـ پس این هم بختی‌ست کــه آدم برادرِ یك عاشق خوب باشد. وصّیتم را به‌چه کسی بگویم گالان؟

ـ به‌عمو چاتما بگو کَـرم. پدر، زود نفهمد بهتر است.

گالان، افسرده برخاست.

تلّی گفت: خدا لعنت کند که نگذاشتی یك چای راحت ازگلوی ما پایین برود. اسبت را زین کُـن!

گالان، جلوی درچادر، رُخ گرداند وغمزده گفت: من اصلاً زین از پشت اسبم برنداشته‌ام.

گالان گفت و رفت به‌دیدن بویان میش.

ـ اگر رفتیم وبرنگشتیم، تلافی کن بویان‌میش!

ـ گالان برنگردد ومن تلافی نکنم؟ راست است که گفته‌اند آدم کم عقل، دم مرگ هم کم عقل است.



ترکمن، کمرش زیربار غم خم نمی‌شود.

کَـرم رفت به‌سروقت عمو چاتما ـ که آق اویلر وبزرگترِ اوبه بود.

ـ آق اویلر!

ـ بله پسرم؟ حرفی داری بیا تو!

ـ حرفی‌دارم که این وقت‌شب به‌دیدنت‌آمده‌ام؛ امّا توبیابیرون!

آق اویلر چاتما آمد جلوی چادر.

ـ بگو پسرم!

ـ غیراز اسبی‌که سوارش می‌شوم فقط دو تا اسب دارم. آنها را بده به‌یاوان وغازان.

ـ به‌گومیشان می‌روید؟

ـ مهم نیست که به‌کجا می‌رویم آق اویلر! به‌هرحال، سفرخوبی نیست.

ـ خدا پُشت وپناهتان باشد. یازی اوجا نمی‌داند؟

ـ نه. گالان دوست نداردکه یازی اوجا، حالا چیزی بداند.

ـ ببینم! پسر مرا هم با خودتان می‌برید؟

ـ نه عموچاتما. اگر صد سوار تیراندازهم می‌خواستیم، قارنوای تو جزوشان نبود. گربه، با تهدید، پلنگ نمی‌شود عموچاتما آق اویلر!

کَرَم براسب نشست و به کنار اوبه رفت. گالان و تَـلی، آنجا منتظرش بودند.

تلی خندید.

ـ چند نفر را صاحب اسب کردی برادر؟

ـ فقط یاوان وغازان را. این‌که سوارش هستم بی‌سوار ازمیدان برنمی‌گردد.

●

سه برادر، به سوی ستاره‌یی در آن سوی جلگه‌ی تاریک آسمان به‌راه افتادند.

مرگ، هرگز بدرقه نمی‌کند، به‌پیشواز می‌آید.

●

اشاره‌ی سولماز به آمدن گالان، در دل **یت میش اوچی** خطی از اضطراب کشید. صبح‌روزبعد، به‌سروقت‌نزدیکترین گله‌داران و دیم‌کاران رفت.

ـ سلام **آنه‌بای**! صبحت به‌خیر!

ـ سلام برادر! اُقُـر به‌خیر!

ـ می‌گویندگالان اوجای یموتی خیال دارد به‌گومیشان بزند. تو چیزی نشنیده‌یی؟

ـ نه. من چیزی نشنیده‌ام؛ امّا اگر بخواهدبزند هم‌که جارنمی‌زند: «آهای مردم! من می‌خواهم به‌گومیشان بزنم. تفنگ‌هایتان را پُر کنید!» خلاف می‌گویم؟

ـ اگر هیچکس جار نزند، گالان‌اوجا حتماً این‌کار را می‌کند. تو او را نمی‌شناسی.

ـ اگر شناختنش دردی را دوا می‌کرد زحمت این‌کار را به خودم می‌دادم. گالان اوجا با گوکلان‌ها کُشتی نمی‌گیرد تا بشود با او دست داد واحوالپرسی کرد. ازدور می‌زند؛ از خیلی دور. شناختنِ از دور هم مثل نشناختن است. خلاف می‌گویم؟

ـ تو آدم خوش مشربی هستی آنه‌بای. برای همین‌هم به درد این روزگار نمی‌خوری!

یت‌میش‌رفت واضطراب به‌دل‌آنه‌بای‌افتاد ـ که به‌تنهایی خرمنش را می‌کوبید. تفنگش را برداشت و رفت‌سراغ **آرخا** که درهمان‌نزدیکی‌ها گله می‌چراند.

ـ سلام **آرخا**!

ـ سلام! چه خبر شده آنه‌بای؟

ـ تو چیزی نشنیده‌یی؟

ـ راجع به‌چی؟

ـ اگر بگویم کـه شنیده‌یی. می‌گویند گالان اوجا همین روزها می‌خواهد حمله کند به‌گومیشان.

ـ پرت‌می‌گویند. اگرگالان بخواهدحمله کندکه پیشاپیش خبرش را نمی‌آورند. می‌زند ومی‌رود.

ـ اگرگالان را می‌شناختی این‌حرف‌را نمی‌زدی. او حمله‌کردنش هم غیراز آدمیزاد است. به هرحال، مواظب خودت باش! گالان، برسر راهش هیچکس را زنده نمی‌گذارد.

ـگالان به‌گومیشان نمی‌زند ـ حتیٰ با هزار سوار. خاطرت جمع باشد!

امّا، زمانی بعد، ترس‌به‌دل‌آرخا هم‌آمد. گله را به‌برادر سپرد.

براسب نشست و رفت به‌دیدن اصلان وعثمان و درین.

●

تـّلی، مشك آب را بالاگرفت ونوشید.

کَـرِم گفت: آن تشنگی را آب از میان نمی‌بـرد تـّلی. بیخود شکمت را پُر نکن.

تـّلی به‌گالان گفت: یعنی سولماز به هیچکس نمی‌گوید که می‌خواهی به‌چادر اوچی‌ها بزنی؟

ـ مرض‌که ندارد پسر! او خود مرا می‌خواهد نه لاشه‌ی مرا.

کرم پرسید: فکرکرده‌یی که چطور باید واردگومیشان بشویم؟

ـ اگر فکرکنیم کار خرابتر می‌شود. من نقشه‌یی‌دارم‌که غروب،از آن با خبرتان می‌کنم.

ـ چرا همین‌حالا باخبرمان نمی‌کنی؟ می‌ترسی‌ازهمین‌جابرگردیم؟

ـ می‌توانستید نیایید؛ امّـا حالا دیگر نمی‌توانید برگردید. گالان برادرِ ترسو را از پُشت می‌زند.

●

آرخا داستان آمدن گالان را گفت و اصلان و عثمان و درین را گرفتارکرد.

ـ وظیفه‌ی من بودکه خبرتان کنم. حالا دیگر خودتان می‌دانید.

اصلان پرسید: آخر تو از چه‌کسی شنیده‌یی؟

ـ همه می‌گویند. فقط‌شما خبرندارید. می‌گویندگالان‌خبرفرستاده تا قدرتش را نشان بدهد.

عثمان‌گفت: پناه برخدا! این‌چه‌جانوری‌ست! درین! برونفنگ‌هایمان را بیاور. خبرکه بی‌جهت نمی‌پیچد.

●

عثمان فریادزد: آهای ارمك! آهای آت‌میش! شنیده‌یید که‌گالان اوجا می‌خواهد به‌گومیشان بزند؟

ارمك جواب‌داد: خدا عمرت‌بدهدبرادر! توچقدر دیرخبرشده‌یی! ما خودمان را برای جنگ هم حاضرکرده‌ییم!

●

و سرانجام، ارمك، نزدیك غروب، خودش را رساند به یت‌میش اوچی‌که سحر، خبر را به‌صحرا آورده بود. ارمك‌گفت: یت‌میش خان! خبر داری‌که‌گالان اوجا خیال دارد به‌گومیشان بزند؟

ـ تو این خبر را ازچه‌کسی شنیده‌یی مَرد؟

ـ از صد نفر. همه‌ی‌گومیشانی‌ها می‌دانند.

ـ امّـا امروز صبح من ازآنه‌بای پرسیدم واو چیزی نشنیده بود.

ـ صبح، خیلی‌ها نمی‌دانستند.

ـ پس، فردا به‌جوانها بگوجمع‌بشوند حرف بزنیم. دردسربزرگی درست می‌شود.

●

غروب، غروب افسرده‌یی بود.

بوی اسفند وآواز بلدرچین‌ها برسوکواری زمان می‌افزود.

گالان، تلی‌وکرم در پناه دیواره‌ی‌قره‌چای لم‌داده بودند تا اسبها نفسی تازه‌کنند.

گالان اوجا گفت: اگر گومیشانی‌ها بدانندکه ما خیال حمله به گومیشان‌را داریم، بازهم‌یك‌چیزرا اصلاً باور نمی‌کنند، وآن این‌است که ما سه نفری حمله می‌کنیم. همه می‌دانند که من به‌هرکجا می‌زنم،

دست کم صد سوار تفنگ‌کش به همراه دارم. آنها، شاید چشم به راه یك قشون باشند؛ امّا چشم به‌راه سه‌برادرنیستند. برای همین هم‌ماخودمان را پنهان نمی‌کنیم. سرشب، وقت شام، خیلی راحت و آرام تا نزدیك گومیشان می‌رویم، وبعد، به‌تاخت، واردگومیشان می‌شویم ویك‌راست می‌رویم به‌چادر سفید. شما جلوی چادر، براسب می‌مانید و من سولماز را ازتوی چادر بیرون می‌کشم. گومیشانی‌ها تابه‌خودشان‌بجنبند، ما دو فرسخ دور شده‌ییم وازقره‌چای‌هم گذشته‌ییم. آنها جرئت‌نمی‌کنندپایشان را این طرف رودخانه بگذارند... شما، با این نقشه موافقید؟

تلی‌گفت: نه. من با یك قسمتش مخالفم.

گالان نشست و به خشم پرسید: هاه؟ فکـر دیگری توی کله‌ات هست؟

تلی آهسته‌گفت: بله...

گالان فریاد کشید: قبول نمی‌کنم. هیچ فکر ونقشه‌ی دیگری را قبول نمی‌کنم. ما برای‌بردن سولماز به‌اینجا آمده‌ییم نه برای ورّاجی کردن.

تلی، بازهم آهسته‌گفت: پس چرا پرسیدی ونظر خواستی؟

گالان جواب‌داد: اگر موافق‌بودید، ازکاری‌که می‌کنم‌دلچرکین نبودم؛ اما حالا هستم.

کرم اوجا، دلگرفته‌گفت: پس اقلا حرفش را بشنو!

گالان نعره‌کشان برخاست: نه! وقتی دو راه پیش پای آدم‌باشد وآدم یکی‌از آنها را پیش بگیرد وبرود وسرش به‌سنگ بخورد، تا عمر دارد فکر می‌کند که آن راه دیگر بهتر بوده... امّا حالا یك راه وجود دارد. بمیری یا بمانی؛ همین یك راه است.

شب، نشست، وسه برادر برخاستند.

جیرجیرك‌ها، فضای خالی‌میان چهچه بلدرچین‌ها را پرمی‌کردند.

شب، غم از غروب، وام‌گرفته بود.



سفره پهن می‌شد وسولماز برآن نان وماست می‌گذشت. آیدین، با تفنگش ور می‌رفت. سه تفنگ دیگر، به‌دیواره‌ی چادر تکیه داشت. دوپیه سوز می‌سوخت.

یت‌میش‌گفت: گوکلان‌ها تفنگ‌هایشان را پرکرده‌اند وآماده‌اند. امشب، آخر شب می‌آیند اینجاکه با تو حرف بزنند پدر.

بیوك اوچی در خود بود.

ـ من هنوز در فکرم‌که این خبر ازکجا به‌گومیشان رسیده است.

قاباغ گفت: من فکر می‌کنم گالان این حرف را به‌یکی از قره ـ بولخانی‌ها گفته. خبر از قره بولخان سرچشمه‌گرفته پدر.

ـ شاید همینطور باشد. تو، سولماز! بیشتر نمی‌دانی؟

ـ هرچه می‌دانستم، گفتم پدر: گالان، به‌گومیشان می‌زند.

آیدین، محض امتحان، قراول رفت، یك چشم را بست و گفت: به‌هرحال، اگر خبر راست باشد هم به‌این زودی‌ها نمی‌آید.

سولماز، نیم خندان گفت: حتماً وقتی می‌آید کـه تو و همه‌ی گومیشانی‌ها تفنگ‌هایتان را پُرکرده باشید وقراول رفته چخماق‌ها را کشیده باشید. نه برادر؟



گالان، رفته بود خودش را سبك‌کند. تلی وکرم، سُم اسبها را نمدپیچ می‌کردند.

کرم به‌قفا نگریست و زیر لب گفت: آن راه دیگرکه می‌خواستی پیشنهادکنی چه بود تلی؟

- مهم نبود. بگذر!

- من می‌خواهم بدانم.

- راهش، فرقی نداشت. فقط می‌خواستم بگویم گالان نرود توی چادر بیوك اوچی. ممکن است آنها همه تفنگ به دست، منتظرش باشند و سوراخ سوراخش کنند. حیف است که به این آسانی کشته شود. فقط همین.

کرم گفت: می‌گفتی هم قبول نمی‌کرد.

گالان، بازگشت وگفت: وقتش رسیده. راه بیفتیم.

تلی وکرم، خاموش وغمزده برخاستند.

گالان خندید.

- شما دو نفر، عجب عزایی گرفته‌ایدامشب. حقاکه پسرهای یازی اوجا هستید!

گالان، تلی وکرم، بیصدا تا نزدیك گومیشان رفتند. آنجا، نمد از پای اسبها جدا کردند، براسبها جستند وتازان واردگومیشان شدند.

بیوك اوچی و دیگران، دست درطعام داشتندکه صدای تیزتاخت اسبان را شنیدند.

لقمه‌ی بیوك اوچی در نیمه راه ماند.

آیدین گفت: بچه‌ها می‌تازند. خودشان را آماده می‌کنند.

صدای اسبها نزدیك ونزدیکتر شد.

سولماز گفت: **این، گالان اوجاست!**

گالان وبرادرها به‌کنار چادر بیوك‌اوچی رسیدند. گالان، باتفنگ

چخماق‌کشیده از اسب فروجست. نمد چادر را کنار زد وپا به‌درون‌چادر گذاشت. تفنگ از دست راست به دست چپ انداخت. دست راست را همچون دستی به قدرت دست خدا ـ دست عشق ـ به سوی سولماز دراز کرد، سولماز را از کنار سفره برداشت، پس کشید، ونمد چادر افتاد. چنان برق‌آسا، که بعضی‌ها چیزی ندیدند تا بتوانند بعدها برای‌دیگران، حکایتش کنند. انگار که هیچ زمانی در چادر بیوك اوچی نگذشته بود. لقمه‌ها هنوز در دستها بود و در دهان‌ها؛ وتنها، جای سولماز در کنار سفره خالی مانده بود.

زمانی که بیوك اوچی فریاد زد: «بکُشیدشان»، غباری ازپی‌سه سوار برجای مانده بود...



امّا گوکلان‌ها، درتاختن وتیر انداختن، کم از یموت‌ها نبودند؛ و بیش از این، در میان گومیشانی‌ها، عاشق مجنون صفت سولماز، بسیار بود.

صدا پیچید: «سولماز را دزدیدند.» و ناگهان، خیلی از سواران تیزتك، با تفنگ‌های برهنه‌ی پُر، آشوب به‌تن‌شب انداختند.

همه از چادرها بیرون ریختند.

بیوك اوچی ـ که سواران، تازان، از برابرچشمانش می‌گذشتند، و در میان ایشان، پسران خودش هم بودند ـ یك نفس فریاد می‌کشید: من‌سولمازم‌را زنده‌می‌خواهم. من سولمازم‌را زنده‌می‌خواهم. من‌سولمازم **را زنـده می‌خواهم...**



تلی و کرم ازپی برادر می‌تاختند تا او را در امان نگه دارند؛ و

چنین شدکه از دست رفتند.

آنها جوان‌بودند وبلند وخوبروی، دلیر ودلبسته به‌زندگی؛ امّا درآن‌روزگار، برادرها معنی برادری‌را خوب می‌دانستند، وحق‌برادری، کامل به‌جای می‌آوردند.

تیراندازان‌گوکلانی، سواره تیر می‌انداختند ـ وچه خوب!

آنها، نزدیك شدند وباز هم نزدیك‌تر. اسبان تازه نفس داشتند، کینه‌ی کهنه. وشرم فراوان.

گالان، درآن هنگامه به‌یاد آوردکه تلی اوجا گفته بود: «من‌راه دیگری پیشنهاد می‌کنم.» گالان نعره کشید: آهای برادر! آن راه دیگر که می‌خواستی بگویی چه بود؟

تلی‌فریادزد: من‌اشتباه‌می‌کردم‌گالان! یك‌راه‌بیشتر وجودنداشت!

آنگاه، در آن غوغای تیر ومرگ، تلی ازاسب جدا شد وبرزمین افتاد.

ولحظه‌یی بعد، کرم، به‌خاك درغلتید.

تنها گالان مانده بود که سولماز را پشت خود، بر اسب نشانده بود. وسولماز، دستها را گِردِ تن‌گالان، سخت بسته بود ونیمِ صورت خود را بر پشت ستبر گالان چسبانده بود. و اینگونه بود که گوکلان‌ها جرئت نمی‌کردند خوب بزنند و پاس آن امکان، آن لحظه‌ی یگانه را نگه دارند، وحیران مانده بودند که این سولماز یکه تاز، چرا از اسب پایین نمی‌پرد وچرا گالان را زخم نمی‌زند...

و چنین شد که گالان اوجا، جان از معرکه‌ی مرگ به در بُرد ـ گرچه دو تیر به‌تن اسبش نشست ودو تیر به‌شانه ودست چپ خودش.

●

شاید این قهرمان‌ها نیستندکه به‌دلیل قهرمان بودن، تن‌ازچنگ مجموعه‌یی ازمخاطرات‌بیرون‌می‌کشند؛ بل‌آنهاکه به‌هردلیل، تن‌ازچنگ مجموعه‌یی از مخاطرات بیرون می‌کشند، «قهرمان» لقب می‌گیرند.

چه بسا قهرمان‌ها که در آستانه‌ی «شدن»، گرگی سبکبال به ایشان سلام‌کرده است، و با این سلام، ایشان را به‌دنیای از یاد رفتگان رانده است. چه بسا قهرمان‌ها کـه نامشان را هیچکس نشنید؛ چرا که نشد تا تن ازمعرکه‌ها به‌دربرند وتوان‌بالقوه‌ی خویش‌را شفافیّتی عینی بخشند؛ وبه هرحال، قهرمان‌های منفرد، قهرمان‌های کوچك‌اند...

●

گوکلان‌ها تا این سوی قره‌چای تاختند وآنجا ماندند.

گالان، گذشت و رفت، ودر دل‌شب، ناپدید شد.

یت‌میش اوچی‌گفت: این‌هم‌گالان اوجا، سرور جنگجویان‌یموت!

همان‌که می‌دانستیم‌می‌آید، وآمد. همان‌که خودمان‌را آماده‌کرده‌بودیم چنان ادبش‌کنیم که دیگر نام‌گومیشان را هم از یاد ببرد. هاه! همه‌ی‌ما دل‌مان می‌خواست بدانیم این‌جانور چه می‌کندکه اسمش را گذاشته‌اند «سرور جنگجویان یموت»... وحال، دیدیم که چه می‌کند.

آیدین که از چنین شکستی به عصاره‌ی خشم و خجلت بدل شده بود، گفت: چه‌کسی‌می‌داند‌این، گالان اوجا بوده یا نبوده است؟ چه‌کسی او را می‌شناسد؟ شایدگالان، یکی ازآن دو نفر باشدکه وسط راه، روی خاك افتاده‌اند.

یت‌میش گفت: بدا به حال ما اگر این که گریخت، گالان اوجا نبوده باشد.

آیدین‌گفت: ازمردی‌که درپناه سولماز، جان به‌در بُرد، یك‌غول

نساز برادر! او، دو رفیقش را به‌کشتن داد تا خود، زنده بماند.

قاباغ اوچی گفت: اینطور هم می‌شود دید، و می‌شود دید و فهمید که در تمام صحرا، او تنها کسی‌ست که جرئت می‌کند با دو تفنگ‌کش به اوبه‌ی گومیشان حمله کند و آنچه را کـه می‌خواهد به چنگ آورد. ترکمنِ کامل، به‌چنین مردی می‌گویند.

یکی ازسواران گفت: پسرهای بیوك‌سارحانی باید ازخجالت بمیرند.

●

بدر ماه، دامن شب‌را شکافته بود، وصحرا تفاخرمی‌کرد به‌اینکه اسبی خسته و مجروح، دوگوهر بی‌بدیل دشت را برپشت خویش به‌پیش می‌راند، وگالان، درخموشی محض‌بود؛ چنان‌که نه انگارسولماز اوچی سر برپشت اونهاده است، وسولماز اوچی، دراعماق خود، در جستجوی علت غمی صحرایی بودکه برجانش تسلطّی غریب یافته بود.

این گالان اوجا بودکه می‌گریست.

این، سولماز اوچی بودکه می‌گریست.

وهردو بیصدا؛ که مبادا نسیمِ معطّر صحرا، صحراییان را خبر کند که غولان نیزگریستن می‌دانند...

●

همه به‌فریادسخن‌می‌گفتند. نعره‌کشان و رگهای پیشانی به‌شهادت فراخوانده.

یت‌میش می‌گفت: فقط سولماز می‌دانست کـه گالان اوجا به گومیشان می‌زند؛ فقط سولماز. می‌فهمی پدر؟ می‌فهمی؟ او دروغ می‌گفت که همه‌ی گومیشانی‌ها خبر دارند. او فقط خودش خبر داشت، واین ما بودیم که خبر را به‌صحرا بردیم...

بیوك اوچی گفت: امـّا شما چطورگذاشتیدکه او جان سالم به‌در ببرد؟ چطورگذاشتیدکه دخترمرا بردارد وبرود؟ خاك برسرهمه‌ی اوچی‌ها! ترسوهای احمق!

یت‌میش گفت: بی‌جهت فریاد نکش پدر! از اینطور حرف زدن، پشیمان می‌شوی بیوك اوچی. تو دخترت را زنده می‌خواستی. تو، اینجا ایستاده بودی و نعره می‌کشیدی: «من سولمازم را زنده می‌خواهم. من سولمازم را زنده می‌خواهم.» سولماز تو، پدر! پشت گالان اوجا نشسته بود. پشتِ گالان اوجا... می‌فهمی پدر؟

از پی گفت و گویی چنان سرشار از خشم، ناگهان، بیوك اوچی فروکشید و حیرت زده، آرام پرسید: پشت‌گالان اوجا؟ اشتباه نمی‌کنی یت‌میش؟

ـ نه... چه اشتباهی پدر؟ همه دیدند: قاباغ، آیدین، و صد تا گومیشانیِ دیگر. سولماز، دستهایش را دورکمرگالان حلقه‌کرده بود و تن خود را سپرکرده بود برای او. ما خیلی به‌گالان نزدیك شدیم ودو تا همراهش را هـم زدیم؛ اما چطور می‌توانستیم گالان را به‌تیر ببندیم، بدون اینکه دختر تو صدمه‌یی ببیند؟ ما فقط سعی کردیم پاهای اسبش را بزنیم، و زدیم، حتماً زدیم. امـّا اسب گالان اوجا هـم مثل خود او خیره سر است. زمین نخورد، و از قره‌چای رد شد. چکار می‌توانستیم بکنیم؟ اگر پا به‌آن سوی رودخانه می‌گذاشتیم، برای تو هیچکس باقی نمی‌ماند...

بیوك اوچی نشست وگفت: حق با توست یت‌میش...

لحظه‌یی سکوت شد. وباز بیوك اوچی آهسته گفت: پس... پس خودش می‌خواست با گالان اوجا برود. نه؟

آیدین با نفرت گفت: بله پدر. با او قرارگذاشته بود.

بیوك اوچی ابتدا لبخند زد و آنگاه به‌سختی خندید.

ـ هاه! قرار ازاین‌قشنگ‌تر؟ توهم برو با یك دختر ایری‌بوغوزی اینطورقرار بگذار؛ آن‌هم با دختری مثل سولماز. بزرگترین سردار تمام صحرایی اگر بتوانی این کار را بکنی آیدین اوچی! سولماز، توی چادر پدر وبرادرانش باگالان اوجا قرارگذاشت ،وقتی‌را قرارگذاشت که همه‌ی ماتوی‌چادرباشیم، وبعدهم به‌تك‌تك ماگفت که‌گالان به‌گومیشان می‌آید. نگفت؟

قاباغ که همیشه جانبدار سولماز بود، جواب داد: گفت، پدر. چند بار هم گفت. به‌جزتفنگ‌آیدین، همه‌ی تفنگ‌هایمان‌هم پر بود. من خوب به یادم هست. وقتی صدای پای اسبها بلند شد و ما گفتیم: «آت اوغلان‌هامی‌تازند» فقط سولماز بودکه گفت: نه... این، گالان‌اوجاست.

بیوك اوچی خندید، قاباغ خندید، و یت‌میش لبخند زد.

آیدین گفت: خیلی‌خوب‌است! دختربیوك اوچی‌را ازتوی‌چادرش، جلوی چشم همه‌ی اوچی‌ها دزدیده‌اند، و حالا شما می‌خندید. شما قید همه چیز را زده‌یید.

بیوك اوچی، جدّی شد و گفت: اولاً، وقتی می‌گویی «جلوی چشم همه‌ی ما»، دیگر اسمش دزدی نیست؛ بردن دختر به‌خانه‌ی شوهر است. این کار، توی صحرا، همیشه رسم بوده وهنوز هم هست. از این گذشته، گردن‌کلفتی‌هایت را، پسر جان! به‌خانه نیاور؛ به‌میدان جنگ ببر! تو اگر خیلی مردی. وقید همه‌چیز را نزده‌یی، چرا نرفتی آن‌سوی رودخانه؟ چرا توی خاك یموت، گالان را دنبال نکردی؟ هاه؟ من‌گفتم: سولماز را زنده به من برگردانید؛ نگفتم زنده به چادر گالان اوجای

یموتی برسانید. گفتم؟ امّا حالا چیزی را به‌شما می‌گویم که نمی‌خواهم هیچکس غیر از شما بشنود؛ هیچ وقت: سولماز، گالان اوجا را مهار می‌کند. چه بسا بتواندصحرا را به‌اتحّاد برساند وجلوی این‌خونریزی‌های بی‌دلیل را بگیرد... ببینم! آن دو نفرکه همراه‌گالان بودندکشته شدند؟

ـ بله پدر. ما لاشه‌هایشان را آوردیم تا همین‌جا خاك‌کنیم.

یت میش گفت: خـدا کند برادرهایش نباشند. گالان، آدم بد کینه‌یی‌ست. اگر برادرهایش اینجا کشته شده باشند، دیگر ازگومیشان نمی‌گذرد...



بیوك اوچی، خیلی‌چیزهامی‌دانست؛ امّاچندان‌که باید درباره‌ی سولماز خودش نمی‌دانست، درباره‌ی‌گالان اوجا نمی‌دانست، وکمتراز اینها، درباره‌ی عشق می‌دانست، ونفرت...

۳

کینه

گالان اوجا، در ظهری داغ وسوکوار، پیاده و زخمی، به‌نزدیك ایری بوغوز رسید؛ وسولماز. از پی او می‌آمد.

شب پیش، عمو چاتما ـ آق اویلرِ ایری بوغوز ـ به یازی اوجا خبر داده بود: «پسرهایت به جنگ سختی رفته‌اند. دل داشته باش!»
و یازی اوجا که باور نمی‌کرد سه پسر برود و یك پسر بازگردد، خود ـ نمایانه به همه‌ی ایری بوغوزی‌ها گفته بود: «پسرهایم به جنگ سختی رفته‌اند!» و به همین دلیل نیز در آن ظهر عزا، که گالان اوجا از راه می‌رسید، همه‌ی ایری بوغوزی‌ها چشم به‌راهش بودند.

(اسب سفیدگالان: همسفر خوب‌همه‌ی سفرهایش، در میانه‌ی راه، زانو برخاك زده بود ودرغلتیده بود. چشم به‌چشم گالان دوخته. خون

وکف به‌دهان آورده، چند تکان سخت خورده بود وچشم فرو بسته‌بود.
گالان به‌اسب بیجان نگاه‌کرده بود وبه‌سولماز؛ و زیرلب چیزی گفته بود.)

بویان‌میش که بیتاب و آشفته‌حال، چشم به‌راه گالان‌داشت، ناگهان در سراب صحرا گالان را دید وفریاد زد: یازی اوجا! گالان برگشت.

یازی اوجا دستش را نقاب کرد، به کوره راهی که گالان را به ایری بوغوز می‌دوخت نگریست وگفت: زنی انگار کـه با اوست. پس بچه‌های من کجا هستند؟

عمو چاتما گفت: نگران نباش! شایدکمی عقب مانده‌اند.

یازی اوجا گفت: این بی‌سر وپاکه پیاده‌می‌آید. آنها چطورعقب مانده‌اند؟

عموچاتما جواب‌داد: تحمل داشته‌باش‌برادر، تحمل داشته باش!

گالان، به‌دهانه‌ی ایری بوغوز رسید. جمعی‌که گرد آمده بودند و راه گشوده، تا گالان به چادر خویش برود، گاه به‌پیکر خونین گالان نگاه می‌کردندوگاه به‌سولماز، که خورشید خاك‌آلودی را به‌ایری‌بوغوز آورده بود.

یازی اوجا می‌ترسیدکه دهان بگشاید.

گالان، بیرحم‌تر از آن بود که بتواند ملایمتی را چاشنیِ دردـ ناکترین خبرها کند. او، بی‌آنکه سربلندکندگفت: بویان میش! چادرت را به‌این زن بده وخودت برو به‌جهنم!

یازی اوجا، عاقبت، لرزان و مضطرب پرسید: برادرهایت کجا هستند؟

گالان، زیرلب گفت: یك زن خوب به یك اسب خوب می‌ارزد.

امّا انتقام برادرهایم را ازگوکلان‌ها می‌گیرم.

یازی اوجا، با تمامی قدرتِ تحلیل رفته‌اش فریاد کشید: گالان! با بچه‌های من چه‌کردی؟

گالان، هیچ اعتنا نکرد. چرخید تا پا به‌درون چادر بگذارد.

یازی اوجاکه پیش ازاین، بسیارکوشیده بود تا همیشه خشونتی برازنده‌ی پدرگالان اوجا داشته‌باشد، مویه‌کنان‌به‌زانو درآمد و زاری‌کنان نالید: گالان! گالان! با بچه‌های من چه کردی؟ جواب بده! با بچه‌های من چه‌کردی؟

یازی اوجا، انگار چادرِ گشوده‌یی بودکه ناگهان دیرك از زیرش کشیده باشند.

گالان به سوی پدر چرخید، وبرای نخستین‌بار به‌صورت او نگاه کرد؛ امّا نگاهش، یازی اوجا را پاره می‌کرد و بسیار دورتر می‌رفت.

یازی اوجا بار دیگر نالید: با بچه‌های من چه‌کردی؟

گالان، گویی پدر را نمی‌شناخت.

ـ بچه‌های تو؟ تو، کی هستی؟ همان‌که من وبرادرهایم را دائماً کیش می‌کرد که گومیشانی‌ها را بگیریم؟ همان کـه با شجاعت من و برادرهایم به‌قبیله‌ی یموت فخرمی‌فروخت؟ هاه؟ همان‌که خودش جرئت نداشت پایش را توی قره‌چای بشوید امّا تشنه‌ی خون همه‌ی‌گوکلان‌ها بود، وازمن، دریا می‌خواست؟ حالا بچش! بچش‌مزه‌ی مرگ‌بچه‌هایت را، یازی اوجای بزدل! وبفهم‌که مرگ، اوجا نمی‌شناسد! بفهم!

یازی اوجا، گریان‌گفت: تو شرف نداری‌گالان، که به‌خاطر یك زن، برادرهایت را به‌کشتن دادی.

چشمان گالان برقی زد کـه همه آن را می‌شناختند. چنین برقی،

برای گالان ـ این شاعر وحشی ـ مَطلعِ شعرِ کُشتن بود؛ امّا تفنگش خالی بود وتنش سخت کوفته، و شاید نمی‌خواست‌که پدر و برادرها را یکجا از دست بدهد.

گالان، خشم وآب دهان، دردمندانه فرو داد وگفت: برو خدا را شکرکن‌که توی تفنگم، تیر نیست یازی اوجا. برای همیشه خدا را شکر کن‌که درلحظه‌یی‌که باید به‌دست‌گالان‌کشته می‌شدی، تن‌گندیده‌ات را بی‌جهت نجات دادی! من شرف ندارم یا تـو؟ چه‌کسی مرا به سروقت این‌زن فرستاد یازی اوجای‌شریف؟ اگربرادرهایم را نمی‌بردم، صدسوار می‌بردم، وده سواربرمی‌گرداندم، ببین‌چه جنجالی می‌کردی وچه فخری می‌فروختی: «پسرم، دختر بیوك اوچی ـ بزرگِ قبیله‌ی‌گوکلان ـ را دزدیده است... ازتوی چادر بیوك‌اوچی، وجلوی‌چشم همه‌ی اوچی‌ها!» امّا حالا، خونِ اوجاهارنگین‌تر ازخون همه‌ی جوان‌های قبیله‌ی یموت است؟ توخیلی شرف داری یازی اوجا. نه؟ یك روز که حوصله داشتم، جواب این حرف‌مفتت را همچومی‌دهم‌که صحرا به‌حالت‌گریه‌کند، یازی اوجای شریف! می‌بینی!

همه دانستندکه جای سخن‌گفتن نیست.

و همه دانستند کـه سولماز اوچی ـ آن گوهرِ یگانه‌ی سرزمین گوکلان‌ها ـ به چه قیمتی به‌چنگ یموتیان افتاده است.

گالان به‌درون چادر رفت وهمانجا، نزدیك درِ چادر فرونشست.

دیگر خونِ برپا ایستادن نداشت.

بویان میش، دست به‌سوی چادر خود دراز کـرد وسولماز را به تلخی، مخاطب قرار داد: آن، چادر من است.

سولماز، به چادر گالان اشاره‌کرد وبا خشونت گفت: امّا این،

چادرمن است. رفیقت‌را بردار ببر توی‌چادرخودت. سولمازاوچی، پایش را توی چادر هرکسی نمی‌گذارد!

بویان‌میش، سری تکان داد وگفت:گالان را نمی‌شناسی دختر.

سولمازبلافاصله جواب‌داد: توهم دختر بیوك‌اوچی را نمی‌شناسی مردك! والّا جرئت نمی‌کردی روی حرفش‌حرف بزنی. من خسته‌ام. برو او را بکش از توی چادر بیرون و زخم‌هایش را ببند! زود باش!

بویان‌میش، گیج و وامانده به‌درون چادر گالان رفت و کنارش نشست.

گالان، بی‌رمق، لبخند زد.

ـ شنیدم بویان میش. حرفش را شنیدم. من، زخم بدی ندارم؛ فقط خسته هستم. اگرکمی‌صبرکنی می‌توانم‌بلندشوم وبه‌چادر توبیایم.

بویان میش، همچون جادوزدگان پرسید: پس... پس تو، حرفش را گوش می‌کنی؟

گالان باز هم لبخند زد.

ـ این هنوز اولِ قصه‌ی گالان و سولماز است برادر. از فردایش خبر نداری. من زخم‌هایم را همین‌جا می‌بندم. به‌او بگو بیرون چادرمن منتظر بنشیند تا کارم را تمام‌کنم وبه‌چادر تو بیایم.

سولماز شنید وایستاد وبرجا ماند.

بویان‌میش، غمزده پرسید: هردوکشته شدند،گالان؟

گالان، در آستانه‌ی‌گریستن، آهسته‌گفت: نمی‌دانم.



گالان اوجا، ساعتی بعد، چادرش را به سولماز و اگـذاشت و خود به چادر بویان میش رفت. در تمام مدتی‌که گالان، زخم‌هایش را

می‌بست و خستگی ازتن می‌گرفت، سولماز اوچی برپا مـاند. نجنبید و کلمه‌یی‌نگفت. چیزی را دوباره خواستن، درشأن اونبود؛ گرچه‌کوفتگی پا به‌جانش‌آورده بود. خورشیدِ بیرحمِ صلات‌ظهرِ صحرا، او را بریان می‌کرد، و عرق از سراسر بدنش فرو می‌ریخت. جامه، یکپارچه بر تن سولمازی‌اش‌چسبیده‌بود وکودکان‌ایری‌بوغوزرا به‌نگریستنی‌پنهانکارانه از پس چادرها وا می‌داشت. مردان جوان اوبه می‌دانستند که سولماز، ملك‌گالان‌است ونگریستن‌براو ـ حتی اگرتمامْ برهنه‌باشد ـ خطایی‌ست نابخشودنی. پیرزن‌ها، به بهانه‌هایی مقبول، در اوبه راه می‌رفتند و دورادور،از زیرچشم،سولمازرامی‌پاییدند. پیرمردهاکفّ‌نفس می‌کردند ودختران جوان از درون چادرها و شکاف نمدها نگاه می‌کردند و به‌خود می‌گفتند: یا می‌نشیند، یا از حال می‌رود؛ و نخستین فصل قصه‌ی غوغا برانگیز غرورش، بانشستن وفروِ افتادن، به پایان می‌رسد. امّاسولماز، همچون بُتی تراشیده بود بر سکوی خاك: چنانکه حتی عرق از پیشانی بر نمی‌گرفت، و مـی‌گذاشت که شورابه‌ها به درون چشمانش بریزد و بسوزاند...

گالان، چون پا از چادر بیرون گذاشت و سولماز را آنگونه دید که برهنگی را تجسم می‌بخشید، لب برچید.

ـ شرم نداری دختر بیوك اوچی؟

ـ شرم داشتن را از تو یاد می‌گیرم پسر یازی اوجا! پرچم غیرت همه‌ی یموت‌ها در دست توست. نیست؟

گالان فریاد زد: دهانت را ببند، زن!

سولمازگفت: دهانم را ببند. مرد! اگرجرئتش را داری و ذلیلم نیستی.

بویان‌میش به میان آمد و به تندی گفت: شما هردو خسته‌یید. مدارا کنید! زمان برای جنگیدن، بسیار است.

گالان فروکشید، و این، خصلت او نبود.

ـ دختر بیوك اوچی! این بویان‌میش که می‌بینی، همه کاره‌ی من است. زندگی من در دستهای اوست و مال او. هر چه می‌خواهی از او بخواه، و هرقدر که دلت می‌خواهد، برای او شیرین زبانی کن. گالان، رحم وگذشت ندارد.

سولماز خندید و همچنان که به درون چادر می‌رفت، گفت: فکر من نباش پسر یازی اوجا! من اگر رحم وگذشت می‌خواستم، آن سوی صحرا فراوان داشتم؛ تو به بیچارگی‌خودت فکرکن که بیرحم‌تر از خود ندیده‌یی و از این پس خواهی دید.

گالان دانست که اگر تا شام بگوید، تا شام خواهد شنید، و اگر تلخ بگوید، تلخ‌تر خواهد شنید؛ و برای نخستین‌بار دانست که بهترین تیرانداز صحرا بودن، در برابر سولماز، به هیچ کار نمی‌آید.

سولمازنمد چادر را انداخت، در چادر را بست، خود را به‌بالای چادرکشید، و آنجا از هوش رفت؛ و به هوش نیامد تا غروب. آنگاه، بی‌آنکه از چادر بیرون بیاید، آبی به‌صورت خود زد و به نگاه‌کردن به گوشه وکنار چادرگالان پرداخت. درچادرگالان اوجا به‌جز چند تفنگ و خنجر و رختخوابی فرسوده چیزی نبود.

وقت شام، بویان‌میش غذایش را آورد.

ـ دختر بیوك اوچی! پیش از آنکه کدبانوی خانه‌ی گالان شوی، مهمان ما هستی. غذایت را آورده‌ام.

ـ فکرش را هم نکن که یك روز برای سرورت غذا بپزم. حالا هم

گرسنه نیستم. برو پی کارت!

ـ آب خنك چطور؟

ـ آب‌خنك را بده به‌بچه‌های تشنه‌ی ایری‌بوغوز و بگو که سولماز اوچی داده است. گوکلان‌ها به نوشیدن آب خنك عادت ندارند.

بویان‌میش، آب را به بچه‌ها داد، به‌چادر خود بازگشت وگفت: گالان! به برکتِ خدا قسم که‌صحرا شما دونفر را برای هم‌ساخته‌است.



صبح‌روز بعد، گالان سبکبال وسرحال بود. غم‌مرگ برادرها را صبورانه به پنهانگاهِ سینه فرستاده بود و چنان رفتار می‌کرد که نه انگار روز پیش، عزیزترین عزیزانش را ازکف داده است.

قامت بلند وتنومندش را از این‌سوی «او به» به آن سومی‌کشید و با هرکس‌سخنی می‌گفت. دوبار ازکنار چادرسولمازگذشت وهردوبار دلش خواست چیزی بگوید: «صبح خوبی‌ست دختر بیوك اوچی! بیا از چادرت بیرون!» امّا ترسید که زخم‌زبانی بخورد و نشاطش را از دست بدهد.

یازی‌اوجا، جلوی‌چادرش، برچارپایه‌ی‌کوتاهی نشسته، سردرمیان دودست‌گرفته بود. قطره‌قطره اشك ازدیدگانش برخاك می‌چکید و رنگ خاك را دگرگون می‌کرد.

گالان به‌کنار پدر رسید وایستاد.

ـ یازی‌اوجا! اینقدر دلگیر نباش! وقتی‌بچه‌هایت را جنگجو بار می‌آوری، باید جنگ هم وجود داشته‌باشد؛ و وقتی جنگ وجود دارد، به هرحال یکی از دوطرف کشته‌می‌شود. کاری نمی‌شودکرد. تو چه‌انتظار داشتی پدر؟ این که بچه‌های‌تیراندازِ خنجر کِشت، دست به‌تفنگ نبرده

کنج چادرهایشان بمیرند؟

یازی‌اوجا، گویی نمی‌شنید. نه‌حرفی زد، نه‌تکانی خورد. اشك، باز هم می‌چکید.

ـ پدر! مطمئن‌باش که‌من، به‌خونخواهی‌دوبرادرم، قبیله‌ی گوکلان را منهدم می‌کنم. من درتمام‌صحرا یك‌اوچی‌هم باقی نمی‌گذارم. آنقدر می‌کشم که خودت بگویی بس است.

یاشولی حسن، مُلّای اوبه، هنوز توی چادرش بود و می‌شنید. به خودش گفت: «اگر راست بگوید. سولماز اوچی را هم خواهدکشت. ازاین جانور، هرکاری برمی‌آید.» امّا فریادگالان، او را ازخیالات خام جدا کرد.

ـ یاشولی حسن!

ـ بله‌گالان؟

ـ من با تو حرف دارم؛ اما می‌خواهم ببرمت به چادر بایرام‌خان و آنجا حرف‌هایمان را بزنیم.

ـ کمی صبرکن، الان می‌آیم.

ـ من‌صبرندارم. توعجب مُلّای کم‌عقلی‌هستی که‌این رانمی‌دانی.

بچه‌ها خندیدند و یاشولی بیرون آمد.

گالان و یاشولی راه افتادند به طرف چادر بایرام‌خان.

بویان‌میش، رفت سراغ سولماز و از دو سوی چادر ـ که حال، درش باز بود و نمدش بالا ـ گفت وگوکردند.

ـ صبحت به‌خیردختر اوچی!

ـ صبح به خیر بویان‌میش! حال رفیقت چطور است؟

ـ مگر صدایش را نمی‌شنوی؟ گردنش را تبر نمی‌شکنند. ببینم!

چیزی لازم نداری؟

ـ نه... امّا صندوقچه‌ی جواهرهای من توی‌گومیشان جامانده. کسی نیست‌که آن را برای من بیاورد؟

ـ کسی‌که هست؛ امّا ممکن است برود و برنگردد. توی صحرا، دوتاگالان اوجا وجود ندارد. اگر اجازه بدهی، من برای تو یك صندوق جواهر می‌آورم ـ به شرطی‌که از آن صندوقچه بگذری...

سولماز، با صدا خندید.

ـ تو این رفیقت را خیلی دوست داری. نه؟

ـ بله؛ امّا نه آنقدر که او، دختری از قبیله‌ی دشمن را دوست دارد.

ـ من دیگرازقبیله‌ی دشمن نیستم بویان میش. از این‌فکر بگذر، و به‌دیگران‌هم بگوکه بگذرند. خوش ندارم‌که به‌من به‌چشم دشمن نگاه کنند.

ـ من این را به‌همه می‌گویم. خداکندکه قبول‌کنند. صبحانه هم نمی‌خوری؟

ـ آوردی و من نخوردم؟

ـ پناه برخدا!

●

گالان و یاشولی حسن نشستند. یاشولی از بایرام احوالی پرسید و جوابی شنید.

گالان، بی‌هیچ مقدمه‌یی گفت: این دختر را برای من عقدکنید!

بایرام خان و یاشولی حسن سکوت‌کردند.

گالان به هردو نگاه‌کرد.

ـ چرا جواب نمی‌دهید؟ چرا نمی‌گویید: «همین امروز» یا «همین فردا». هاه؟

بایرام‌خان، باصدایی لرزان گفت: او یك گوکلان است. هیچ یموتی دختر از گوکلان‌ها نمی‌آورد؛ همانطورکه هیچ گوکلانی، دختر از یموت نمی‌گیرد.

صدای گالان بلند شد: بایرام‌خان! حرفی نزن که بی‌اعتبارت کند. من دختر به ضرب خنجر گرفتم نه با خواهش و تمنا. پیشکشی نفرستادم و خواستگاری نکردم. سولماز اوچی گران‌ترین دختر صحراست؛ امّا من او را مُفت آورده‌ام.

یاشولی حسن، زیر لب گفت: مفت ِ مفت هم که نه، گالان! تو برادرهایت را دادی واو را گرفتی. ارزان نیست.

ـ پرت نگو یاشولی! من درمقابل برادرهایم، همه‌ی برادرهایش را می‌گیرم؛ امّا سولماز را می‌خواهم؛ وتو **باید** اورا برای من عقد کنی!

بایرام‌خان، پیر دنیا دیده‌ی یموت، باز دل به دریا زد.

ـ گالان اوجا! کمی فکر کُن! تو سرسخت‌ترین دشمن گوکلان‌ها هستی. اگر با دختر بیوك‌اوچی کنار بیایی، بچه‌هایی پیدا می‌کنی که نیمی گوکلان و نیمی یموت هستند. آنها، ممکن است به یموت خیانت کنند وتمام صحرا رابه گوکلان‌ها واگذارند. ما به ذلت می‌افتیم، گالان‌اوجا!

ـ بایرام! اگر یك قطره از خون من توی تن کسی باشد. آن آدم هرگزبه یموت خیانت نمی‌کند. مطمئن باش! از این گذشته، من اگرزنده بمانم. صحرا را یکی می‌کنم: صحرای یموت. می‌فهمی؟ بیش از این هم با من کلنجار نروید. مرد، برای کار کردن ساخته‌شده نه برای پُرگفتن؛ مگر آنکه از مردی افتاده باشد ـ مثل تو، بایرام خان!

یاشولی حسن فرصت نداد که خشم گالان اوج بگیرد.

ـ گالان! حرفی نیست؛ اما دست کم اجازه بده ما با یاشولی‌ها، کدخداها وریش‌سفیدهای اوبه‌های دیگرهم مشورتی کنیم. عیبی که ندارد؟

ـ نه. عیبی ندارد. مشورت کنید! با همه‌ی دنیا مشورت کنید! یك هفته هم به شما فرصت می‌دهم؛ اما جواب من فقط یك چیز است: «گالان! ما دختر بیوك اوچی را برای تو عقد می‌کنیم.» همین!



گالان، سپس به دیدن چندتن از زنان جا افتاده‌ی اوبه رفت.

ـ سولماز، مهمان‌شماست. به‌جزغرور، هیچ‌چیزندارد. زندگی‌اش را روبه راه کنید! با او بنشینید وحرف بزنید! نشان بدهید که در میان ایری‌بوغوزی‌ها، فقط گالان اوجا وحشی‌ست.

پس، لباس کینه به‌تن کرد، براسب تازه‌ی خود نشست، کنار چادر سولماز رفت وفریاد زد: دختر بیوك‌اوچی! من به‌دیدن قوم وخویش‌های تو می‌روم. برای آنها پیغامی نداری؟

سولماز، به‌صدای بلندگفت: پسر یازی اوجا! اگر آن دفعه جان سالم به در بردی فقط برای این بود که در پناه من بودی. اوچی‌ها، نشنیده‌ام که تیرشان خطا کند.

گالان، دندانها را به هم سایید.

ـ آهای گوکلانی! بفهم که چه‌می‌گویم! اگر آن دفعه گومیشانی‌های توجان‌سالم به‌در ُبردند، فقط برای این بود که من می‌خواستم زنده بمانند و خجالت بکشند. کمی صبر داشته باش تا ببینی گالان اوجا با قبیله‌ی تو چه می‌کند.

ـ من، هرچقدر که پسر یازی اوجا بخواهد صبرمی‌کنم؛ امّا بهتر

است این حرف را به خود یازی‌اوجا بزنی ـ که دیگر قدرت صبر کردن ندارد..

گالان، بیتاب، اسب را هی کرد و به آنی ناپدید شد.



سولماز، سر و صورت را صفایی داد، جامه‌ی تازه‌ی رنگینی را که برایش پیشکش آورده بودند پوشید. آویزه‌هایی را که بویان‌میش به او تقدیم کرده بود به‌خود آویخت. روسری سرخ پُرگل نویی برسرانداخت، و چون باغچه‌یی از گل، شفّاف و شاداب از چادر خود بیرون آمد. قدم‌زنان، سراسر «اوبه» را پیمود، به پیرمردان و پیرزنان سلام کرد، کودکان خردسال را ماهرانه دربغل گرفت، با بچه‌ها همچو بچّه‌ها به بازی نشست، دختران جوان را با سخنانی مهرآمیز و شیرین، دلگرم داشت، چند دلو آب از چاه به خانه‌ها بُرد، آتش اجاق زنی را که دو فرزند، یکی بر پشت و دیگری در بغل داشت، افروخت، با بویان‌میش و چند جوان تیرانداز همراه شد، به تماشای تیراندازی‌های ایشان ایستاد و بهترین تیراندازان را سردارانه ستود. با قد سروگونه، چهره‌ی بهشتی و رفتار فاخرش، ارادت جوانان را خرید، قلب میانسالان را به لرزه انداخت، و پیران را واداشت که زیر لب دعایی بخوانند و برخویش بدمند تا از وسوسه‌هایی درخلوتِ ذهن، در امان بمانند.

سولماز، چیره‌دستانه راهش را به درون چادرها و قلب ایری‌بوغوزی‌ها باز کرد: دوشیدن ورزویی، تاب دادن نعنویی، چرخاندن دوکی، قورمه کردن گوشتی، بافتن گیسوی دخترکی که موهایی پریشان داشت، وشستن جامه‌ی کودکانی که تن‌پوششان از چرکی به‌سیاهی می‌زد؛ حضورش را در ایری‌بوغوز، همچون بوی گلاب تازه جاری ساخت.

سولماز، به‌هنگام ناهار، خود را در خانه‌ی زنی بیوه مهمان کرد

و شب، نان و ماستی به چادر خود بُرد.

بعد از شام، همچنان که در چادرش باز بود و نمد، بالا، تفنگ‌های گالان را پیش کشید تا پاک کند، با سمبه لوله‌ها را برق بیندازد، با روغن، تهِ چخماق‌ها را چرب کند و قنداق‌ها را برق بیندازد.

سولماز، سخت سرگرم بود که صدای پایی شنید. سر برداشت و یازی اوجا را جلوی چادر دید. خواست که سلام و تعارف کند؛ امّا برق نفرتی در نگاه دردمند یازی‌اوجا دید که از آن کار بازش داشت. سولماز، محبت را باج نمی‌داد و محبت را گدایی نمی‌کرد.

یازی‌اوجا، آرام امّا سرشار از نفرت، گفت: گوکلانی! من دیگر چیزی اَزَم باقی نمانده است. تنها چیزی که دارم همین گالان اوجای وحشی ست. اگر یک مو از سرش کم بشود، عَلَم خونخواهی بر می‌دارم و هزار هزار یموت را به گومیشان می‌فرستم تا آنجا را با خاک خدا یکسان کنند؛ و از خون هیچ بچه‌یی هم نخواهم گذاشت. کاری کن که پایش از گومیشان بریده شود!

سولماز، لبخند برلب و بی ترحم، تفنگی را که در دست داشت آهسته بالا آورد و سینه‌ی یازی اوجا را قراول رفت. چخماق را کشید و بی‌صدا خندید.

ـ یازی‌اوجا! اگر نمی‌خواهی خیلی عذاب بکشی، قید این یک پسرت را هم بزن! خیال کن که هرسه‌ی آنها کشته شده‌اند. پسرت را کینه به‌گومیشان می‌برد، و هیچکس نمی‌تواند جلویش را بگیرد. چندان هم امیدوار نباش که همیشه سلامت برگردد. یکی از همین روزها خبرش را برایت می‌آورند، یازی اوجا!

یازی‌اوجا با خشمی درحد جنون غرّید: زبانت لال بشود الهی،

زن! این مردك احمق چه عفریته‌یی‌را سوغات آورده است...

●

در آن سوی صحرا، دوجوان ـ َدرین و اصلان ـ روی زمینی که به خسّت، جوابی به بذرِ پاشیده داده بود کار می‌کردند. داس‌ها در خلوتِ ُتنُكِ گندم‌های دیم‌می‌چرخید ودست برزگران،از پس‌هرحرکت داس، چندان خوشه‌یی دریافت نمی‌کرد که تصویر نان داغ در زمستانی سرشار ازگرسنگی را به تصّورآورد. جوان‌ها، عرق‌ریزان، می‌کوشیدند که نه تنها دروگر،بل‌خوشه‌چین‌مزرعه‌ی‌حقیرخویش‌نیز باشند، ودانه‌یی برزمین نماند دوره گردان را؛ و چنان غرق در خـود بودند که تصّور حضورگالان اوجا نیز به نهایت ذهن‌شان نمی‌آمد ـ که ناگهان،گالان، تازان از راه رسید. لحظه‌یی در دوردست بود ولحظه‌یی بعد در تیررس.

اصلان، خمیده، تیزجهیدکه‌تفنگ را از خاك بردارد؛ امّا گالان که‌تپانچه‌ی‌چخماق‌کشیده دردست‌داشت، به‌اوفرصتِ وصل‌نداد. صدای تیربرخاست و پشت اصلان سوراخ‌شد، و دستش،کشیده به‌سوی تفنگ، فرو افتاد.

درین، مبهوت وجادو شده، نیم‌خیز برجا ماند.

گالان، تفنگ برسر دست آورد و بالای سر درین، اسب را نگه داشت.

درین، ملتمسانه به‌گالان نگاه کرد. نوزده سال داشت و دختری از َچپـَرقویمه را عاشق بود.

گالان پوزخندی زد و گفت: برو! مـرخصی! برو به بیوك‌اوچی بگوگالان اوجا برادرهایش را زنده وسلامت می‌خواهد؛ زنده وسلامت، سواربراسبهای‌خودشان. بگوگالان‌اوجای یموتی‌گفت:«وای به‌روزگارت

بیوك‌اوچی اگر یك قطره خون از دماغ برادرهای من ریخته شده باشد!» برو! بروگم شو!

درین، باورنداشت. روی‌زانوهای‌لرزانش‌قدری راه رفت. آنگاه، برپا ایستاد وبه‌سوی‌گاری خود دوید. گالان، سراسبش‌را چرخاند و به تاخت دور شد.

●

درین، خود را به زمین بیوك اوچـی رساند. گیج و وحشت زده گفت: او برادرهایش را زنده می‌خواهد؛ زنده و سلامت!

یت‌میش اوچی پرسید: کی؟ گالان اوجا؟

ـ بله... او برادرم را از پشت زد. مـرا نکشت فقط برای اینکه پیغامش را به شما برسانم.

آیدین‌گفت: جواب هم خواست؟

درین با طعنه جواب داد: یعنی چه؟ یعنی‌آنقدربماند تا تو بروی با تیر بزنی‌اش؟

درین،گاری را چرخاند.

ـ من بایدنعش برادرم را ازخاك بردارم. هیچکس کمکم‌نمی‌کند؟

ـ چرا. ما با اسب دنبالت می‌آییم ـکمی دیرتر. خدا به تو و به زن و بچه‌اش صبر بدهد!

ـ صبر، دیگر هیچ خاصیتی ندارد بیوك‌اوچی. خدا به تو قدرتِ در افتادن با...

درین، دورشده بود.

بیوك‌اوچی‌نشست و زیرلب‌گفت: صحرا، بی‌ترحّـم است؛ وآنها که روی زمینِ بی‌ترحم‌کار می‌کنند بایدکه دلشان از رحم خالی باشد.

درین، به‌هنگام غروب، دلمرده به‌کنار زمینش رسید. از گاری پیاده شد و رفت بالای سر اصلان ـ که مگس‌ها دور خون خشکیده‌ی تنش بزمی آراسته بودند. درین زانو زد و تن برادر را چرخاند و به صورتش نگاه کرد.

درین، از قفا صدایی شنید. رُخ گرداند و گالان غول پیکر را با تپانچه ایستاده دید.

ـ جواب من چه شد پسر جان؟

ـ جواب؟

ـ بله... چیز عجیبی می‌خواهم؟

ـ امّا شما... گالان اوجا... ج... ج... جواب نخواستی...

ـ مردك! تومی‌خواهی بگویی توی صحرا کسی وجود دارد که جرئت کند به پیغام من جوابی ندهد؟ هاه؟

ـ نه... نه... نه... امّا، امّا شما رفتید.

ـ رفتم کنار زمینت نشستم تپانچه‌ام را پُر کردم. چکار می‌خواستی بکنم؟

ـ من... من نفهمیدم گالان اوجا! اجازه بده بروم جوابت را بگیرم بیاورم.

ـ نمی‌خواهد زحمت بکشی پسرجان. با جواب هم بر می‌گشتی می‌کشتمت. به حال تو فرقی نداشت... اسم تو چیست؟

ـ درین، گالان اوجا!

ـ اسم این رفیقت چه بود؟

ـ برادرم بود؛ اصلان... اصلان...

گالان، تپانچه را به سوی سینه‌ی درین گرفت و ماشه را کشید.

...

پسرهای بیوك اوچی که به سوی زمین اصلان و درین می‌آمدند، از فاصله‌یی نزدیك، صدای تیر را شنیدند.

آیدین گفت: منتظر جواب مانده بود.



ـ آهای دختر بیوك اوچی! تو درین و اصلان را می‌شناختی؟

ـ بله پسر یازی اوجا! از زمین اصلان و برادرش تا گومیشانِ اوچی‌ها شش فرسنگ راه است. تا بِش قورمه رفتن را به حساب افتخاراتت نگذار!

گالان، که هنوز از اسب پیاده نشده بود، سر به جانب چادر یازی اوجا گرداند و فریاد زد: پدر! از بِش قورمه شروع کردم. تا لب دریا را همچو پاك می‌کنم که بوی یك گوکلان هم به مشامت نرسد.

گالان، یاشولی حسن را دید که بی‌صدا می‌رفت تا از زخم زبان او در امان باشد.

گالان فریاد زد: آهای یاشولی حسن! این گوکلانی را چه وقت برای من عقد می‌کنی؟

ـ هروقت که تو بخواهی گالان؛ اما بعد از آن، دیگر یموت‌ها برای جنگیدن با گوکلان‌ها اَزت اطاعت نمی‌کنند. این پیغام همه‌ی بزرگان یموت است.

ـ یاشولی! عاقبت این یموت‌های وامانده لباسی پیدا کردند که تن بزدلی‌شان بکنند؛ امّا من هیچ وقت از یك مشت پیرمرد وارفته ـ که اسم خودشان را گذاشته‌اند «بزرگان» ـ نخواستم که اَزم اطاعت بکنند. بزرگ کسی‌ست که بزرگی کند نه اینکه بزرگی را مثل خورجین

به خودش آویزان کند. از قول من به این بزرگانت بگو گالان اوجا با جنگجویان یموت کار دارد نه با آنها که به جزیك انبان نصیحتِ گندیده هیچ چیز ندارند؛ و جنگجویان یموت، بازهم ازگالان اطاعت می‌کنند. آقای بویان‌میشِ ترسو! توی‌کدام سوراخ قایم شده‌یی؟

بویان میش که مثل همه‌ی ایری بوغوزی‌ها با رجزخوانی‌های تلخ گالان آشنا بود امّا تنها کسی بود که از پس گالان بر می‌آمد، خندان گفت: چرا اینقدر داد می‌کشی پسر؟ حرفت را بزن!

– یك قشون صدنفره یموت قبراق جور کن که هرکدامشان دو تا تفنگ و دوتا خنجر داشته باشند. بی‌زن و بچه‌ها را بیشتر دوست دارم. آنها، حتی اگرندانند برای چه‌می‌جنگند، خیلی خوب می‌جنگند؛ امّا این پسر عموی من – قارِنُوا – جزوشان نباشد. او یك عمر زحمت‌کشیده تا به اسبش لنگیدن را یاد بدهد!

بویان میش گفت: گالان! وسط میدان، اسب لنگ، شریف‌تر از اسبی‌ست که خوب می‌تازد.

– تو بازهم روی حرف من‌حرف‌زدی پسر؟ می‌خواهی یك‌بارسوار یك اسب لنگ‌کنم و با خودم ببرمت وسط گومیشان؟ چطوراست؟ هاه؟

صدای خنده‌ی سولماز از درون چادرش بلند شد. گالان، گوش سپرد و باورکرد که باید بخندند. صدای خنده‌ی گالان با صدای خنده‌ی سولماز درآمیخت و صوتی تازه پدیدآورد؛ صوتی‌که بعدها همه‌ی ایری بوغوزی‌ها از آن سخن می‌گفتند.

«آنها، با هم که می‌خندند، معنی همه چیز را عوض می‌کنند.»

در صحرا، رسم براین نبودکه زنان، با صدای بلند بخندند.

امّا سولماز، برای در هم شکستنِ عادت‌ها آمده بود.

●

شب‌هنگام، گالان‌اوجای وحشی، به‌گالان‌اوجای‌شاعر مُبدّل‌شد.

کنار بویان‌میش، نشسته برخاك، تکیه‌داده به‌چادر بویان‌میش، همچنان که تار دوسیمه‌اش را می‌نواخت و آرام می‌گریست گفت: تلّسی، حرفی داشت. نگذاشتم بگوید. زدم‌توی‌دهانش. اگرگفته‌بودوگوش‌کرده بودم، شاید اینطور نمی‌شد. کسی‌که حرفی برای زدن دارد، اگر نمی‌خواهد به خدا خیانت کند، باید حرفش را بزند؛ حتی اگر برادری از او بخواهد که سکوت‌کند. من، کجا دیده‌یی‌که زیربار التماس‌دیگران‌بروم چه برسد به‌زورِ دیگران؟ من‌زورگفتم واوقبول‌کرد. چرا این‌کارراکرد؟ بویان‌میش! این خیلی سخت است که آدم، دوتا برادر جوانش را با دست خودش به کشتارگاه ببرد. آنها حق نداشتند برادرهای مرا بزنند؛ حق نداشتند.

– وقتی تو ازحق‌حرف می‌زنی، گالان، ازحق‌خودت حرف می‌زنی نه‌از حق‌دیگران. بیوك‌اوچی باش تابدانی‌کشتن‌همه‌ی‌سوارانی‌که متعلق به قبیله‌ی دشمن‌اند وتنها دخترت را دزدیده‌اند، حق است یا ناحق.

– پس کشتن آنها که برادرهای مـرا کشته‌اند، هزاربار حق من است، هزاربار.

– این قانون‌کهنه‌ی صحراست گالان. کاش که عاقبت، کسی از سُلاله‌ی تو آن را براندازد تا ننگ این کشتارهای غم‌آور برای همه‌ی ما نماند.

●

در پایان مراسم عروسی، داماد باید عروس را از میان نزدیکانش بردارد، براسب بنشاند و به سوی چادر خود بتازد. برادرهای عروس و چند جوان‌که‌وابسته به‌خانواده‌ی‌عروس‌هستند، باید راه را، متظاهرانه،

برداماد ببندند؛ چنانکه گویی ربوده‌شدن عروس، به‌غیرتشان آورده است. ساقدوشهای داماد باید با برادرهای عروس، به‌ظاهر، درگیرشوند تا داماد بتواند به خیمه‌ی خویش برسد.

امّا گالان اوجا، عروسش را یک‌بار، از میان آتش و خون بیرون کشیده بود؛ و دیگر پای هیچ مدّعی درمیان نبود و پای برادرهای عروس، تا پای جنگی نمایشی در میان باشد ـ که گاه، البته، از حدّ نمایش هم می‌گذشت.

جشن عروسی گالان و سولماز بود، وهیچ یک از «بزرگان» یموت نیامده بودند ـ حتی یازی اوجا، و عموچاتما که آق‌اویلر ایری‌بوغوز بود.

●

کدخدای یکی از اوبه‌های یموت به سه پسرش که آماده‌ی حرکت به ایری‌بوغوز بودند گفت: من دوست ندارم شما به‌عروسی گالان بروید.

بزرگترین پسر گفت: چه عیب دارد پدر؟ گالان اوجا قشنگ‌ترین دختر صحرا را از چنگ گوکلان‌ها در آورده.

پسر میانی افزود: و داغ او را به دل هزار عاشق گوکلانی گذاشته.

وکوچکترین پسر، اضافه کرد: ما گالان را خوب می‌شناسیم. او مرد مدارا نیست. اگر لازم باشد، یک روز، سر همین سولماز اوچی را توی سینی می‌گذارد و برای بیوک اوچی می‌فرستد.

کدخدا گفت: البته وقتی همه‌ی شما را به خاطر انتقام گرفتن از اوچی‌ها به‌کشتن داد. به‌هرحال، من می‌گویم که به‌عروسی گالان نروید و از شما می‌خواهم که نروید!

ـ ما می‌رویم پدر، چه بخواهی چه نخواهی؛ امّا، به‌قول گالان: «اگر دلت می‌خواهد بچه‌هایت از تو اطاعت کنند، بعداز این، همان چیزی

را بخواه که آنها می‌خواهند.»

ـ تُف به‌روی شما یاغی‌ها!

درصحرا، اطاعت پسر از پدر، رسمی بسیار ریشه‌دار و استوار بود؛ و برخلاف نظر بویان‌میش دانا که می‌گفت: «گالان، پاسدار قانون‌های کهنه‌ی صحراست» گالان، باب عدم اطاعت از پدران را به روی فرزندان می‌گشود، که خود، طغیانی پرشکوه بود؛ گر چه مصائب بسیار به دنبال داشت.

●

جوانها آمدند، پای کوبیدند، رقصیدند، کُشتی گرفتند، گپ زدند، خندیدند و رفتند.

شب، دیرگاه، گالان به چادر خود ـ که اینک چادر سولماز هم بود ـ رفت. ایستاده، به صورت مهتابگون سولماز نگاه کرد و گفت: سولماز! هیچوقت از من نخواه که از خون برادرهایم بگذرم و به اوچی‌ها رحم کنم. اگر یک‌بار، فقط یک‌بار، همچوچیزی را از من بخواهی، مثل یک قطره اشک از چشمم می‌افتی.

سولماز، سایه‌ی بلند مژگان برنگاه خویش انداخت و آهسته گفت: من آن چیزی را می‌خواهم که گالان اوجا می‌خواهد ـ حالا و همیشه.

●

خیلی از سوارانِ تیز تکِ کینه‌مند، سوارانی تشنه‌ی انباشتن خاطراتی غریب و جاذب و ترس‌انگیز و میخکوب‌کننده از میدانهای جنگ، سوارانی که دلیل زیستن را در تاختن و تیرانداختن و نعره‌کشیدن و در افتادن و خنجرکشیدن و اسب را برسر دوپا بلندکردن و به‌آتش‌کشیدن یافته بودند، گرد آمده بودند تا گالان را در نبردی با گوکلان‌ها همراهی

کنند. غازان، یاوان و مخدوم- یاران نزدیك گالان- پیشاپیش سواران ایستاده بودند و چشم به‌چادر گالان داشتند، تاکی ازحجله بیرون آید، وچگونه.
گالان، چون درختی تنومند که برآن انواع سلاح‌ها را، به میخ و شاخه‌های بریده‌اش آویخته باشند، از چادر خود بیرون آمد و براسب نشست.

ــ بویان‌میش! سولماز را می‌سپرم دستت. مثل‌سگ ازش‌مواظبت کُن و هرچیزکه می‌خواهد برایش فراهم کُن! خدا نگهدار!

ــ خدا نگهدار گالان اوجا!

گالان، یك‌لحظه‌تأمل کرد و آنگاه آهسته گفت: خداحافظ سولماز!

ــ خدا نگهدار، گالان!



۴

از غربتِ عشق

یك روز، عاقبت، از اینکه زمانی تن به چنین جنگ‌هایی سپرده بوده‌اند خجل خواهند شد و از خود خواهند پرسید: چگونه ممکن بود که ترکمن، خنجرش را با چنان خشونتی در قلب ترکمن دیگر فرو کند؟ و چگونه ممکن بود که باروت و چاشنی و چار پاره و گلوله از ملك غیر بیاید، درتفنگ‌های‌ساخت غیرجای بگیرد، تا خودی‌را از پای در آورد؟ کینه را چه‌کسی پی‌می‌گرفت؟ چه‌کسی زنده‌نگه‌می‌داشت؟ مگر چوپان‌ها وبرزگرها وچلنگرها ونمدمال‌ها وقالیچه‌بافان وچادردوزان وماهیگیران ترکمن چه‌داشتند‌که به‌ریختن‌خون یکدیگروادارشان می‌کرد و در برابر هم قرارشان می‌داد؟ برخوردهایشان که نه‌طبقاتی بود نه‌میهنی ـ گرچه بر پایه‌ی نیازهای مادیِ تاریخی‌شان استوارشده بود وبزرگانی‌کم و بیش

مرقـّه، رهبری‌اش می‌کردند ـ چگونه می‌توانست راه‌حلّی برای مشکلات امروز و فردایشان به شمار آید؟

شاید در آینده ترکمن‌ها به خود بگویند: «آن روزگار، روزگار برخوردهای درونْ قبیله‌یی بود در مسیر درك ارزش وحدتی پایدار میان ستمدیدگان؛ روزگار خان‌خانی و کم‌دانی وظلمت؛ روزگاری که جنگ، هیجان انگیزترین وسیله‌ی پُرکردن اوقات فراغت بود وگذرگاه افتخار و سربلندی؛ و حیات، معتبر به اعتبارِ کشتن بود و دریدن وسوختن...»

شاید...

امـّا هر منطقی، هر قدر هم قدرت توجیه داشته باشد، قدرت از میان بردنِ اندوهِ بازمانده از یك فاجعه را ندارد.

نصیحتم کُن، دلالتم کُن، ارشادم کُن، وبگو که مرگ، حق است ومرگ مادر، بخش کوچکی ازحق؛ امـّا هرگزمخواه که برمزار تازه‌آب خورده‌ی مـادرم، زار نزنم و مویه نکنم. همدردی کُن، دلداری بده، نوازش کُن امـّا هرگز مگوکه گریستن، دردی را درمان نخواهدکرد.

گریستن، به‌خاطرشفای انسان نیست، به‌خاطر وفای انسان است.

این صحرا، این صحرای وسیع وغمزده‌ی تب‌آلوده، چه آن زمان که به خود می‌پیچید وچه آن زمان که دیگران، همچون گردبادِ مرگ، به دورش می‌پیچیدند ومی‌پیچند، همچون خیمه‌ی پهناوری برای مراسم یك عزای تاریخی‌ست.

چگونه می‌توان در درون این خیمه حضور یافت و شیون نکرد؟

چگونه‌می‌توان صدای تاریخی وخوف‌انگیزهزاران ترکمن سوگوار را شنید و خونسردانه ازکنار این صدا ردشد؟

چگونه‌می‌توان شعری‌ازمخدوم‌قلی راهمراه با صدای‌سازسوزنده‌ی

پیرمرد ترکمنی که اشکی ابدی برگوشه‌های چشمانش خشك شده شنید و فریاد برنیاورد که ای‌وای بر ستمگران، ای‌وای برآنها که در شبهای سیاه تاریخ، از حال همسایه نپرسیدند...

صدسال از آن روزگار می‌گذرد؛ از آن روزگارکه برای آخرین بار، گوکلان‌ها ویموت‌ها باهم دست وپنجه‌یی بیرحمانه نرم کردند.

پیش ازآن، ترکمن‌هاکه در دوسوی مرزی متحرّك و ناآرام می‌زیستند، با دشمنانی بی‌پروا و پرخاشجو چون خود امـّا نه‌خودی ـ یعنی سپاهیان تزار روس ـ روبرو بودند، و این دشمن بیگانه، با یورش‌های پیاپی و وحشیانه‌اش، چه بساکه فرصت جنگ خانگی را از ترکمن‌ها می‌گرفت و آنها را اجباراً و غالباً در وحدتی برای مقابله قرار می‌داد.

و از این‌سو ـ ازدرون ـ حکومت خودکامه‌ی‌سست عنصرِ بیگانه پرستی داشتندکه درصدر آن، قاجاریان برمسند سلطنتی اسمی تکیه زده بودندکه هرگز به نیازهای ابتدایی ترکمن‌ها هم نمی‌اندیشیدند و هرگز به‌یاد نمی‌آوردندکه خود، ریشه از خاك صحرا برگرفته‌اند و رفته‌اند.

ترکمن‌ها از دوسو می‌سوختند؛ از درون و از بیرون. ناصرالدین شاه‌قاجار، به‌تقریب، سی‌سال بودکه‌مملکت را در جاده‌ی انهدام وتباهی طِی می‌کرد، و میرزا تقی‌خانی هم نبود ـ که جلودارش باشد.

حدود بیست سال‌پیش‌ازبرخوردهای‌غم‌آوری ـ که‌اینك می‌خواهیم از آن سخن بگوییم ـ بی‌اعتنایی حکومت مرکزی نسبت به ترکمن‌ها و شقاوت حکومت‌به‌ایشان، وازیاد بردنِ این‌که ترکمن نیزنان می‌خواهد، آب می‌خواهد، جامه می‌خواهد وکار، دوا و درمان می‌خواهد، مدرسه و مسجد می‌خواهد و امکان مشارکت، ترکمن‌ها را برآن داشت تا قدرتِ حاصل از درماندگیِ خود را به‌حکومت مرکزی و ناصرالدین‌شاه قاجار

بنمایند. گروه‌های زبده‌یی از ایشان ـ یموت و گوکلان، تکه و خورلی ـ بر آن شدند تا با بستن راه خراسان و مصادره‌ی اموال کاروانیان، به ناصرالدین قاجار و اراذل گرداگردش نشان بدهند که ترکمن‌ها نیز وجود دارند و باید که ایشان را همچون هر جماعت دیگری از مردم ایران به خاطر داشت ودر راه رفاهشان قدمی برداشت.

حکومت مرکزی این پیام را پس از یك‌سال شنید؛ امّا مردی در میان نبود که مردانگی کند، مغزی در کار نبود که بیندیشد، دستی نبود که از آستین همت به درآید. پس حکومت قاجار به همان شیوه‌یی متوسل شد که حکومت‌های پیش از آن بدان متوسل‌شده بودند: فریب و نامردی و خیانت. سلطان مرادمیرزا، فرمانروای خراسان، به ظاهر، تن به مذاکره با سران ترکمن سپرد.

ـ چرا غارت می‌کنید؟ چرا زنان و کودکان را سروپا برهنه، تشنه وگرسنه دربیابانها رها می‌کنید؟ چرا مملکت را به‌آشوب و هرج و مرج می‌کشید؟ مگرشما ایرانی‌نیستید؟ مسلمان‌نیستید؟ باما نیستید؟ بیایید، هر چه می‌خواهید بگویید! گفت و گو کنید! خواسته‌هایتان را به زبان خوش، بدون جاروجنجال و وحشیگری وخشونت، اعلان‌کنید! وفرصت بدهید تا به دردهایتان برسیم...

ـ قبول، صدبارقبول! به روی چشم! ما هم جزاین چیزی نمی‌خواهیم. همین‌قدر که در اندیشه‌ی سیه‌بختی‌های ما باشید و ما را گه‌گاه به یاد آورید، برای سرمان هم زیاد است. ما مسلمانیم و مؤمن و مرد کار. شما دست مارا بگیرید، ماهم دست‌شما را می‌گیریم. آنوقت ببینید چه به روز دشمنان این آب و خاك می‌آوریم...

پس، هشتادتن از بزرگان یموت وگوکلان وتکه وخورلی وخرده

قبائل دیگر ترکمن، با اعتمادی که‌صدبار نشان داده بودند و زیان‌کرده بودند، راهی خراسان‌شدند تا از دردها بگویند و از زخم‌هایی‌که درطول بیش از هزار سال خورده بودند، و از انتظارات و توقعات‌کوچك‌شان.

سلطان مراد میرزا با بزرگان ترکمن همان‌کرد که پیش از آن نیز بارهاوبارهاحکام‌ایران‌باایرانیان‌ترکمن کرده بودند وپس‌ازآن‌نیزپهلویان و دیگران‌کردند. بزرگان راگرفت و به زندان انداخت و شکنجه داد و کشت؛ همه‌ی ایشان را بدون استثنا. بدن‌شان را سوزاند، کورشان‌کرد به چارمیخشان‌کشید، آب‌جوش به‌حلق‌شان ریخت و یك به یك از پای درآوردشان، و بدینگونه، رسم غیرت و مردانگی ومسلمانی به جانشین خود حمزه میرزا آموخت. حمزه میرزا ـ که پس‌از سلطان مراد به‌ولایت خراسان رسید ـ خواست‌که‌کار سلطان مراد را به‌پایان برساند وحکومت را برای مدّت‌ها ازشرترکمن‌ها خلاص‌کند، ودرعین‌حال، اسباب‌رضایت خاطر روسهای تزاری را هم فراهم آورد.

حمزه میرزا، با این اندیشه، قشونی فراهم آورد و بی مقدمه‌یی به‌سرزمین‌ترکمن‌ها تاخت؛ امّا ترکمن‌هاکه داغی‌سوزان به‌سینه داشتند و خاطره‌ی غیرتمندی وشرف سلطان‌مراد در ذهن‌شان بود، دست از جان شسته به قشون حمزه میرزا زدند و بیدادگرانه کُلت و پارش‌کردند.

امّا ترکمن، دردهان‌گازانبر خودی و بیگانه فشرده می‌شد و از هر سو که ظاهراً خلاصی می‌یافت از سوی دیگر زخم می‌خورد. روسها که شکست‌قشون حمزه‌میرزا رادیدند وقدرت‌یابی ترکمن‌هارا به‌سودخود نمی‌دانستند، ازجانب شمال به‌ایشان‌یورش‌آوردند وتار ومارشان‌کردند.

ترکمن‌ها، در طول سالها، هم از دوست کشیدند هم از دشمن؛ وهرگزندانستند که دوست‌کیست و دشمن‌کیست؛ وزمانی‌که برخوردهای

درونِ قبیله‌یی ترکمن‌ها آغازشد، روسها، خاطرآسوده، مرو راگرفتند وسراسر ترکمنستان را زیرسلطه در آوردند وتاکنج شمال شرقی دریای خزر پیش آمدند...

این تصویر غبارآلودی‌ست که می‌توان به یاد سپرد.

صدسال‌پیش، بیگمان، ترکمن‌ها به وحدت خویش‌می‌اندیشیدند؛ لکن‌این وحدت را شاید در این می‌دیدند که‌همه‌ی‌قبائل کوچك و بزرگ، مطیع و امربریك قبیله باشند ـ و این نیز البته ممکن نبود.

شاید، بایدکه در مکتب تاریخ وستمبری‌های تاریخی درس می‌خواندند تا به اندیشه‌ی «یگانگی در مساوات» دست یابند. گالان اوجا، تنها دستاویزی‌ست برای حکایت و شکایت، نه چیزی بیشتر.

پس، بازگردیم به داستان گالان‌اوجا و آغاز تفرقه...

●

بیوك اوچی، سرانجام، تن به جنگ با خودی سپرد ـ گرچه هنوز ازپیمودن راههای مدارا ناامید نشده بود.

یت‌میش اوچیَ مـی‌گفت: پدر! برای آنکه به حرف‌هایت گوش بسپارند، باید قدرت حرف‌زدن داشته‌باشی. چه‌کسی به ناله‌های‌حریفِ ضعیف‌گوش‌می‌کند؟ چه‌کسی باقدرتی‌که وجود ندارد ورؤیت نمی‌شود، مصالحه می‌کند؟ گالان، به زورمندیِ حریفان خود احترام می‌گذارد نه به سایه‌های‌گریزان آنها...

ـ شاید اینطور باشد یت‌میش. عیبی ندارد. وارد میدان بشوید و ضرب‌شستِ گوکلان‌ها رانشان یموت‌ها بدهید. هرطورکه‌آنها می‌جنگند بجنگید، شایدکارها زودتر سر وسامان بگیرد؛ امّا من تفنگ وخوراكِ تفنگ‌از بیگانه نمی‌خرم. تفنگ و کیسه‌ی باروت را باید از روی‌نعش

یموت‌ها بردارید. هرکس چیزی‌می‌دهد، چیزی می‌خواهد؛ ومن‌دیگر زیر بار تعهد خدمت نمی‌روم. با روی پای خودتان می‌ایستید، و یا قبیله‌ی گوکلان را نابود می‌کنید.

آیدین که دلش برای در افتادن با داروودسته‌ی‌گالان لك زده بود می‌گفت: پدر! فقط سه‌ماه به ما فرصت بدهید! اگر در این مدت دمار از نهادشان برنیاوردیم و ازخود ابری بوغوزهم بیرون‌شان نکردیم، نام «اوچی» را از ما پس بگیرید.

بیوك اوچی به تلخی لبخند می‌زد و می‌گفت: بله می‌دانم. شما خیلی کارها می‌توانید بکنید؛ امّا من دوست ندارم که صحرا به همت صحرائیان برهنه‌شود و به‌هرجا که می‌روی‌گورستانی ببینی از ترکمن‌های به دست ترکمن کشته شده... با این وجود، شنیدی که! اجازه‌ی جنگیدن دادم؛ امّا ازتان خـواستم که خشن‌تر از یموت‌ها نباشید؛ به خصوص، باکسانی‌که نمی‌جنگند، نجنگید. همین...

●

زمـــانی که گالان و سوارانش به سرزمین گوکلان‌ها می‌آمدند، گوکلان‌ها آماده‌ی نبرد بودند. آنها، درپسِ تپه‌های این‌سوی رودخانه قراولان ونگهبانانی‌گماشته‌بودندتا خبرورودگالان را به‌ناحیه‌ی‌گوکلان نشین، بلافاصله به‌گوش تفنگداران وسواران‌گوکلانی برسانند.

نخستین شبهای ماه بود و تاریکی بربدن صحرا سنگینی می‌کرد.

نگهبانی، گوش برخاك نهاد وگفت: «صداهایی می‌آید.» هشیار شدند و دل شب را پاییدند.

نگهبان‌گفت: خودشانند. من رفتم.

خبر برچند اوبه‌ی نزدیك رسید وچادر به‌چادر پیش رفت. پسران

بیوك‌اوچی، شبها دراین‌اوبه‌هامی خفتندتا دیگران‌رادلگرم‌کنند. گوکلانها تفنگ برداشتند و در دوسوی مسیر حرکت‌گالانی‌ها ولو شدند.

بخش مقدّم ناحیه‌ی گوکلان‌نشین صحرا دهان گشود و گالان و سوارانش را به‌درون‌خود مکید. گوکلانها، بیصدا، سواران‌گالان رانگین کردند.

گالان، پیش از آنکه‌کاملا به دام بیفتد چیزی حس کرد. شامه‌ی سگ‌شکاری داشت. هوا را بوبیدو گفت: باد، بوی‌تفنگ‌می‌آورد، بوی باروت. صدای نفسِ اسبها را از یك فرسخی می‌شنوم: مثل آبی هستیم ته‌چاه، وآن بالا، دور چاه راگرفته‌اند. آهسته برگردیم تا آفتاب بزند.

به‌آرامی چرخیدند وگالان باز پیش افتاد.

گوکلانها، یك لحظه غفلت‌کردند؛ و تا به خود آمدند، گالانی‌ها سرازیر شده بودند به جانب رودخانه. یورش گوکلان‌ها آغاز شد؛ امّا در چشم آنها، در آن سیاهی شب ـ که ازهمه‌سوگرد می‌آمدند ـ دوست از دشمن، چندان‌که باید باز شناخته نمی‌شد. همه به هم پیچیدند و در غبارنرم وسبك‌صحرا فرو رفتند. تنی‌چند ازگوکلانها، حتیّ، پیشاپیش سواران‌گالان می‌تاختند! خنجر به‌خنجرهم‌شدند وکار به‌گلاویختن روی اسبها هم‌کشید.

یاران گالان، از آنجا که مفرّی و جانپناهی نداشتند، به جـان جنگیدند و به رگ زدند. تیرخورده‌های دم مرگ‌شان هم تا حریفی را برخاك نینداختند و دستهای خونین خود را دور حلقومش حلقه نکردند، به مرگِ منتظر، جواب ندادند. جنگجویان سلامت، تیرهایشان را که می‌انداختند برمی‌گشتند و با قنداق تفنگ ولگد و تپانچه می‌کوبیدند. خنجری نبودکه‌تا دسته‌درخون ننشسته باشد. گالان، این‌جانور افسانه‌یی،

باری براسب دیگری جست، پشت سوارش را با خنجردرید و باز براسب خویش جست! (این‌نکته‌ی غریب را بعدها قاباغ اوچی‌حکایت می‌کرد).

از سواران گالان. تا به شرق رودخانه رسیدند، یازده نفرکشته شدند و بیست وهفت تن‌زخمی؛ و از زخمی‌ها سه‌تن نیز در راه مُردند.

آتش‌کینه‌شعله‌ورترشد و اندوهِ مادران و همسرانِ به عزا نشسته بیشتر.

●

سواران‌گالان، در بازگشت، یك یك از او خداحافظی کردند و به راه‌خود رفتند. آنها، به‌هنگام جداشدن، فریاد می‌کشیدندکه‌آماده‌ی جنگ بعدی هستند، و تا زیستگاه گوکلانها را به گورستان آنها تبدیل نکنند، جنگ را رها نخواهندکرد.

آنها می‌رفتند تا خبرمرگ دوستان و نزدیکانشان را به اوبه‌های خود ببرند، در پاتوق اوبه بنشینند و از دلاوری‌های خود و یاران‌شان افسانه بسازند، وشب‌هنگام با رؤیای نبردی نو وشگفت‌انگیز، به‌خواب بروند؛ با خوابهایی سرخ از خون.

مادر بزرگ‌ها می‌پرسیدند: باز هم می‌جنگید؟

ـ بله، مادربزرگ! می‌جنگیم، تا صحرا، صحرای یموت بشود.

●

درطول یك ماه، گالان‌اوجا و یارانش‌شش‌بار به‌منطقه‌ی گوکلان‌ـ ها حمله کردند، ودرآخرین‌بار موفق‌شدند اوبه‌ی سارلی‌حان را با خاك یکسان‌کنند.

●

ـ گالان‌اوجا! دیگر با ماکاری نداری؟

ـ تا خستگی درکنید، نه. مرخص‌یید!

ـ ما خسته نیستیم گالان. خدا نگهدار!

ـ خدا نگهدار تاغان!

ـ زود راه‌مان بینداز گالان! بیکاری خسته‌مان می‌کند.

ـ زودتر از آنکه فکرش را بکنید. شاید همین امشب.

ـ خدا نگهدار!

ـ خدا نگهدار همه‌تان، بچّه‌ها! سفربعدمان به‌گومیشان است؛ خودِ گومیشان. زن و بچّه‌دارها را نمی‌خواهم...

گالان اسبش را راند به طرف چادر خودش وجلوی چادر، سواره فریاد زد: آهای زن‌گوکلانیِ من! چرا به پیشباز شوهرت نمی‌آیی؟

سولماز لبخند برلب، بی‌اعتنا، وچنان‌که انگار گالان از برداشتن تخم مرغ از زیرمرغ خانگی بازگشته، در چارچوبِ درِ چادر ظاهرشد، به ستونی تکیه داد وگفت: سلام گالان! اگردلت می‌خواست زنی داشته باشی که بعدازهردرافتادنی به پیشبازت بیاید وچاروق‌از پایت درآورد، باید زن‌ازقبیله‌ی یموت می‌گرفتی، نه دختربیوك‌اوچی، بزرگِ قبیله‌ی گوکلان را.

ـ هه! من می‌خواهم سولماز اوچی، دختربیوك‌اوچی به پیشبازم بیاید و چاروق از پایم در آورد نه هیچکس دیگر.

ـ پس باید بگردیم وآن‌سولمازاوچی را پیداکنیم. توی‌این‌چادر همچو زنی‌که تو می‌خواهی، زندگی نمی‌کند.

گالان، یك دم، طاقت از دست داد.

ـ تو پُر رو و خیره‌سری؛ امّاکمی صبرکن، چنان ادبت می‌کنم که پیش روی من، سربلند نکنی.

ـ گالان اوجا! اگرمی‌خواهی گردن‌کلفتی کنی، من اسم این‌کارت رانمی‌گذارم «ادب کردن»؛ می‌گویم «زورگفتن به‌کسی که‌نمی‌خواهد زور بگوید.» و تو مطمئن باش‌که مرده‌ی مَن هم پیش تو سر به زیرنمی‌ماند.

همه‌می‌دانستند که گالان، از پس زبان‌سولمازبرنمی‌آید. سولماز، سخن‌را به‌سرعت‌به‌مرگ‌می‌کشاند؛ وکشتن، آخرین تکیه‌گاهِ تهدیدهای گالان بود. سولماز نشان می‌دادکه از مرگ نمی‌ترسد؛ و همین، گالان را خلع سلاح می‌کرد. گالان می‌دانست‌که در این معامله، مغبون خواهد شد.

گالان، چند لحظه، با غضبی‌گالانی به‌سولماز نگریست، وآنگاه فریادکشید.

ـ پس تو هیچ وقت سربه زیرنمی‌شوی. نه؟ عیب ندارد... عیب ندارد... آدم بایدگناهی‌کرده باشد تا نتواندسرش‌را جلوی دیگران بلند کند. عیب ندارد... برایت، از آن طرف صحرا، مژده‌یی دارم سولماز! من امروز اوبه‌ی سارلی حان را داغان‌کردم. چادر امان سارلی را آتش زدم و برای اوتلی از خاکستر به جاگذاشتم.

سولماز با آرامشی خوف‌انگیزگفت: خوب‌کردی پسریازی‌اوجا، خوب‌کردی! این امان‌سارلی، شش‌سال عاشق من بود، و ازترس، جرئت نداشت‌به‌برکه‌یی که‌من‌ازآن‌آب‌برمی‌داشتم نزدیك بشود. سولماز، مرگ عاشق‌های‌قدیمی‌اش‌را ـ که به‌اندازه‌ی موهای‌سرش‌هستند ـ جشن‌می‌گیرد و چاروق از پای‌کشنده‌ی آنها در می‌آورد!

گالان، گالانی خندید.

ـ ما را عجب برای هم ساخته‌اند. سولماز! آهای بویان میشِ ترسو! بیا از توی سوراخت بیرون!

بویان میش که ایستاده بود و بیصدا می‌خندید، گفت: چرا عربده می‌کشی مرد؟ از صدای خودت خیلی خوشت می‌آید؟

ـ مردك! تو حرف‌های ما را می‌شنیدی؟

ـ احتیاجی نیست کسی حرف‌های شما را بشنود تا بداند دختربیوك اوچی، چطور زنی‌ست، و توچطور خاطرش را می‌خواهی. صدایش توی تمام صحرا پیچیده.

ـ هه! حالا دیگر بویان میش ترسو هم به ما زخم زبان مـی‌زند. روزگار را ببین!



درعصرروشن صحرا، پیرمردهای ایری بوغوز جلوی چادر بایرام خان جمع‌شده بودند و درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زدند که جزحرف زدن درباره‌ی آنها کاری ازشان ساخته نبود.

(گالان به جنگ رفته بود؛ که اگر نرفته بود، پیرمردها جرئت نمی‌کردند دور هم جمع‌بشوند.)

تاری‌وردی می‌گفت: این دیگر جنگ نیست، آدمکشی‌ست. روزگاری بودکه ما می‌دانستیم برای چه می‌جنگیم؛ اما حالا دیگر نمی‌دانیم. این بچه‌های من، اسیر گالان اوجاهستند. مغزشان کارنمی‌کند. ما راهم بزرگتر خودشان نمی‌دانند تا حرف‌مان را قبول کنند.

سامان‌خان گفت: این که می‌گویی نمی‌دانیم برای چه می‌جنگیم، درست نیست تازی وردی. بچه‌های ما به خاطر هوس دختر بیوك اوچی کشته می‌شوند. او دارد از عاشق‌های قدیمی‌اش انتقام می‌گیرد.

بایرام‌خان گفت: همینطوراست. بچه‌های‌ما اسیر گالان اوجا هستند و گالان، خودش، اسیر این گوکلانی حیله‌گر است. سولماز، هم عاشقان

بزدلش را قتل عام می‌کند هم نوجوانان دلاور یموت را. راست گفته‌اند که این زن، تیراندازماهری‌ست. ببینید چطور با یك تیر دو نشان را می‌زند!

قُچّاق گفت: اُترانِ مرا بیخود وبی‌جهت به‌کشتن داد، و بازهم آیخان ولش نمی‌کند. من از این آیخانِ احمق می‌پرسم: «برای که، برای چه می‌جنگی؟» جواب می‌دهد: «مگر من از گالان کمترم که به انتقام خون برادرهایش صحرا را به آتش کشیده است؟ من هم به‌خاطر برادرم اُتران می‌جنگم...» می‌گویم: «مردك! وقتی اُتران کشته نشده بود به‌خاطرچه‌چیزی می‌جنگیدی؟» می‌گوید: «به خاطر عمویم که سالها پیش کشته شد و تو آنقدر همت نکردی که انتقامش را بگیری!» می‌گویم: «ابله! عمویت درجنگ با حمزه‌میرزا کشته‌شد. این‌چه ربطی به‌گوکلان‌ها دارد؟» می‌خندد و جواب می‌دهد: «حتماً گوکلانها پشتش را خالی کرده بودند که کشته شد!» فکرش را بکنید!

دُردی محمد گفت: باید کاری بکنیم که جوانها دنبالش نروند. من پسرم عراز دُردی را قانع کرده‌ام که سرکار و زندگی‌اش باشد.

عموچاتما ـ آق‌اویلر ـ گفت: قارنوای من هم همینطور است. او، از وقتی که پسر عموهایش کشته شده‌اند، پایش را آن طرف رودخانه نگذاشته است.

بایرام خان گفت: این گالان، اگر حرف حساب می‌فهمید، باز بد نبود. می‌توانستیم با او حرف بزنیم؛ اما عیبش این است که توی دنیا فقط خودش را قبول دارد.

دُردی محمد گفت: او بویان میش را هم قبول دارد. باید با او حرف بزنیم.

بایرام خان گفت: بویان میش، راهِ گالان را ـ

صدای سم چند اسب نزدیك شد. پیرمردها که گرم گفت وگو بودند فرصت نکردند به چادرهایشان بگریزند. تنگ هم نشستند و در سکوت نگاه کردند.

گالان، یاوان، غازان، مخدوم، آمانلی و آیخان وارد اوبه شدند.

گالان، پیش از آنکه از اسب پیاده شود، رو به جانب پیرمردها گرداند و فریاد زد: سلام پیرمردها! خسته نباشید! حقیقتاً خسته نباشید! آخر، ورّاجی آدم را خیلی خسته می کند. شما، چه چیز برای گفتن دارید که بیست‌سال است می گویید و تمام نمی‌شود؟ بایرام خان! راست است که می گویند: «مردها، تا وقتی جوانند می جنگند، و وقتی پیر شدند، علیه جنگجوها توطئه می کنند»؟

بایرام‌خان، درسکوت، و بی‌آنکه به‌گالان‌نگاه‌کند، دست برزانو نهاد، آهسته برخاست، چرخید تا وارد چادرش بشود.

ـ آه... حالادیگرسوآلم را بی‌جواب می‌گذاری بایرام‌خان؟ هاه؟ واقعاً که پیری، سنگر خیلی خوبی‌ست؛ چون هیچ جوانی دلش نمی‌آید به طرف این سنگر تیر بیندازد ـ به جزگالان اوجا، که ذره‌یی رحم توی تمام وجودش نیست.

چاتما ـ آق‌اویلر ـ برخاست. زمان، زمانِ سخن‌گفتن‌بود ـ حتی به بهای مرگ.

ـ پسر! توحق‌نداری با بزرگترها اینطورحرف بزنی! زورِ زیاد، خرِفتت‌کرده!

گالان جوشید: سنِ زیادهم‌تورا خرفت‌کرده عموچاتما آق‌اویلر! امّا نه .. پسرت قارنوای بزدل ـ که نه‌سنّ تو را دارد نه زور مرا ـ از هردوی ما خرفت‌تر است...

چاتما، قدمی جلو گذاشت و با صدای لرزانِ پیرانه فریاد زد: گالان اوجای بددهان! یادت باشد همان‌هاکه به تو عزت و شرف دادند خیلی راحت‌می‌توانندآنها را ازتوپس بگیرند. اینقدر وقیح‌نباش، مرد!

گالان، با یك حرکت از اسب فرو جست، تفنگ از بغل اسب برداشت، با دودست‌آهنین، لوله و قنداق را چسبید، تفنگ را پیش رو نگه داشت و نعره‌کشید: من عزّتم را از خداگرفته‌ام، شرفم را از این! کجاست آن آدمی که بتواند عزّت و شرف مرا از من بگیرد؟ دهان باز کن تا سربِ داغ به خوردت بدهم عمو چاتما!

برای‌چاتمای‌پیر، بزرگِ قبیله‌ی‌یموت، دلاورِ روزگاران‌گذشته، ومردی ازمردستانِ صحرا. لحظه‌ازآن لحظه‌های ناب ومنحصرِ انتخاب بود؛ لحظه‌یی‌که‌می‌بایست بارخفّتی عظیم را تا دَمِ مرگ وسالها پس ازمرگ، برپشت‌شکسته‌اش نگه دارد، و یا نشان بدهدکه همه‌ی پیران، دل، پیر نمی‌کنند، و جرئت جوانی‌شان را با جوانی به خاك نمی‌سپرند.

پس، باز هم قدمی‌جلوگذاشت وبا همان صدای‌کهنه‌ی لرزان‌گفت: بزن برادرزاده، بزن! دلم‌می‌خواهد بدانم تاکجا پای‌حرفت می‌ایستی، گالان اوجای‌گاومیش!

و همچنان که نعره‌یی به شوکت رعد بر می‌کشید، دهان را تا بناگوش بازکرد وباز نگه داشت تا سُرب‌داغ به‌درون‌آن بریزد واز پس سر به در آید.

گالان، بلافاصله، تفنگ راقراول‌رفت وچخماق راکشید وانگشت برماشه‌گذاشت؛ امّـا صدایی‌اورا ازکشیدن‌ماشه بازداشت؛ صدایی‌که بر اعصاب‌او، تسلّـطی‌غریب‌داشت؛ صدایی‌که اگر می‌خواست، اورا به هر عملی وامی‌داشت واز هرحرکتی بازمی‌داشت؛صدای‌ساحرانه‌ی سولماز.

- خجالت بکش گالان اوجا، خجالت بکش! مثل این است که خون، جلوی چشمهایت راگرفته. تو برای کشتنِ اوچی‌ها - که پدر و برادرهای من هستند - ازمن فرصت خواستی نه برای کشتن ایری‌بوغوزی-های پیرِ بی‌تفنگ. اگر یک‌بار و فقط یک‌بار صدای تیرت را توی ایری بوغوزبشنوم، یا ببینم که به‌روی کسی، اینجا، تفنگ کشیده‌یی، پسربازی اوجا، مثل یک‌قطره اشك ازچشمم می‌افتی، وبعداز آن، فقط خواب مرا توی چادرت می‌بینی! تفنگت را پایین بیاور وخجالت‌بکش، مرد!

گالان، همچنانکه انگشت برماشه‌داشت، سربه‌جانب‌سولماز گرداند وگفت: «بی‌حیا! بی‌حیا! **بی‌حیا**!» امّا دیگر ماشه‌کشیدن ممکن نبود. گالان می‌دانست که دراین معامله مغبون خواهد شد.

تفنگ، به آرامی پایین آمد.

دهان چاتما به آرامی بسته شد.

و یازی اوجاکه جلوی چادرش ایستاده بود و عاجزانه به صحنه می‌نگریست، به آرامی برخاك نشانده شد.

سولماز، چنان شادمانه و سبکسرانه خندیدکه‌گویی کودکی را، به قلقلك، می‌خندانند.

گالان، به‌تقلید سولماز خندید، خندید، و میان خنده‌گفت: توی گومیشان، جوانی به اسم اُمِچّلی می‌شناختی؟

سولماز، تاب نیاورد. خنده از لبانش گریخت.

- پسرعمویت بود. نه؟ جوان خوبی بود. اولین‌کسی بودکه دیدم توانست یك‌تیربه‌طرف من بیندازد وبعدکشته‌شود. امّا چون دستهایش از ترس می‌لرزید، نفهمیدم تیرش به‌کجا خورد...

سولماز که خود را اندکی باخته بود. اندیشید که اگر لحظه‌یی

چهره‌ی معصومِ اُمِچلّیِ جوان را پیش چشم نگه دارد، کُلّ بازی‌را باخته است. پس، لبخندی برلب آورد وگفت: آب‌گذاشته‌ام‌که خودت را بشویی. بوی‌گند می‌دهی‌گالان، و حالم را به هم می‌زنی!



جنگ، همچنان ادامه داشت. مردان خوبی از دوطرف به‌شهادت می‌رسیدند، وکار، به‌سامان‌نمی‌رسید. خون، خون‌می‌طلبید ونفرت، نفرت بر می‌انگیخت. اشك مادران، آتش ضدیت را شعله‌ورتر می‌کرد. گالان، مرگ می‌جُست و هیچکس نبودکه آن را به او پیشکش کند...



گالان می‌گفت: در راهِ چیزی مُردن، به آن چیز رسیدن است. گوکلان‌ها! گومیشانی‌ها! مرابکشید! زود، زودتر! چون‌تا زنده‌ام برادر-هایم را زنده ازشما می‌خواهم، و زمانی‌که بمیرم به برادرهایم رسیده‌ام و چیزی‌کم ندارم....

گالان، خودستای‌ستمگر، خوی‌کرده و بی‌کلاه، آشفته‌وخروشان، باچشمانی‌سرخ‌چون دو گُلِ آتش به‌چادرخودمی‌رفت ومی‌گفت: سولماز! دیشب خانواده‌ی تُغان یُلمه را به خاك سیاه نشاندم.

سولماز، جامه‌ی نیمدوخته زمین می‌گذاشت، سرتکان می‌داد و می‌گفت: از آنها ترسوتر در تمام قبیله‌ی‌گوکلان پیدا نمی‌کنی. دوپسر عَبدی تُغان‌یلمه، هردوعاشق من بودند؛ امّا از ترسِ هم، دو دختراز اوبه‌ی اُمچلی به زنی‌گرفتند.

گالان، به هنگام سوارشدن براسب، رو به‌جانب چادر خود می-می‌گرداند - که سولماز در آستانه‌ی آن ایستاده بود - و فریاد می‌زد: تك تكِ عاشقان قدیمی تو را وارونه براسب می‌نشانم و از سیصد قدمی

باگلوله می‌زنم تا همه‌ی گوکلانی‌ها یاد بگیرند که چطور باید عاشق شد.

سولماز می‌گفت: وقتی آنقدر مرد نبودند که زنی را به‌خانه ببرند آنقدر هم مرد نیستند که ارزش بخشیده‌شدن داشته باشند. گالان اوجا! با آنها مدارا نکن که دلم می‌سوزد.

و گالان، در تنگنای شب مغموم صحرا، در بستر خود. اشك به چشم می‌آورد و لرزان می‌گفت: حساب من و تو، حساب من و تو بود سولماز؛ برادرهای من چه‌کرده بودند غیر از برادری، که کشته شدند؟

و سولماز، غمین چون مرغ حق، شکسته چون بالِ تَرزروِ تیر - خورده، گرفته‌چون آسمان‌ابری‌صحرا، به‌چشمانِ درکاسه‌ی بلورنشسته‌ی گالان نگاه می‌کرد وبا غروری خوف‌آور می‌گفت: گالان! در مقابل هر برادرت یك برادرم را بگیر! چه چیز بیشتر از این می‌خواهی؟

●

آری، گالان، به اعتبارِ خشونتش گالان بود و سولماز به اعتبار غرورش سولماز. هردوخیره‌سر، هردورامش‌ناپذیر، هردوسرکش وبی‌پروا. عشق ملایمت‌ناپذیر آنها به هم، از چشمه‌ی انحلال یکی در دیگری آب می‌خورد، از دریای تضاد می‌جوشید؛ ازتقابل، ازدرگیری، ازمواجهه و مقاومت. کارشان شکستنِ هم بود ونوساختن‌هم، وشاید به‌همین سبب بود که هرگز این عشق فروکش نکرد، تحلیل نرفت. به‌پایان نرسید، سهل است چون آتشی که در آن بدمند دمادم برحرارتش افزوده شد و روز به روز شعله‌ورتر و سوزنده‌تر. و آن دوبرای هم چون دوجامِ آب خنك بودند و تشنه‌ی جاوید: چشاندنی و رمیدنی، نوشاندنی وپس‌کشیدنی. واز همان لحظه‌ی آغاز مسلّم شدکه پای‌جذب و دفعی پایان‌ناپذیر درمیان است. رسیدنی درکار نبود تا تمام‌شدنی درکار باشد. از ایستادن در برابرهم و

سرفرود نیاوردن، انگارکه خسته نمی‌شدند. گالان در انتظار یك‌لحظه‌ی تمکینِ روح‌ازجانب سولماز بود، درانتظار یك‌خواهش، یك‌التماس، یك زانوزدن وگریستن - که ازکشتنِ خویشانم بگذر - و سولماز در انتظار آنکه گالان کلامی به نرمی بگوید - که به‌خاطرمحبّتم به تو ای‌سولماز، ازانتقام درمی‌گذرم - امّا نه‌آن اهل تمکین روح بود و نه‌این اهل نرم گفتن؛ امّا که سخت برای هم بودند و سخت وابسته به هم، و سخت عاشق. و این چگونه عشقی بود، هیچکس ندانست و نشناخت...

●

بیوك اوچی که‌از آن همه خونریزی به تنگ آمده بود و به دلائل بسیار - در عمق قلبش، بی‌آنکه به کسی بگوید - گالان را می‌ستود، سرانجام بزرگان‌گوکلان را قانع کردکه پیك‌آشتی به‌ایری‌بوغوزبفرستند و ازگالان بخواهندکه دست از جنگ بی‌امان خود بردارد.

- هرطورکه‌خودتان‌صلاح‌می‌دانید؛ امّا اینطوردیگرممکن نیست. درخانه جنگیدن، کار را به‌انجام نمی‌رساند. یا حمله کنید یا پیك‌آشتی بفرستید. این‌گالان اوجایی که من می‌بینم، دست از جان شسته است و چارتکبیرزده؛ و این جور آدمها - که خودشان به پیشواز مرگ می‌روند - مرگ، ازشان رَم می‌کند. بچه‌های من تا به حال دو بار او را توی تیررس آورده‌اند؛ امّا نتوانسته‌اند بزنند - آن هم بچه‌های من، که با چشم بسته، نوك‌دراز را از صدای پَرَش می‌زنند.

اُخلی گفت: ما همه فکر می‌کردیم که دختر تو، این اسب وحشی را رام خواهدکرد؛ امّا حالا، مثل این است که باید منتظر باشیم دختر توراهم‌تفنگ به‌دست، کنارشوهرش ببینیم که به‌گومیشان حمله‌می‌کند.

بیوك‌اوچی گفت: درست‌است اُوخلی‌خان. سولماز، زن‌وفاداری‌ست.

کاری‌خلاف میل شوهرش نمی‌کند؛ حتی اگر این شوهر، گالان اوجای وحشی باشد. به هرحال، من دوروز به شما فرصت‌می‌دهم که فکر کنید و جواب مرا بدهید ـ البته اگر در این دو روز، گالان اوجا، گومیشانی باهی گذاشته‌باشد. یا حمله‌باتمام‌قدرت، یاپیك‌آشتی، درنهایت فروتنی.

ـ ما دو روز هم فرصت نمی‌خواهیم. فردا صبح زود جوابت را می‌دهیم. آیا برای پیك آشتی، کسی را مدّ نظر نداری؟

ـ آنه‌بای؛ مردی‌که اهل نرم‌گفتن است.



بویان‌میش، گلّه به‌صحرا برده بود و درسایه‌ی نمد برافراشته‌یی درازکشیده، که‌صدای‌تاختن گالان را شناخت، ونشست تا ببیند چه‌چیز، گالان را در نیمروز به دیدار او کشانده است.

گالان، از اسب فروجست، به سوی بویان‌میش دوید، گریبان او را گرفت و فریاد زد: ای بویان میش ابله! من به زودی صاحب یك پسر می‌شوم.

بویان میش خندید و گفت: هیچ چیزت به آدمیزاد نمی‌ماند. تو از حالا چه می‌دانی که پسر است یا دختر؟

گالان که گهگاه در حدکودکان کم‌عقل، ناتوان از درك و دریافت می‌نمود، گریبان بویان میش را رها کرد، کمی عقب‌کشید و به فکر فرو رفت.

ـ دختر؟ توچه‌حرف‌ها می‌زنی مردك! مگرممکن است پسر اوّل گالان اوجا دختر باشد؟

ـ من‌نگفتم پسرت دختر است، گالان بیچاره! گفتم بچه‌ات ممکن است دختر باشد.

ـ مگر «بچه‌ی من» با «پسر من» فرقی دارد؟

گالان، بـه ناگهان، و بار دیگر گریبان بویان میش را چسبید: خفه‌ات می‌کنم بویان‌میش؛ خفه‌ات می‌کنم اگربار‌دیگراز این مزخرفات بگویی...

گالان، کمر راست‌کرد و به‌نقطه‌یی دورخیره شد. انگارکه‌مشغول محاسبه‌یی بسیار پیچیده و دشوار است.

ـ دختر؟ آخر چطور؟ چطور همچو چیزی ممکن است؟ هاه! باید با خود سولمازحرف بزنم. جوابت را مثل مُشت، توی صورتت می‌زند. خودش حتماً می‌داندکه پسرم بچه‌ی من است یا دختر من!

بویان میش ریسه رفت.

گالان براسب نشست و فریاد زد: دیگر چرا می‌خندی دیوانه؟

ـ توصدای خنده‌ات‌گوش یك‌قبیله‌راکرکرده وهیچکس نمی‌تواند بگوید چرا می‌خندی. حالا خندیدن من‌گناه است؟

ـ هاه! نگاه‌کن! حالا دیگر هر بی‌سرو پایی خودش را با گالان اوجای یموتی مقایسه می‌کند! واقعاً که!

این، شوخی همیشگی‌آنها و شیوه‌ی سخن گفتن‌شان با هم بود. تکرار می‌کردند و می‌خندیدند.

گالان، نزد سولماز بازگشت، زیر لب سلامی کرد و گفت: این می‌گوید اگر دختر باشد چطور؟

سولماز لبخند زد: «این» کیست؟

ـ تو چکار داری‌که کیست؟ می‌گوید اگر دختر باشد چطور؟

ـ «چطور» یعنی چه؟ من باید معنی سوآلت را بفهمم تا بتوانم جوابت را بدهم.

- آها! «چطور» یعنی «چه می‌شود؟»

- یك سولماز اوچیِ دیگر. کم نعمتی‌ست؟

گالان، باز هم به محاسبه پرداخت.

- راست‌می‌گویی! یك سولمازاوچی‌دیگر! واقعاً عجب‌احمقی‌ست این بویان میش!



صدای خنده‌ی درهم آمیخته‌ی سولماز و گالان، اعصاب فرسوده‌ی عموچاتما را که جلوی چادرش به‌نماز ظهر ایستاده بود، زیرفشار گرفت. او همیشه از اینگونه خندیدن‌ها درعذاب بود. زن ترکمن بلند نمی‌خندد، مگر به هنگامی که همه بلند بخندند و جای خندیدن باشد.

عمو چاتما، با صدای بلند گفت: «الله‌اکبر، الله‌اکبر» وچشمش، ناخواسته به سواری افتاد که آهسته و متین وارد اوبه می‌شد و سه شتر پُربار به‌دنبال داشت.

سوار، تانزدیك چاتما آق‌اویلر آمد و ایستاد. صدای خنده‌ی سولماز را - که خوب می‌شناخت - به‌فال‌نیك گرفت؛ اما دردل خودگفت: ببین که درد گومیشانی‌ها را ندارد، و چه بیشرمانه می‌خندد.

چاتما نماز را تمام کرد و سربه جانب سوار گرداند.

- سلام برادر! راه گم کرده‌یی؟

- سلام پدر! چیزی گم نکرده‌ام. مهمان هستم.

- خوش‌آمدی! مهمان چادر منی یا آشنایی داری؟

- آشنایی ندارم؛ اما چادر گالان‌اوجا، سرور جنگجویان یموت‌را می‌خواهم. من، آنه‌بای، پیك آشتی از جانب گوکلان‌ها هستم.

- عجب! همه‌ی گوکلان‌ها؟

- بله‌پدر؛ همه‌ی گوکلان‌ها.

- چادر گالان آنجاست. با او افتاده حرف بزن!

- پیك‌آشتی جز افتادگی کاری ندارد، پدر!

آنه‌بای به‌جانب چادرگالان به‌راه افتاد. ایری‌بوغوزی‌ها، تك‌تك از چادرهایشان بیرون آمدند و کنار چادرها ایستادند. از مردان جوان، هیچکس نبود.

آنه‌بای جلوی چادر گالان از اسب پیاده شد. شترها زانو زدند.

آنه‌بای با صدایی که تَه لرزشی داشت گفت: گالان‌اوجا، سرور جنگجویان یموت! یك پیك آشتی‌ازگومیشان به‌دیدارت‌آمده. آیا او را می‌پذیری؟

لحظه‌ها، سنگین از سکوت شد. آفتاب صلاة ظهر، تیز و برهنه می‌تابید. نخستین‌قطره‌های‌درشت‌عرق‌ازپیشانی آنه‌بای‌سرازیرشد. لحظه‌ها، از سکوت مرگ، سنگین‌تر شد. نمد چادر گالان کنار رفت و گالان در چارچوب در نمایان شد. گالان، خیره و خشمگین، آنه‌بای را نگریست، شترها را، و باز آنه‌بای را؛ و تپانچه در دست، در متن‌سکوت‌ایستاد.

آنه‌بای، سخن‌گفتن آغاز کرد: گالان‌اوجای‌دلاور! سرورجنگجویان یموت! من، آنه‌بای، از اوبه‌ی گومیشان، از قبیله‌ی گوکلانم. دیدن شجاع‌ترین مرد صحرا، یکه‌تاز بی‌همتا، گالان‌اوجا، همیشه بزرگترین آرزوی من‌بوده است. پس‌اینك، اگر به‌درستی و چنان‌که باب‌طبع‌شاعر بزرگ صحرا، گالان‌اوجاباشد، سخن نمی‌گویم، مرا ببخش! شادی‌دیدار تو زبانم‌را بسته است.

گالان، با نفرت، حرف آنه‌بای را قطع کرد: چقدر وراجی‌می‌کنی، مَرد! حرفت را بزن!

آنه‌بایِ خودباخته، خود را بیشتر باخت.

ـ من، با سه شتر پیشکشی، از طرف همه‌ی گـوکلان‌ها به‌آشتی آمده‌ام. بیوك‌اوچی پیغام داده است: «گالان‌اوجا! جنگ را تمام‌کن، و آنچه راکه می‌خواهی و مقدور است بخواه! مـا طالب‌کشتار برادرانِ صحرایی خود، از هر قبیله و طایفه‌که‌باشند، نیستیم، و این را نیز نیك می‌دانیم که جنگیدن با دلاور از جان بریده‌یی چـون تو چندان آسان نیست...» پس، گالان‌اوجا! به‌خاطر بچه‌های‌ما و بچه‌های همه‌ی‌صحرا، از این‌جنگ بی‌دلیل بگذر، وبگذاردرکنار هم، درآرامش زندگی‌کنیم، و خود را برای مقابله با دشمنانی که از ما نیستند وبه راستی دشمن‌اند و همیشه دشمن بوده‌اند، نیرومند نگه‌داریم...

آنه‌بای، همچنان‌که سخن می‌گفت وعرق‌می‌ریخت، دیدکه‌گالان اوجا، آرام‌آرام، همچنان‌که لبخندی‌عاری ازمعنا برلب دارد، تپانچه‌اش را بالا می‌آورد.

تپانچه‌ی گالان، دُرُست، روبه صورت آنه‌بای قرارگرفته بود، و آنه‌بای، هنوز سخن می‌گفت.

ـ اما، در بابِ برادرانت. ما از مرگ آنها متأسفیم و در مرگ آنها، سوکوار...

گالان، چخماق را بلندکرد وعقب کشید.

چاتما آق‌اویلر فریاد زد: گالان‌اوجا! مبادا به اوصدمه‌یی‌بزنی. هیچکس پیك آشتی را نمی‌کشد. دستت را پایین بیاور!

انگشت گالان ماشه را فشرد و صدای تیر بلند شد.

آنه‌بای، بیصدا برخاك افتاد.

چاتما نالید: دیوانه‌ی وحشیِ ناجوانمرد... تو تمام صحرا رابی

حرمت کردی...

گالان، با آرامشی که از او بسیار بعید بود؛ با صدایی گرفته و عمیق و غمالودگفت: چرا عموچاتما؟ چراتمام صحرا را بی‌حرمت‌کردم؟ فقط به این دلیل که‌کاری کردم‌که پیش‌از من، هیچکس نکرده بود؟ این مرد، اینجا، در حضورهمه‌ی‌شما، بازبان خودش، و با صدایی که‌همه‌ی شما می‌شنیدید، گفت که‌بزرگترین آرزویش، دیدن من بوده است ـ **من**، گالان اوجای دلاور، سرور جنگجویان یموت، شجاع‌ترین مرد صحرا... عموچاتما! انسان، مُفت، نمی‌تواند به بزرگترین آرزویش برسد. من، دوبرادر خوبم، دوهمراهم، دو رفیقم را از دست دادم تا به یك آرزوی کوچکم رسیدم ـ که‌آوردن این زن به‌این چادر بود. این مرد، اگرراست می‌گفت و به‌بزرگترین آرزویش رسیده بود، زندگی، کمترین چیزی بود که می‌بایست در مقابلش ازدست بدهد ـ که داد؛ و اگر دروغ می‌گفت، مرگی صدبارسخت‌ترازاین. سزاواردروغگویانی‌ست‌که می‌خواهند پیمان دوستی را برپایه‌ی دروغ وریا بگذارند... من‌حاضرم صدبار درگومیشان کشته شوم و فقط یك‌بار دیگر، لبخند مهربان تلی‌اوجا و نگاه پر محبت کرم اوجا را ببینم...

گالان، نیم‌چرخی زد. و بـه فریاد، همه‌ی شنوندگان را مخاطب قرار داد: من، برای‌کشتنِ مردم قبیله‌یی‌که برادرهایم راکشته‌اند، هیچ قاعده و قانونی را نمی‌پذیرم. این را بدانید، و برای همیشه بدانید! در میان شما، رسم براین‌است‌که دشمن‌را، هنگامی که بی‌خبر، پشت به‌شما دارد، نزنید. قانون شما، ازپشت زدن دشمن را خلاف می‌داند؛ اما من، دشمنانم را ازهرچهار طرف می‌زنم، به‌خصوص ازپشت؛ چراکه اگرقرار باشد همه‌ی نامردها بزنند و بعد پشت‌کنند تا در امان بمانند، دنیا پُـر

می‌شود از نامردانی که به‌دنیا پشت کرده‌اند. گالان اوجامی گوید: دشمن، پشت و رو ندارد، و تنها قانون میان دشمنان،نابودکردن است نه‌چیزی دیگر... گالان را آنطورکه‌هست بشناسید، و اگر او را نمی‌خواهید، از پُشت بزنیدش، وزمانی‌که ساز می‌زند بزنیدش، و هنگامی‌که درخواب است بزنیدش! خونش حلال‌برهمه‌ی شما! این شترها و بارشان را میان بچه‌ها قسمت کنید!



گالان، بعدازظهر، بازهم به دیدن بویان میش رفت.

ـ بویان میش ابله! هیچ عیبی ندارد که پسرم دختر باشد؛ چون آنوقت می‌شود یك سولمازاوچی دیگر. کم نعمتی‌ست؟

گالان گفت و به‌تقلید بویان میش‌خندید.

ـ خُب دیگر چرا می‌خندی مرد؟ جوابت راقبول‌کردم.

ـ می‌خندم؛ چون امروز ظهر، یك پیك آشتی را که از گومیشان آمده بود کشتم.

بویان میش، گرفته شد وگفت: شنیدم. تمام داستان راشنیدم؛ و شنیدم که‌تو، بعداز کشتنش، سخنرانی مفصّلی هم کرده‌یی.

ـ خیلی خوب صحبت کردم. خودم خوشم آمد.

ـ نه‌گالان، نه... هیچکس‌حق‌نداردقیمت‌بزرگترین آرزوی‌دیگری را متعین کند و آن قیمت را به‌زور از او بستاند.

ـ نمی‌فهمم.

ـ خوب می‌فهمی. تواحمق نیستی‌گالان. حماقت‌راگهگاه‌انتخاب می‌کنی تا دیگران را بخندانی. رسیدن به بزرگترین آرزو، مهم نیست. مهم‌این است که‌آن‌آرزو، واقعاً چقدر بزرگ باشد. مردی‌که ازگرسنگی

و تشنگی در آستانه‌ی مردن است، بزرگترین آرزویش چیست؟

ـ یك‌سفره پراز غذا و یك کاسه پُر ازآب خنك.

ـ آیا چنین مردی، حق‌است‌که به‌بهای تمام زندگی‌اش به‌چنین آرزویی برسد؟ گالان! آرزوی‌کوچکی‌که توبه‌آن رسیده‌یی بسیاربزرگتر از آرزوی بزرگی‌ست‌که آن پیك‌آشتی به‌آن رسیده بود. توحق نداشتی او را بکشی... حق‌نداشتی...

گالان، درهم ریخت.

ـ بویان میش! گرفتار تردیدم‌نکن! بگذارمثل سنگ باقی بمانم. گرفتار تردیدم نکن‌که یك‌گالان‌اوجای مردد، یك پول سیاه هم‌نمی‌ارزد.

ـ درست برعکس، گالان! انسان‌فقط وقتی‌انسان است‌که خودش را معیار همه‌چیز نداند و باورکندکه ممکن است خیلی‌ها، خیلی چیزها را بهتر از او بفهمند.

ـ مردك! تومی‌دانی که‌من، این‌حرف‌را، مدت‌هاست قبول‌کرده‌ام. اگر توآنجا بودی و می‌گفتی‌که نزنم، هرگز نمی‌زدم ... واگر سولماز، اشاره‌یی می‌کرد...

ـ پس تو هنوز هم سولمازت را خوب نشناخته‌یی.



ناگهان، سرودی از یك دنیای نو، یك دنیای دگرگون شونده‌ی پیش رونده، یك‌دنیای ویران‌سازنده‌ی‌بنیادهای‌ستم: صدای‌گریه‌ی طفلی که هم‌اینك پا به‌جهان نهاده است.

گالان، همچون دیوانگان به‌پس‌وپیش می‌دوید و فریاد می‌کشید: یکی‌بگوید که چیست؟ یکی به‌من جواب بدهد! چیست؟ چیست؟

زنی از درون چادر پاسخ‌داد: تومی‌خواستی چه‌باشد، گالان‌اوجا؟

- من بچه می‌خواستم.

- اتفاقاً این‌هم بچه است!

- خب چیست؟ درست جواب بدهید لعنتی‌ها!

- خدا به‌خیر بگذراند! یك گالان اوجای دیگر.

بویان میش شادمانه گفت: چشمت روشن گالان. همان است که می‌خواستی.

- تورا دوست دارم بویان‌میش؛ خیلی دوست دارم؛ اما به‌خاطر اینکه یك‌روز مراترساندی، عاقبت خفه‌ات می‌کنم! حالابرو صدسکه‌ی طلا میان بچه‌ها قسمت‌کن! نقره‌هایت را طلا جانزنی‌ها! می‌کشمت!



چندین ماه، جنگ به‌کندی و با پراکندگی ادامه یافته بود. در این ماه‌ها، که گالان‌چشم‌به‌راه تولدنخستین فرزندش داشت و بی‌نمایشی نگران‌حال‌سولمازبود. رغبت‌چندانی به‌درگیری‌نشان نداده‌بود. بعضی‌ها گمان کرده بودندکه کینه فروکش کرده است، و بعضی‌ها به خودگفته بودند: «شاید سولماز از او خواسته که‌کوتاه بیاید» اما گالان، درقلب بارور خود، و در شبهای بلند انتظار، هزاران تخم‌کینه کاشته بود تابه هنگام، درو کند.

بیوك اوچی، زمانی که خبر تولد نخستین فرزندگالان را شنید وآگاه شدکه‌این‌فرزند. پسری‌ست‌سالم‌ونیرومند وخوش‌آب و رنگ. باز هم به صرافت افتاد تا پای پیش بگذارد و راه وحدت راهموارکند.

بیوك اوچی، بزرگان را گرد آورد و گفت: شاید تعجب کنید. و شاید به بزدلی و ترس متهمم کنید. مهم نیست. من همانم که هستم وهمانم که نشان‌می‌دهم: عاقل یا جاهل؛ ترسو یا بسیار شجاع. من، باز

هم می‌خواهم درباره‌ی فرستادن یك پیك آشتی حرف بزنم. آیا به حرفم گوش می‌کنید؟

- چرانکنیم بیوك‌اوچی؟ گوش می‌کنیم، وبعد، قضاوت‌می‌کنیم.

- کسی که ازگومیشان به‌ایری بوغوز می‌رود - البته اگر قرارشد که برود - باید ازجانش دست شسته‌باشد؛ چون آن دیوانه‌ی وحشی، به هیچکس و هیچ‌چیز احترام نمی‌گذارد. با این همه، حالاکه از دختر من، صاحب پسری شده، شاید، زمان‌برای‌فرستادن یك پیك‌آشتی دیگرمناسب باشد. فرزند، قلب انسان رانرم می‌کند. تا صدای‌گریه‌ی بچه‌ی خودت را نشنیده باشی، معنای گریستن بچه‌های دیگر را نمی‌فهمی. درست‌می‌گویم؟

- بله بیوك اوچی. من با تو موافقم.

- گفت‌وگویی می‌کنیم وفردا جواب‌می‌دهیم. اینطور بهتراست.

- عیب ندارد.



- ما با فرستادن یك‌پیك‌آشتی دیگرموافقیم. شش نفرهم داوطلب شده‌اندکه این وظیفه را برعهده بگیرند. وصیت‌شان‌را هم‌کرده‌اند.

آیدین اوچی‌که در گوشه‌یی نشسته بود گفت: پدر! من از تو و همه‌ی یاشولی‌ها خواهش‌می‌کنم که‌اجازه بدهیداین‌بار، من به‌ایری‌بوغوز بروم. این‌آتش را ما روشن کرده‌ییم؛ وحق نیست خودمان‌کنار بنشینیم تا دودش به‌چشم دیگران برود ...

بیوك اوچی جواب‌داد: من، با‌این مسأله‌که یکی از پسرهای‌خودم به دیدن گالان اوجا برود، مخالفتی ندارم؛ اما تو برای این‌کار مناسب نیستی آیدین. توکم طاقتی؛ جوشی و ناآرامی؛ و خیلی زود ازکوره‌در

می‌روی...

قاباغ اوچی گفت: کِی باید راه بیفتم پدر؟

ـ وقتی آماده‌ی راه افتادن بودی؛ امروز یا فردا فرقی نمی‌کند.



گالان، شاد بود.

جوانها و بچه‌های اوبه دورش را گرفته بودند. شوخی می‌کردند و می‌خندیدند.

گالان، میان شوخی وخنده گفت: می‌دانید می‌خواهم اسم پسرم‌را چه بگذارم؟ اسمش را می‌گذارم «آق‌اویلر»!

صدای انفجار خنده پیچید.

ـ چه‌شده؟ چرا می‌خندید؟ مگر آق‌اویلر اسم بدی‌ست؟ هاه؟

توماج گفت: خدا به‌تو کمی عقل بدهد گالان. آق اویلر که اسم نشد. آق‌اویلری شغل است نه‌اسم.

ـ مگر شغل با اسم چه فرقی‌دارد؟ پدر من اولین‌کسی‌بودکه توی ایری بوغوز یادگرفت چیز بنویسد؛ اسمش را گذاشتند «یازی». پدر من که «نوشته» نیست؛ اما اسمش یازی‌اوجاست. عیبی‌دارد؟

بویان میش گفت: خوب‌است که‌اسم پدرت را‌هم بلدنیستی گالان. «یازی‌اوجا» لقب پدر توست نه‌اسمش. اسم او «عرازخان» است.

ـ باز تو می‌خواهی‌اوقات مراتلخ کنی بویان میش؟ من‌اسم‌پسرم را می‌گذارم «آق‌اویلر». کاری هم به‌اینکه اسم پدرم چه بوده ندارم.

قبناق گفت: آخر گالان، هر اوبه یك آق‌اویلر بیشتر ندارد ونباید داشته باشد. آن یك نفر را هم مردم انتخاب می‌کنند و به چادر سفید

* آق اوی = چادرسفید. آق‌اویلر = صاحب [illegible]

می‌برند. این‌پسرت، وقتی‌بزرگ‌شد، اگربه‌آق اویلری‌نرسد، اسمش‌مایه‌ی خنده‌ی همه می‌شود.

ـ من خودم یك چادرسفید برایش درست می‌کنم ـ بزرگترین‌چادر سفید تمام صحرارا. شغلش‌هم گوکلان‌کُشی خواهد بود نه هیچ‌چیزدیگر. اما اگر کسی جرئت دارد به آق‌اویلرِ من بخندد، بخندد تا ببیند چه به روزگارش می‌آورم.

صدای خنده‌ی سولماز، محکم‌تر و مطمئن‌تر از همیشه، از درون چادر بلند شد.

ـ هیچ چیزت به آدمیزاد نمی‌ماند، حتی اسم گذاشتنت!

ـ آهای سولماز اوچی! برو خدا را شکر کُن که مادرِ آق‌اویلرِ گردن کلفت هستی؛ وَالا می‌دیدی‌چه‌بلایی به‌سرت می‌آوردم.

ـ مرد، تهدید نمی‌کند، گالان! و تو، مدتهاست که‌فقط به همین دلخوشی که تهدیدم کنی!

چاتما آق‌اویلر که این‌گفت‌گو را شنیده بود، با حیرت و شگفتی از خود پرسید: آیا این زن، مادر من‌است ومن تا به‌حال خبرنداشته‌ام؟!



۵

آغاز تفرقه

قاباغ، پسر میانیِ بیوك‌اوچی، رشیدترین، شجاع‌ترین و مهربان‌ترین پسربیوك‌اوچی‌بود ومعلم سولماز درتاختن وتیرانداختن. وسولماز، هیچ یك از خویشانش را به‌قدر این برادر دوست نداشت.

قاباغ، روشن‌اندیش و مردم‌دار و خوش صحبت و کارگر بود. از گالان، شاید، چیزی به‌جز شعر و تار وحماقت‌کم‌نداشت. از این‌گذشته، مردی بود که یك‌تنه بیش ازپنج‌نفر می‌کاشت، برمی‌داشت، و میان‌آنها که پیرو شکسته بودند و دست‌شان تنگ بود، بیصدا قسمت می‌کرد. با شکارچیان به‌شکار مرغابی می‌رفت، بادروگران درو می‌کرد، باچوپانان گله به‌چرا می‌برد، وهرزمان‌که‌کسی برای کاری ندا در می‌داد و یاوری می‌طلبید، قاباغ پیشاپیش دیگران می‌رفت. همه‌ی‌گوکلان‌ها باورداشتند

که بعداز بیوك‌اوچی، اوبزرگ قبیله‌ی گوکلان خواهد شد ـ گرچه‌برادر ارشدش یت‌میش‌اوچی هم چیزی نداشت که قابل سرزنش باشد.

قاباغ، هنوز زن‌نگرفته بود؛ امادیگران، دخترانِ خوبِ بسیاری را برایش نشان کرده بودند؛ و پیرزن‌ها، گهگاه راهش را می‌بستند و می‌گفتند: قاباغ اوچی! اگر نتوانی‌همپای بچه‌هایت برقصی وبجنگی و بتازی، آنهاروی توحساب‌نخواهندکرد. زودتردست‌به‌کارشووبه‌زندگی‌ات سروسامانی بده!

قاباغ اوچی می‌گفت: گومیشان آنقدر دختر خوب داردکه من در انتخاب‌یکی‌شان‌وامانده‌ام. شماآستین‌هارا بالابزنید؛ قیمتش هرچقدرکه باشد من می‌دهم.

اما برخوردهای درون قبیله‌یی، در یك سال گذشته، فرصت کار خیر را از همه‌گرفته بود. دل‌و دماغی هم نمانده بود.

زمانی‌که قاباغ‌گفته بود: «پدر! کی باید راه بیفتم؟» دل بیوك اوچی لرزیده بود؛ اما بیوك‌اوچی مرد بود وراه‌ورسم جوانمردی راخوب می‌دانست. وزمانی‌که قاباغ، سوار براسبِ آماده‌ی‌سفر، برای‌خداحافظی نزد بیوك‌اوچی رفته بود، بیوك اوچی به او فرصت پیاده شدن هم نداده بود.

ـ دیگرلازم نیست پیاده شوی پسر جان! برو پی‌کارت! اگر پسرم نبودی سرنماز دعا می‌کردم کــه سلامت برگردی؛ اما حالا نمی‌توانم. می‌ترسم که دعایم، دعای یك پدر برای فرزندش باشد و نزد خدا خجل شوم. برو... برو!

●

خروس‌ها می‌خواندند.

در روشنی کمرنگ سحر، زنها بـا دلوهای پُر و خالی از جانب چاه می‌آمدند و به‌جانب چاه می‌رفتند. هنوز خواب از سر ایری بوغوز نپریده بود که قاباغ اوچی پا به درون اوبه‌گذاشت.

یاشولی‌حسن ـ مُـلّای‌اوبه ـ نمد چادرش را کنار زد و قاباغ را دید، و قاباغ نیز اورا.

ـ صبح به‌خیر یاشولی! بیا از چادرت بیرون و به سوآلم جواب بده!

ـ صبح به‌خیربرادر! بپرس!

ـ توگالان اوجا را می‌شناسی؟

ـ چه حرف‌ها!

ـ من چادرش را می‌خواهم.

ـ خدا عاقبتت را به‌خیرکند جوان! ازگومیشان آمده‌یی؟

ـ بله یاشولی. من‌از طرف پدر بزرگ‌آن بچه‌یی‌آمده‌ام که‌تازه به دنیا آمده ـ پسر گالان‌اوجا.

ـ معلوم‌می‌شود از زندگی‌ات‌سیرشده‌یی که‌آمده‌یی. آن چادرگالان اوجاست. وصیت کرده‌یی؟

ـ از مـال دنیا چیزی ندارم. جسدم را به‌گومیشان پس بفرستید. همین!

ـ به‌جای همه‌چیز، جرئت‌داری‌جوان؛ اماحیف که‌آن را باخودت می‌بری...

قاباغ به‌سوی چادرگالان رفت.

یازی اوجا ـ که‌این گفت‌وگوی غم‌آورسحرگاهی را شنیده بود ـ از چادرش بیرون‌آمده بود.

ـ جوان! پسرم اهل‌آشتی نیست. از همین‌جا برگرد و خودت رابه کشتن نده!

ـ تو اگرنصیحت کننده‌ی‌خوبی‌بودی، یازی‌اوجا، پسرت‌رانصیحت می‌کردی!

چاتما آق اویلر قدمی جلوگذاشت.

ـ مرد ! خیره‌سری‌نکن! اسبت راهـی‌کن و تا آن طرفِ قره‌چای بتاز. زندگی هرچقدر هم‌بی‌ارزش باشد، بیشتر ازآن می‌ارزدکه به‌دست مردم جاهل تباه بشود.

ـ ظاهراً این‌گالان‌اوجای شما، درگومیشان بیشتر ازایری‌بوغوز، دوست و طرفدار دارد...

بویان میش‌فریاد زد: برای سخن‌گفتن بامردی چون گالان، چنین مردی لازم است. ولش کنید و راحتش بگذارید! صبح‌به‌خیر جوانمرد!

ـ صبح به‌خیر برادر!

ـ گالان دوستانش را از میان کسانی انتخاب می‌کنند که فقط‌به زبان تیرو خنجرحرف‌می‌زنند؛ وتومی‌دانی که ازاین‌بابت‌چیزی‌کم ندارد. زخم زبانت را برای حریفت نگه دار و پیرمردها را رهاکُن! برو جلو! آن چادر گالان اوجاست...



سولماز بیداربود وآق‌اویلر کوچك راشیر می‌دادکه صدای‌قاباغ، چون تنورِ آماده‌ی‌گرفتنِ نان، او را به درون خودکشید. بدنش‌به‌لرزه افتاد. عرق، چون تور سفید سرد، سراسر تنش را پوشاند، و راه‌گلویش چنان تنگ شد که آب‌دهان، بادردی سخت، امکان عبور یافت.

گالان نشسته بود وگوش سپرده‌به‌این‌مکالمه‌ی غریب‌صبحگاهی.

او هرگز باور نمی‌کرد که غریبه‌یی گوکلانی اینگونه بی‌پروا پاسخ یموتیان را بدهد و به ریش بزرگان ایری بوغوز اینگونه بی‌تشویش بخندد.



ـ گالان اوجای یموتی! پدر بزرگِ پسرت برایش یك تکه‌جواهر فرستاده، و یك پیغام هم برای تو. قبول می‌کنی یا نمی‌کنی؟

گالان، تپانچه از بالای سر برداشت و برخاست.

سولماز، به‌دنبالش.

گالان دانست که سولماز، مشتاق دیدن این مرد است؛ که اگر نبود، پستان از دهان طفل، بیرون نمی‌کشید.

گالان، در چادر را چارتاق باز کرد و مرد را سواره در برابر خود دید.

گالان، صدای نفس سولماز را شنید و حس کرد که از قفای او، مرد را می‌نگرد. پس، خود را کمی کنار کشید تا میان مرد و سولماز، رابطه‌ی نگاه برقرار شود.

آنگاه، تپانچه را بالا گرفت ـ به‌سوی مرد.

قاباغ، در تاریکی درون چادر، نگاه مضطرب سولماز را یافت و به‌نرمی، لبخندی محو وناپیدا برلب آورد.

گالان، این لبخند را هم حس کرد.

ـ ببینم! توهم یکی از عاشق‌های قدیمی‌اش هستی پسرجان؟

قاباغ اوچی به‌تلخی گفت: گالان! آنچه می‌گویم پیغام بیوك‌اوچی‌ست. من خودم باتو حرفی ندارم. مجبورهم نیستم به‌همه‌ی آنچه که می‌پرسی، جواب بدهم. بیوك اوچی پیغام داده است که سولماز حلالت باشد. دختر من است و عروس یازی اوجای شریف. خدا کند بچه‌های خیلی خوبی

داشته باشی، صدسال عمر کنی، این عمر را در خدمت به‌مردم بگذرانی، و بچه‌هایت، همه، زیرسایه‌ی تو بزرگ شوند. بس‌است دیگر! از همسایه کُشی بگذر و این جنگ را تمام کُن!

همیشه چنین نبوده که یموت‌ها سوار باشند و گوکلانها پیاده. همیشه چنین نبوده که گوکلانها در اندیشه‌ی نوسازی صحرا باشند نه در فکر قتل وغارت و تاخت‌وتاز. زمان، تیز می‌تازد؛ و اگر اینطور به‌کینه‌دامن بزنی، روزی می‌رسد ـ مثل هفتاد سال پیش ـ که آتش به‌تك‌تك اوبه‌های یموت‌ها بیفتد؛ وتو خوب می‌دانی که آتش، بدون دود نمی‌شود. این دود، یك روز به‌چشم فرزندان توخواهد رفت و آنها را کور خواهد کرد.

ازجان گذشته سخت می‌جنگد گالان اوجا! سلام مُحبانه‌ی بیوك اوچی را بپذیر، دامادمردم‌داری باش، وکاری نکن که نفرین ابدی یموت و گوکلان را به‌دنبال خود داشته باشی ـ نفرینِ تمام صحرا را.

به خودت امانِ فکرکردن بده گالان. به‌یاد دشمنانی باش که از چارسو. صحرای ترکمن را درمیان گرفته‌اند؛ واین جنگ‌خانگی را تمام کُن!»

گالان، هنوز چخماق را نکشیده بود، و خیره قاباغ اوچی را نگاه می‌کرد. گویی به‌خودش امانِ فکرکردن داده بود. هنوز صدای نفس‌های تبدار سولماز را از قفا می‌شنید.

ـ تو، اسمت چیست پسر؟

ـ من، قاباغ اوچی، پسر دوم بیوك‌اوچی هستم.

بیداران بیدارتر شدند.

پس این تنها گالان نیست که می‌تواند در ملك‌غیر، یك‌تنه بر پشت اسبِ بی زین و برگ بماند و جسورانه نعره بکشد. قاباغ اوچی،

مظهر شهامتی بی‌تکیه برتفنگ است؛ مظهر اتکای به‌خود نه به چارپاره وباروت. قاباغ اوچی می‌داندکه گالان، تشنه‌ی خون برادرهای سولماز است و می داندکه گالان، شرافتِ مرسوم را شرافت نمی‌داند، و با این همه، بی‌پروا می‌گوید که قاباغ اوچی، پسر دوم بیوك‌اوچی‌ست...

گالان، سر راکمی به‌عقب چرخاند و از روی شانه‌گفت: برادرت است؟

سولماز، آب دهان را چون روغن جوشان فرو داد و با خشونتِ خفّت دهنده‌یی گفت: فرقی نمی‌کند. هرمردی‌که به‌قدر او شجاع باشد برادر من است.

گالان‌چرخید وبا تمام‌قدرتی که‌داشت‌نعره‌کشید: **برادرت است؟**

سولماز برگشت و همچنان‌که به ته چادر می‌رفت، با همان لحن تحقیرآمیزش جـواب داد: زیر بار منّـت نمی‌روم گالان اوجا! اگر به بزرگترین آرزویش رسیده بُـکشش!

گالان دانسته بودکه سولماز وسوار، هردو ازیك تبارند واز یك چادر، واینك، میان‌خواهرو برادری دلدار وسخت، همچون دانه‌ی‌گندم میان دوسنگ آسیا می‌شکست و خُرد می‌شد.

دست‌گالان، آهسته پایین آمد.

نَفَس‌های محبوس، از درون سینه‌ها راه‌گریزی یافتند.

بویان میش، نگاه بازدارنده‌اش را از روی‌گالان برداشت.

گالان اوجا گفت: توگفتی‌که این جنگ را تمامش‌کنم. اینطور نیست؟

ـ بیوك اوچی می‌خواهد.

ـ من‌می‌پرسم: کدام جنگ؟ من‌اصلاً باشما و باگوکلان‌ها جنگی

ندارم. هیچ وقت هم نداشته‌ام. من، درسرزمین‌گوکلان‌ها، پی دوبرادرم می‌گردم. برادرهایم را زنده به‌من پس بدهید، پابرهنه به دیدن‌تان می‌آیم و پایتان را می‌بوسم. این حرف را به هرکس‌که تو را فرستاده بگو وبگوکه‌قاباغ‌اوچی، آخرین پیکی‌ست‌که ازایری‌بوغوز زنده برمی‌گردد. جواهرت را هم برگردان به‌گومیشان!

ـ اینطور باشد گالان اوجا! افسوس‌که مردی چون تو قدرتمند، قدرتِ فهمیدنِ مسأله‌یی راکه بچه‌های ده‌ساله به آسانی می‌فهمند نیز ندارد. تو به‌قیمت‌کشتنِ همه‌ی مردم روی زمین هم یك مواز برادرانت را بازنخواهی یافت. فقط مردان و زنانِ بسیاری را بی‌فرزند و بی‌برادر خواهی‌کرد...

خواهر! قدم نورسیده‌ات مبارك باشد! خدا حافظ!

ـ خدا نگهدار قاباغ! سلام مرا به آیدین برسان و به او بگو که سولماز، راهی جز آنچه رفت نداشت!

قاباغ، اسب را آرام به راه انداخت.

گالان فریاد زد: آهای پسرجان! مطمئن باش‌که می‌کشمت؛ اما نه اینجا. جلوی چشم دوبرادر دیگرت...



امّـا گالان، به‌هردلیل، به‌خود امانِ اندیشیدن داد. در خود فرو رفت، دست از قشون‌کشی برداشت و چندین دوبیتیِ غم‌انگیز ساخت.

شایدگالان احساس‌کرده بودکه دیگرجوانها هم رغبت چندانی به جنگیدن ندارند؛ شایدقدرت درك این‌مسأله را یافته بودکه به‌هیچ‌قیمتی یك مو از سربرادرهایش به او باز نخواهدگشت؛ و شاید، به جز اینها، به چیزی می‌اندیشید که‌هیچکس نمی‌دانست چیست. گهگاه، از سرِ بازی

با چندیار نزدیکش به‌نزدیک گومیشان می‌تاخت و زخمی‌می‌زد تا نگویند که سولماز براو مسلّط شده است؛ امّا به‌راستی درپی آن نبود که دائماً در رفت و آمد و قتل و غارت باشد.

بویان میش، با شگفتی در او می‌نگریست.

ـ قصه تمام شد، گالان اوجا؟

ـ نه... حتیٰ یك روز مانده به مرگم برادرهایش را مـــی‌کشم. می‌بینی!



تمام صحرا گورستان برادرهای من است، بویان‌میش!
تمام دشت، سرخ ازخون برادرهای من است، بویان میش!
و من، همچنان، چشم به راهِ برادرهایم مانده‌ام، بویان‌میش!
و من هنوز درخت‌کینه را با اشکم آب می‌دهم، بویان میش!



تو می‌گویی: «صحرا یك مادربیشتر ندارد» بویان میش!
تو می‌گویی: «برادرها برادرها را‌کشته‌اند» بویان میش!
من‌می‌گویم: برادرهای‌قاتلِ برادرهارا اگرببخشم، بویان‌میش!
فردا، غریبه‌های قاتل را هم خواهم بخشید، بویان میش!



اگر پایم به ساحل دریای آرزو نرسید، آق‌اویلر!
اگر دستم به‌کشندگان عموهایت نرسید، آق‌اویلر!
وصیتم این است: ساحل را به خانه‌ی آخرتم بیاور، آق‌اویلر!
وصیتم این است: نگاه منتظرم را ناامید مکن، آق‌اویلر!



گندمی به‌آرامی سبز وزرد ودروشد. گوسفندانی به‌آرامی زاییدند.

شقایق وحشی وگل‌اسفند، باردیگر صحرا را پوشاند. مرغان مهاجر، بار دیگر از آسمان وسیع صحرا گذشتند...

و یك روز، نوجوانی از ایری‌بوغوز، به‌سوی گالان که در صحرا، کنار بویان‌میش نشسته‌بود وگله را می‌نگریست تاخت ودرحدّ جثه‌اش بانگ برداشت: گالان اوجا! زنت یك پسر دیگر برایت آورد.

گالان از جا پرید. یك ماهش در انتظار گذشته بود. گالان چون گرگ گرسنه به سوی گله‌ی بویان میش دوید؛ بره‌یی را از زمین ربود و با دستهای نیرومندش آن را به نوجوان سوی درازکرد: بگیر! این مال تو! مال خودت پسرجان!

بویان میش، به شیوه‌یی یادآوری‌کننده ریسه رفت.

گالان، به یادآورد. یقه‌ی بویان میش را چسبید وگفت: باز چرا می‌خندی؟

ـ آخر، بچّه مال توست؛ گوسفند مرا چرا می‌بخشی؟

ـ تو عُرضه‌ی زن‌گرفتن داشته باش؛ وقتی بچه‌دارشدی من پنج تا ازگوسفندهای توماج به تو می‌دهم!

گالان، تازان‌به‌اوبه رسید وپیاده‌شد. پیرزنی‌که ازچادر اوبیرون می‌آمدگفت: چشمت روشن‌گالان اوجا!

ـ ممنونم مادر. می‌توانم بروم تو؟

ـ بله...

گالان وارد شد.

ـ سلام مادر آق‌اویلر! باز هم نتوانستی یك سولماز اوچیِ دیگر برای‌صحرا درست‌کنی و یك‌گالان‌اوجای دیگررا به‌خاك سیاه بنشانی...

ـ وقت، زیاد است‌گالان. نگران نباش!

گالان، قدم بزرگی را که هرگز گمان نمی‌کرد بردارد، ناگهان برداشت.

ـ خب سولماز! حالا... حالا می‌توانی چیزی ازمن بخواهی... **می‌توانی** بخواهی... بخواه سولماز! بخواه!

سولماز، به نرمی روی ازگالان گرداند تا اشکی را که به دنبال این سخن به چشمانش آمده بود، از نگاه منتظرگالان پنهان دارد.

ـ من همه چیز دارم. توفکری به‌حال خودت بکن‌که هنوز به آن چیزهایی‌که می‌خواستی، نرسیده‌یی...



گالان، باز هم جشن کوچکی‌گرفته بود. بچه‌ها و جوانها را دور خودش جمع کرده بود و با نمایشی از ساده‌لوحی، آنها را می‌خنداند. گالان درباره‌ی دوستی قدیمی‌خودش با بویان‌میش حرف می‌زد، و چنین می‌نمود که بویان‌میش، یك بچه‌ی‌کم عقل و بهانه‌گیر است.

ـ این بویان میش، همه چیز را با انگشت‌هایش حساب می‌کند. می‌گوید: «من به‌اندازه‌ی صد وبیست‌بارکه انگشت‌های دستها وپاهایم را بشمرم، گوسفند دارم»! مـی‌گوید: «الان تواینقدر وقت است که به گومیشان نرفته‌یی»وبعد هشت تا انگشتش را به‌من‌نشان می‌دهد. حساب همه‌ی پیراهن‌ها و شلوارهای مرا هم با انگشت‌هایش نگه می‌دارد. آن روزکه تیر خوردم و پیراهنم سوراخ سوراخ شد و به اوگفتم:«بویان! برو یك پیراهن برای‌من بگیر! این راکه‌دیگرنمی‌توانم بپوشم» می‌دانید چه جوابی به من داد؟ دو تا انگشتش را نشانم داد وگفت: «گالان! تو هنوز اینقدر پیراهن ترو تمیز داری. چرا ولخرجی می‌کنی؟ بگذار لااقل دو بار دیگر هم تیر بخـــوری، این دو تا پیراهنت هم سوراخ سوراخ

بشود، بعد به فکر خریدن پیرهن بیفتیم»!

بچه‌ها سبکبارانه خندیدند و یکی از ایشان، درمیان خنده‌گفت: گالان! اسم این یکی بچه‌ات را چه می‌گذاری؟

همه خندیدند. گالان نشان دادکه به فکر فرو رفته است.

ـ اصلاً فکر نکرده بودم‌که این یکی هم اسم می‌خواهد.

همه خندیدند، و یکی‌گفت: بی‌اسم هم بدنیست. به‌اومی‌گویند: پسرگالان اوجا.

ـ اتفاقاً، بدنگفتی... اما... آن‌وقت، به‌خودمن چه بایدبگویند؟ پدرِ پسرِ گالان اوجا؟ نه... این هیچ خوب نیست.

گالان برخاست.

ـ بروم با مادر آقاویلر راجع به اسم این یکی حرف بزنم...

گالان به‌چادر خود رفت وگفت: بچه‌ها می‌پرسند اسم این پسرت را چه می‌گذاری؟ چه جوابی به آنها بدهم؟

ـ اگرازمن می‌پرسی، اسم این یکی را هم بگذارآق‌اویلر. درست کردن‌چادرسفیدکه برای توکاری ندارد. دوتا دُرست کن! عوضش، هروقت بخواهی پسرهایت را صداکنی‌تا چاروق از پایت درآورند، دیگر احتیاجی نداری دو اسم بگویی. فریاد بکش: «آق‌اویلر!» وهردو پسرت می‌آیند وبه‌پایت می‌افتند. شایدآق‌اویلرِ واقعی اوبه هم، ازترس‌بیاید. خوب نیست‌گالان اوجا؟

ـ نه. خوب نیست. برای این پسرم، تو یك اسم انتخاب‌کن! اگر خوب باشد قبول می‌کنم. شاید توهم دلت بخواهد گاهی درکارهای من مداخله‌یی بکنی. خب! اسمش را چه‌می‌گذاری؟

ـ **آقشام گـلن**°. این اسمی‌ست که من دوست دارم.

گالان، خشم و نفرتش را در چهره نشان داد و گفت: من دوست ندارم... امّا عیب ندارد. **گالان**، روی سولماز رازمین نمی‌اندازد. این آقشام گلنِ احمق مال تو باشدآن آق‌اویلر **مال** من.

گالان، قهرآلود به‌سوی در چادر رفت. جلوی در، رُخ گرداند وگفت: من شاعرم، **زن**! می‌فهمی؟ من بزرگترین **شاعـر** صحرا هستم و خیلی بهتراز تو می‌فهمم «آقشام گلن» یعنی‌چه. خیال نکن‌که می‌توانی فریبم بدهی و دستم بیندازی...

گالان به‌میان‌جمعی‌که درانتظارش بودند، بازگشت؛ امادیگردل ودماغ‌شوخی‌کردن نداشت. همه ـ حتی بچه‌ها ـ احساس‌کردندکه‌گالان، ضربه‌یی خورده است؛ وهیچکس چیزی نپرسید.

گالان گفت: بویان‌میش،سازم رابیاور! غروب است ودلم‌سخت گرفته است.

●

آنکس که غروب را عاشق است، دلِ شکسته‌یی‌دارد
آنکس که‌پرندگان راعاشق است، سودای‌سفری‌دارد
آنکس که نانش را با دل شکسته و سودای سفر می‌خورد
خانه‌اش را، خاك وطنش را، و عاشقش را دوست ندارد

●

هشت ماه بعد، چاتماآق‌اویلر را از پی‌یك بیماری طولانی، روبه قبله کردند.

قارنوا ـ تنها پسر چاتما ـ و جمعی از بزرگان یموت گردآمدند تا به‌آخرین سخنان پیرمرد گـوش بسپارند، و اگرکارش به‌پایان رسید،

°آقشام گلن یعنی غروب آمده. دراین نام، غم غربتی هست.

مراسم‌تدفینش را به‌جای‌آورند. البته‌درمراسم‌تدفین، بنابر سنّت‌صحرا، پسر، برادرها و هیچکك از خویشان نزدیك مرده، حق حضور و مشارکت نداشتند. این رسمی بود بسیار ریشه‌دار وکهنسال‌که دلائلی غریب ـ‌که بعدها از آن سخن خواهیم گفت ـ باخود داشت.

گالان ـ که‌هرگز در تمام مدت بیماری عموچاتما احوالی از او نپرسیده بود ـ اینك در صحرا بود و از ماجرا خبری نداشت، و یاخودرا بی‌خبر نشان می‌داد.

یازی‌اوجاکه می‌دانست‌چاتمااز‌گالان‌بیزار است و بی‌شك‌به‌هنگام وصّیت ومرگ، به‌این‌کینه تکیه خواهدکرد، ترجیح داده بودکه بالای سرِ خویشِ نزدیك خود نباشد.

چاتما، چشمان‌خسته‌اش راکه‌دیگر تمایلی به‌دیدن نداشت،آهسته نیم‌گشوده‌کرد، به‌حاضران‌نگریست، وبا صدایی که به‌سختی‌شنیده‌می‌شد گفت: تنها، تنها وصیّتم این است‌که نگذارید گالان به آق‌اویلری... برسد. بچه‌ها... بچه‌های او...گوکلانند...کینه‌ی یموت‌ها را دارند... گالان، صحرا را... ازبین می‌بَرَد... آرام... آرام زندگی‌کنید!

چاتما، نگاهش را به‌جانب قارنوا کشید.

ـ قارنوا! جلوی او... قـد عَـلَم‌کن! قارنوا! نگذار بد نامت کنند...از مرگ نترس قارنوا! من، نمی‌بخشمت، اگر... کوتاه‌بیایی...

بایرام‌گفت: آق‌اویلر چاتما! بایرام به‌توقول می‌دهد که اگرلازم باشد، تفنگ به دست می‌گیرد و با گالان می‌جنگد. همه‌ی ما این‌کار را می‌کنیم. تومطمئن باش‌که ما نمی‌گذاریم‌گالان به‌کدخدایی ایری‌بوغوز و بزرگی قبیله‌ی یموت برسد؛ مطمئن باش!

چاتما، چشمانش را بست و به‌خوابِ بی‌نهایت خود فرو رفت.

●

گروه بزرگی از مردم جلوی چادر چاتما جمع شده بودند.

گالان، تازان از راه رسید و به‌چادر چاتما وگروه ِ گردآمده‌نگاه کرد.

ـ آهای! آنجا چه خبر است؟

هیچکس به‌او پاسخی نداد.

ـ بویان میش! بویان میش! اینجا چه‌خبر است؟

بویان میش، درحالی‌که انگشت بر بینی نهاده بود و گالان را به سکوت دعوت می‌کرد، به‌سوی او دوید.

گالان فریاد زد: این‌اداهاچیست‌که ازخودت درمی‌آوری مردك؟ پرسیدم «اینجاچه‌خبر است؟» جوابم را بده!

ـ ساکت‌شو گالان! حال عمو چاتما خوب نیست.

ـ عجب! یعنی داردمی‌میرد؟

ـ دهانت را ببند، َمرد! این چه‌جور حرف زدن است؟ او عموی توست، و بزرگ‌قبیله‌ی ماست...

ـ مگر من چه‌گفتم؟ خُـب، هرکس‌که پیر بشود، عاقبت یك روز می‌میرد. این‌که حرف بدی نیست. هرکس هم‌که در وسط میدان نمیرد، توی رختخوابش‌می‌میرد؛ مثل‌چاتما، مثل‌پدر من ـ که حتماً توی‌چادرش می‌میرد... نوجوانها می‌میرند و هیچکس این بازی‌ها را در نمی‌آورد. مرده که دیگر مقامی ندارد تا به‌خاطر مقامش به او احترام بگذارند... حالا. من باید بروم و با عمو چاتما صحبت کنم. نه؟ شاید دلش‌بخواهد دم مرگ، چند تا فحش آبدار به من بدهد. بروم؟ بروم خدمت بزرگ قبیله‌ی یموت؟ هاه؟

گالان از اسب فرود آمد. گویی به‌راستی می‌خواست به‌دیدارعمو چاتما برود.

در این‌لحظه، بزرگان، تك‌تك، عزادار وسربه زیر از چادر چاتما آق‌اویلر بیرون آمدند.

گالان، خندید.

ـ اهه! مثل اینکه واقعاً مُـرده!

بویان‌میش، بالحنی‌سرشار ازسرزنش‌گفت: گالان! گالان! اینطور خودت‌را به‌دیوانگی‌نزن! همه‌ازتوروگردان می‌شوند. حالا دیگراین اوبه آق‌اویلر ندارد و این‌قبیله، بزرگتر. مهربان باش و محبت‌کُـن! خودت باش نه‌یك دلقك! آق‌اویلری‌ایری بوغوز وبزرگتری یموت، حق توست.

گالان، ناگهان دگرگون شد. رنگی از غم و تحقیر وآگاهی بـه چشمانش ریخت.

ـ چه‌گفتی بویان میش؟

ـ نشنیدی؟

ـ نخواستم بشنوم، وخواستم‌که باز بگویی تا توی‌دهانت بزنم.

پس، دیگر هرگز این‌حرف را تکرار مکن! به خاطر مقامی که اگر به‌قدر دنیا می‌ارزید، بازهم چیزی‌نبود، رنگ عوض کنم؟ جامه‌ی ریاپپوشم؟ چیزی شوم غیراز آنچه که هستم؟ هاه؟ تو، نزدیکترین رفیق گالان، از او چنین چیزی را می‌خواهی؟ بدابه‌حالت بویان‌میش، وبدا به‌حال‌همه‌ی آنها که مَحبت را دکان می‌کنند تا با تجارت ِتزویر و تقلب، به‌جاه و مقامی برسند...

●

خبر مرگ چاتما درسراسر صحرا بپیچید. از همه سو گردآمدند و

جسد او را با عزت و احترام به‌خاك سپردند.

چاتما را، نه‌فقط‌پیرمردان‌وپیرزنان، بل‌جوانها وبچه‌هاهم دوست داشتند. چاتما مردی بودکه در هفتادو شش‌سالگی، با کمر دوتا شده و زانوان لرزان، در برابرگالان ایستاده بود، دهانْ گشوده نعره‌یی هراس‌انگیز کشیده بود؛ وگالان را بی‌پروا برانگیخته بود تا سرب داغ به دهانش بریزد.

چاتما، بی‌نمایشی از بزرگی، سالیان سال، بزرگتری کرده بود، وهرگزدراختلافات میان مردم یموت، جز به‌انصاف، داوری نکرده بود.

چاتما، پیش‌ازشروع‌جنگهایی‌که به‌واقعه‌ی‌سولمازمربوط می‌شد، هرگزگالان را تحقیر نکرده بود و او را از راه یافتن به دریا باز نداشته بود.

چاتما، تا حدود پیری، با موهای سپید وتن لاغر، درجنگ علیه حمزه میرزا، علیه روسهای تزاری وعلیه بیگانگان دیگری‌که به صحرا تاخته بودند، دلاورانه شرکت‌کرده بود، و چه بساکه پیشاپیش دیگران به سپاه دشمن زده بود.

چاتما، نه به خاطر عزّتی‌که بزرگان دارند، بل به دلیل شیوه‌ی زندگی، پارسایی و شهامتش مورد احترام دیگران بود.

با این همه، مردم صحرا، خاطره‌ی مرگ را خیلی زود به دست فراموشی می‌سپرند. ترکمن می‌گوید: کسی‌که‌کار می‌کند وبه‌کارش‌ایمان دارد، عزاداری را جانشین کار نمی‌کند. ترکمن می‌گوید: به فکر آنها باش‌که زنده‌اند ودردی دارند؛ به‌فکر آنها نباش‌که‌مرده‌اند و هیچ دردی هم ندارند...

●

چندروز بعد، سولماز به‌بویان‌میش گفت: برادر! چندسال‌است‌که اسب نتازانده‌ام. امروز، یك اسب خوب به نام منُ‌کن تا بیایم و چند دوری بزنم. می‌ترسم‌که‌اسب تاختن را هم‌مثل خیلی‌چیزها فراموش‌کرده باشم.

بویان‌میش گفت: اسب، به چشم؛ امّا من خوب می‌دانم سولماز کسی نیست‌که چیزی را فراموش‌کند.

بویان میش، اسب سفید و زیبایی راکه متعلق به خودش بود به سولماز پیشکش‌کرد وگفت: این، برازنده‌ی‌سولمازاوچی‌ست. کمترکسی جرئت می‌کند نزدیکش بشود. خوب برمی‌دارد و خوبتر زمین می‌زند.

گالان شنیدکه سولماز، قصد تاختن دارد. سواره با او همراه شد و تا تپه‌های فرودستِ ایری بوغوز در کنارش تاخت. آنجا، نشست به تماشای سولمازکه برق‌آسا و جنون‌آمیز، می‌تاخت. گالان هرگز ندیده بودکه زنی آنگونه بتازد.

گالان، با حیرت و تحسین نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت: هنوز چشمه‌ها داردکه نشان نداده است. کسی اینطور تاختن بداند و سه‌سال اسب‌نطلبد؟عاشقِ تاختن، به‌بوی‌اسب‌زنده است. حقیقتاًجانورغریبی‌ست این سولماز اوچیِ ما!

سولماز، همچون پرنده‌ی‌ازقفس‌گریخته، بی‌امان می‌رفت. لحظه‌هایی برفراز تپه‌ها دیده می‌شد، و باز ناپدید. دل گالان لرزید. ایستاد و خیره شد: «نه... نه... اومادر دو پسر است. او، همانقدر مرا می‌خواهد که من‌عاشقش‌هستم. سولماز، بدون‌گالان، چیزی‌نیست؛ حتی اگربهترین سوارکار جهان باشد...»

توماج و مخدوم از راه رسیدند و نگاه وحشت‌زده‌ی گالان، بیم

به‌دلشان انداخت. آنها می‌دانستند که گالان، بدون سولماز، هیچ نیست؛ حتی اگر سرور جنگجویان یموت و شاعر بهترین دوبیتی‌های صحرا باشد.

عرق از پیشانی گالان سرازیر شده بود و نگاهش به شکلی ترحم‌انگیز به اطراف می‌دوید که از درز آسمان و زمین، سولماز، چون نقطه‌یی جاری پیدا شد.

گالان، نشست.

مخدوم گفت: گالان! بد نیست مسابقه‌یی ترتیب بدهیم. گمان نمی‌کنم چیزی از تو کم داشته باشد!

ـ از تو، شاید چیزی کم نداشته باشد؛ اما از گالان؟ حرفش را هم نزن!

توماج گفت: یادت هست، چندسال پیش، یك روز، همین جا از او حرف زدیم و تو برانگیخته شدی و به دیدنش رفتی؟

ـ بله... بله...

ـ حرف از این بود که تیرانداز بسیار ماهری‌ست. یادت هست؟

ـ بله... امّا هنوز ندیده‌ام که تفنگ به دست بگیرد.

ـ همانطور که تا به حال اسب نتاخته بود.

ـ عیب ندارد. حالا امتحانش می‌کنیم.

سولماز، نزدیك شد و خواست که باز بچرخد و دور شود.

گالان فریاد زد: آهای مادر آق‌اویلر! بیا اینجا ببینم!

سولماز آمد و ماند.

ـ شنیده‌ام به همین خوبی که اسب می‌تازی، تیرهم می‌اندازی، امّا در این چندساله که زن من هستی، ندیده‌ام که دست به تفنگ ببری. تو، واقعاً بلدی تفنگ دست بگیری؟

ـ می‌دانی که سه‌سال است تیر نینداخته‌ام. با وجود این بدم نمی‌آید با تو مسابقه‌یی بدهم، پسر یازی‌اوجا، سرور جنگجویان یموت!

گالان، قاه قاه خندید و پس افتاد.

سولماز گفت: اول ثابت کن که بهتر از من تیر می‌اندازی، بعد هرچقدر که دلت می‌خواهد بخند. به‌ما، بی‌جهت لقب «اوچی» نداده‌اند.

ـ هاه! این لقب را به پدرت داده‌اند نه به تو. چه ربطی دارد؟

ـ به پدرم دادند؛ اما از من پس نگرفتند؛ چون دیدند که بهتر از او تیر می‌اندازم.

ـ واقعاً روی زیاد هم نعمتی‌ست که خدا به بعضی‌ها می‌دهد.

ـ ترس از امتحان هم خفّتی‌ست که خدا نصیب بعضی‌ها می‌کند.

گالان از جا جست.

ـ تو، جدی حرف می‌زنی؟

ـ من، جدّی حرف می‌زنم گالان اوجا!

ـ اگر شما اوچی‌ها تیراندازهای خوبی هستید، چطور است که من صدبار به تیررس برادرهایت رسیده‌ام و تیرشان به‌من نخورده است؟

ـ یك‌بار دیگر هم جواب این سوآلت را دادم. آنها می‌ترسند که تو را بزنند؛ والّا خوب می‌توانند بزنند.

ـ هاه! تیرانداز ترسو هم حکایتی‌ست واقعاً. یعنی آنها آنقدر از من می‌ترسند که دستشان می‌لرزد؟

ـ پسر یازی‌اوجا! آنها از تو نمی‌ترسند؛ از آن می‌ترسند که سولماز اوچی به‌انتقام خون شوهرش دست به تفنگ ببرد و علیه قبیله‌ی خودش بجنگند. از این می‌ترسند.

گالان، درمانده و خشمگین به دور خود چرخید. انگار پی‌چیزی

می‌گشت و نمی‌یافت.

ـ توماج! چندتا تفنگ برای ما بیاور! باروت وگلوله وچاشنی هم زیاد... بویان میش وهمه‌ی بچه‌ها را هم خبرکن بیایند اینجا. حالا درسی به این اوچی می‌دهم که تا عمر دارد فراموش نکند!



چند دقیقه‌ی بعد، همه‌چیز آماده‌شد. گروهی ازجوانها گردآمدند. یاوان و هازان وتوماج ومخدوم، تفنگ‌ها را تند وتند پُرمی‌کردند وبه نوبت به‌دست‌سولماز وگالان می‌دادند. ابتدا، نشانه‌ها راچوّنی می‌کاشت؛ دو نشانه در کنار هم: راست برای سولماز، چپ برای گالان. سولماز هدف‌را می‌پراند وغوغا برخاست. گالان می‌زد وچندنفری دست می‌زدند. همه دوست‌تر داشتندکه سولماز را تشویق کنند. تازه‌تر بود و شیرین‌تر. او رقیب کامل‌عیارِ گالان‌بود، وبا هرتیر، بخشی ازحق تفاخر را ازگالان می‌گرفت و نصیب خود می‌کرد.

گالان، عصبی بود؛ امّـا نه‌چندان‌ناراضی ودلگیر. دوست داشت که سولماز، منحصر باشد؛ چرا که‌سولماز را جزئی از وجود خود می‌دانست، وتك بودن سولماز را دلیل برتك بودن خود. با این‌همه، دلش هوای‌این را داشت که‌لااقل یك‌باردست سولماز بلرزد و تیرازکنار نشانه بگذرد، و آنگاه، خود چنان بخنددکه زمین و زمان به لرزه درآید؛ اما سولماز، بسیار شاد و آرام بود، نه چون‌گالان، بیتاب و متزلزل.

عاقبت، گالان‌که نمی‌دانست چه‌کند، به سوی چند نشانه دوید، دوتا برداشت ورفت تا نقطه‌یی چندان دور، که نشانه‌ها را به‌نقطه‌یی بدل مـی‌کرد، وتفنگ، بُردِ مؤثری بیش ازآن نداشت؛ ونشست به کاشتنِ نشانه‌ها که صدای سولماز را شنید: «پسر یازی‌اوجا!» و سر بلندکرد و

دیدکه سولماز، او را نشانه‌کرده است، مستقیم و بی‌تردید.

همه، خاموش مانده بودند.

هرجنبشی، خطری داشت.

ـ پسر یازی اوجا! می‌خواهی بدانی که‌کشته شدنت به دست یك گوکلان، چقدر آسان است؟

گالان، چندلحظه‌نگاه‌کرد، وبعد، شیفته، لبخندی‌زد. ازگریختن سولماز، به‌راستی‌می‌ترسید؛ امّـا ازکشته‌شدن‌خودش، هیچ‌وحشتی‌نداشت.

ـ دختر بیوك اوچی! اگر قرار است یك روزکشته‌شوم، هیچ‌چیز را بیشترازآن دوست ندارم‌که به‌دست‌توکشته‌شوم؛ امّـا اگرقصدکشتنم را نداری، این‌آخرین‌بارت باشدکه از این شوخی‌ها می‌کنی. به‌محبّـتم تکیه نکن! من وحشی‌کم تحمّـلی هستم...

سولماز، همچنان‌که تفنگ‌را پایین‌می‌آورد، گفت: برای‌همین‌هم که وحشیِ کم‌تحمّـلی‌هستی، قبیله‌ی‌یموت‌واوبه‌ی‌ایری‌بوغوزبی بزرگتر و آق اویلر مانده؛ امّـا هیچکس روی آق‌اویلریِ تو حساب نمی‌کند. می‌دانی چرا؟ چون با این خُلق و خویی که دارای، شایسته‌ی بزرگتری هم نیستی. تو بچه‌یی‌هستی که‌خوب تیر می‌اندازی، خوب اسب می‌تازی و خوب می‌خندی. هیچ چیز بیشتر از این نیستی...

گالان، برافروخته شد.

ـ سولماز اوچی! معنیِ حرفهایت را بفهم! توبزرگتر از دهانت حرف می‌زنی.

ـ من از طرف همه‌ی مردم قبیله‌ی یموت حرف می‌زنم ـ به جز این چندنفر وچند نفردیگر. برای‌همین‌هم بزرگتر از دهانم حرف می‌زنم.

گالان، نشانه‌ها را انداخت و به سوی سولماز آمد.

- زن! تو می‌خواهی مرا وادارکنی که پی آق‌اویلریِ ایری‌بوغوز بروم؟ هاه؟

- برای‌من، آق‌اویلری ایری‌بوغوز، تحفه‌یی نیست که به‌آن‌چشم داشته باشم. پدران من، پشت به پشت، آق اویلر گومیشان و بزرگِ قبیله‌ی‌گوکلان بودند، وهنوز هم هستند؛ امّا تو، به جزیك جنگجوی خیره سرِ شرور، هیچ نیستی؛ و برای سولماز، همین هم بس‌است!

گالان، دندانها را قفل‌کرد.

- تو، هیچ‌وقت آن چیزی راکه می‌خواهی نمی‌گویی. این بچه‌ی تیراندازِ شرورتو، بچه‌ی‌خیلی باهوشی‌ست. تو، حتی یك بار ندیده‌ام که زبانت با قلبت یکی باشد؛ حتی یك بارهم ندیده‌ام. وگالان، درون تورا می‌بیند، وحرفت رانمی‌شنود. هنوز، بعد ازدوسال، فراموش‌نکرده‌ام که زبانت‌کشته شدنِ برادرت را مـی‌خواست؛ اما قلبت گریه می‌کرد. هنوز صدای نفس‌هایت را از پشت سرم می‌شنوم که‌عین صدای نفس‌های اسبِ صدفرسخ‌تاخته‌ی‌روبه‌مرگ‌بود... «اگر به‌بزرگترین آرزویش‌رسیده بکشش!» نه؟ حالا هـم، تو... تو، سولماز اوچی حیله‌گر! دلت آرزو می‌کند که من آق‌اویلر ایری بوغوز و بزرگِ قبیله‌ی یموت باشم؛ امّا زبانت نمی‌گوید. تکه‌تکه‌ات هم بکنم، زبانت با قلبت یکی نمی‌شود... امّا دختر بیوك‌اوچی! یك‌روز وادارت‌می‌کنم آن چیزی راکه‌می‌خواهی، با زبانت‌بخواهی، زانو بزنی وبخواهی، زار بزنی وبخواهی... توماج! به‌مردم ایری‌بوغوز بگو که گالان می‌خواهد توی‌آن چادر سفید زندگی کند و بزرگ قبیله‌ی یموت باشد.

صدا در سراسر صحرا پیچید، کـه «گالان‌اوجا می‌خواهد به‌جای

عمویش بنشیند.»

مخالفانِ گالان هشیار شدند و دوستانش بسیج.

صحرا تکان خورد و جنب‌وجوشی در همه‌ی اوبه‌ها پدیدآمد.

قارنوای ترسو می‌کوشیدکه از دیدار باگالان پرهیزکند وسرراه دوستان او سبز نشود. وصیت پدر، گرفتارش کرده بود؛ والّا او مـرد میدان مبارزه و اهل کدخدایی و بزرگتری نبود.

هنوز در برابر گالان، رقیبی اظهار وجود نکرده بود.



- سلام قارنوا، خسته نباشی!

- سلام از من است بایرام‌خان! خبری شده؟

- بزرگان یموت‌پیغام‌داده‌اندکه‌آق‌اویلری‌ایری بوغوز حق‌توست. بازی اوجا پیراست وشکسته. کدخدایی نمی‌خواهد. گالان هم - خودت که می‌دانی - به‌دردمانمی‌خورد. بلندشو، جای پدرت بنشین وبه‌دردهای مردم برس. بزرگان‌ازتوپشتیبانی‌می‌کنندواغلب‌مردم‌هم‌تورامی‌خواهند.

- من این‌کاررامی‌کنم بایرام‌خان؛ امّا نمی‌ترسی ازاینکه‌گالان، دست به یموت‌کُشی‌بزند؟

- امروز بزند بهتر از فرداست. حرف‌های پدرت را کـه فراموش نکرده‌یی. ها؟ همه مـی‌گویند: بچه‌های گالان، اگر میل‌شان به جانب گوکلان باشد، روزگارمان را سیاه می‌کنند. دشمن خانگی به‌چه دردما می‌خورد؟

- باشد. من فردا دست به کار می‌شوم.



شب، یاران گالان جمع‌شده بودند ودرباره‌ی مسابقه‌ی سولماز و

گالان گفت‌وگو می‌کردند. جاروجنجال‌شان بلند بود، که اسبی از دل تاریکی صحرا به‌کنار آتش رسید و ایستاد.

ـ سلام گالان‌اوجای دلاور!

ـ سلام برادر! شبت‌به‌خیر! چه‌خبرشده؟

ترکمن گفت: من، در جواب پیغامی که فرستاده بودی برایت پیغامی آورده‌ام. جوان‌ها می‌گویند: ما، پیشاپیش، تو را به‌آق‌اویلری ایری‌بوغوز وبزرگتری قبیله‌ی یموت انتخاب‌کرده‌ییم. فقط بایدآستین هایت را بالا بزنی و وارد میدان بشوی. این کار را دیگر خودت باید بکنی.

ـ این کارراهم‌می‌گویم بویان‌میش بکند. سلام‌مرابه همه‌ی‌جوانها برسان!

جوان به دل تاریکی شب فرو رفت و بویان میش‌گفت: گالان! راه بیفت‌کمی قدم بزنیم وفکرکنیم. فقط بعضی‌کارها باحُل بازی پیش می‌رود نه هرکاری.

●

بویان‌میش ازگالان خواست‌که قبل‌از هرچیز به‌دیدن قارنوابرود.

ـ تااین‌ستاره کورسویی می‌زند، چشم،گهگاه، به‌دیدنش مجبور می‌شود. از مردی‌که خودش را نمی‌شناسد نباید توقع‌داشت که‌موقعیتش را در میان دیگران بشناسد؛ اما قارنوا چنین مردی نیست. ترسویی‌ست که‌می‌داند ترسوست. به‌اوبگوکه درپناه توزندگی آرامی خواهدداشت ـ البته اگر به‌فکر کدخدایی نیفتد و چاروق بزرگان را به‌پا نکشد. بعد، ناگزیری به‌دیدن یاشولی‌هایی بروی‌که زمانی جنگجویان خوبی‌بوده‌اند. در میان آنها هنوزهم کسانی هستندکه تورا از پشت وتبار خود بدانندو

بخواهندکه با عَلَم‌کردن تو، خاطره‌ی مردانگی‌هایشان‌را زنده‌کنند. و از اینهاگذشته، با پدرت حرف بزن. او، اگر دلش‌بخواهد کدخدا باشد ـ که می‌دانیم نمی‌خواهد ـ هنوز هم بیش از تو، قارنوا و هرّمدعیِ دیگری، محبوب یموت‌هاست ـ به خصوص اگر ببینندکه در برابر تو، قد عَلَم کرده است. یازی اوجا، راه و رسم حرف زدن با یاشولی‌ها را خوب می‌داند.

ـ یکی‌یکی‌بویان‌میش، یکی‌یکی. دیداربایاشولی‌ها رانگفته‌بگیر! اول، قارنوا، وبعد، اگر حال و حوصله‌اش‌را داشتم،گفت‌وگو با یازی اوجا؛گرچه چند ماه ـ شایدهم چندسال ـ است‌که بااو بیش‌از چندکلمه حرف نزده‌ام ـ آن‌هم،خودت‌که می‌دانی، درحد سلامی واحوالی.گمان نمی‌برم بتوانم چیزی بگویم که خوش[1]آیندش باشد... نعش برادرهای سولماز؛ تنها پُلی‌ست که‌یك بار دیگر مرا به‌یازی‌اوجا می‌رساند... از اینها گذشته، تو واقعاً می‌ترسی‌که مردم یموت به‌من رأی ندهند؟

ـ هرچیزی‌که دوست ندارم، همان چیزی نیست که می‌ترساندم، گالان اوجا! حالاکه به‌هرحال‌به‌این‌میدان‌کشیده‌شده‌یی، شکست‌خوردنت را دوست ندارم. این‌جنگی نیست‌که‌بتوانی بگویی: اگر شکست‌خوردم، برمی‌گردم و تلافی می‌کنم...

ـ تو امشب به‌دلقك‌ها نمی‌مانی، بویان میش!

●

علی‌الطلوع، گالان به دیدن قارنوا رفت.

ـ می‌توانم بیایم تو، پسرعمو؟

صدای قارنوا، لرزان بود: چادر خودت است. بیاتوگالان‌اوجا!

گالان‌واردشد. بانگاه‌پی‌چیزی‌گشت که‌روی‌آن‌بنشیند؛ امّانیافت.

- چه‌می‌خواهی گالان؟
- چیزی که روی آن بنشینم.
- من روی زمین می‌نشینم، پسرعمو!
- خاکی هستی؛ من نیستم.
- پس باید صبرکنی بروم یك‌چارپایه برایت پیداکنم.
- نه. لازم نیست. روی همین‌کیسه می‌نشینم.
- امّا آن‌گندم است.
- مگر روی‌کیسه‌ی‌گندم نمی‌شود نشست؟
- گناه دارد.
- تو مؤمنی؛ من نیستم.
- پس بنشین!

گالان، کیسه را پیش کشید، نشست، ولال شد. او برای مذاکره خلق نشده بود. آشتی‌جویی و مدارا در طینتش نبود.

قارنوا، گاهی او را نگاه می‌کرد وگاه سر به زیر می‌انداخت.

سکوت، مثل دیواری بالا می‌آمد و راه‌های رابطه را می‌بست.

گالان. عاقبت‌گفت: خُب! حرف بزنیم!

- بزنیم!
- تو چه می‌گویی؟
- من چه می‌گویم؟
- آه... نه... من باید شروع کنم؛ امّا توکمکم‌کن که شروع کنم.
- چه جور کمکت کنم گالان؟
- مرا ببین که‌از چه‌کسی کمك‌می‌خواهم! باید‌بوبان‌میش‌را باخودم

می‌آوردم.

- حالا هم می‌توانی صدایش‌کنی.
- نه... برود‌گم‌شود. مثل‌پیرمرده‌ای‌پرچانه‌ی‌پرمدعاست که‌همیشه می‌خواهند جوانها را به‌کاری‌وادارکنند که‌دوست‌ندارند... ببین‌قارنوا!
- من به‌تومی‌گویم «قارنوا»، نمی‌گویم «قارنوای بزدل»؛ چون سرجنگ ندارم ومی‌خواهم دوستانه صحبت‌کنم - ببین قارنوا! پدر تو، توی‌آن چادر سفید مُرد. خدا بیامرزدش! آدم‌خیلی بدی‌که نبود. عموی من بود به هرحال! حالا، اگر خدای نکرده، تو به صرافت بیفتی که بروی توی آن چادر زندگی کنی، دائماً به یاد پدرت می‌افتی و ناراحت می‌شوی. شبها خوابش را می‌بینی! می‌دانی؟ روحش توی آن چادر است! آخر آدم‌هایی‌که پی جاه و مقامی هستند، وقتی می‌میرند هم روحشان دنبال آن مقام و ثروتی‌ست‌که از دست داده‌اند. به همین دلیل هم می‌گویم تو بیا توی چادر من زندگی‌کن تا دائم به یاد من باشی وکمی دل و جرئت پیدا کنی، من هم می‌روم توی چادر مرحوم پدرت زندگی می‌کنم، که وقتی زنده بود هم‌سال تاسال به یادش‌نمی‌افتادم، چه برسد به‌حالاکه... مرده دیگر. نه؟
- پسرعموگالان! اگرمی‌خواهی کدخدای‌ایری بوغوزباشی، باش. من حرفی ندارم؛ اما یادت باشدکه‌ما صدها سال است‌کدخدا را **انتخاب** می‌کنیم وبه‌چادرسفید می‌فرستیم. اگرتوبخواهی به‌زور، بزرگتری کنی، همه، حتی آنهایی که خیلی به تو و زورت احترام می‌گذارند، از تو روگردان می‌شوند. این دیگر حکایت کشتن پیك آشتی نیست تا بتوانی بگویی قانون را زیر پا می‌گذاری و از سنت سرپیچی می‌کنی. انتخاب کدخدا، قانونی نیست‌که بشودآن را لگدمال‌کرد وبازهم آبرومند باقی

ماند. اگر این کار را بکنی مسخره‌ی همه‌ی مردم می‌شوی و یازی‌اوجا را بدنام می‌کنی. حالا، هر کاری که دلت می‌خواهد، بکن! من، کنار می‌کشم!

ـ قارنوای بیچاره! اینطور نترس و کنار نکش! آق‌اویلری، مرا بزرگتر از این که هستم نمی‌کند تا غمش را داشته باشم. اگر همه‌ی ایری بوغوزی‌ها تو را می‌خواهند و عاشق مردانگی‌های تو هستند، برو به‌چادر سفید پدرت! در پناه من هستی! امّا اگر می‌دانی که گروهی با من‌اند و گروهی با تو، نگو که گالان می‌خواهد یازی‌اوجا را بدنام کند و به زور. کدخدای ایری‌بوغوز بشود...

ـ راستش، همینطور راست که تو می‌گویی. عده‌یی با من‌اند وعده‌یی با تو؛ امّا آنهایی که مرا می‌خواهند خیلی بیشتر از دوستان تو هستند...

ـ تو، اصلاً می‌دانی کی هستی که این حرف‌ها را می‌زنی، قارنوای بُزدل؟

ـ من، کسی هستم که هرگز اشتباه نکرده‌ام، گالان اوجا! امّا تو، بارها اشتباه کرده‌یی؛ وحشتناك و غم‌انگیز هم اشتباه کرده‌یی.

ـ پسر! آدمیزاد. تا وقتی کاری نکرده، اشتباهی هم نمی‌کند. عقیم، بچه‌ی معیوب به‌دنیا نمی‌آورد، مُرده سنگ نمی‌پراند تا سری را بی‌جهت بشکند، و کسی که ساز زدن بلد نیست، خارج نمی‌زند. یك گلّه‌چرانِ بدبخت، چکاره است که بخواهد اشتباهی بکند؟ بُز را جای میش بگیرد؟ هاه؟

ـ آرام باش پسرعمو! به‌هرحال، دلائل آنهایی که طرف من هستند قوی‌تر از دلائل آنهایی‌ست که تو را می‌خواهند. دوستان من ـ همه، بزرگان ایری‌بوغوز ـ می‌گویند: گالان، خیلی عاشق است. سولماز گومیشانی بر روح گالان حکومت می‌کند. هرچه بخواهد، گالان اوجای عاشق، اطاعت

می‌کند. اگر فردا، این زن‌گوکلانی، سر بزرگان یموت را بخواهد، چه باید بکنیم؟

گالان برخاست.

ـ پس بزرگان ایری‌بوغوز با من نمی‌جنگند، با سولماز می‌جنگند. عیب ندارد... یادم می‌آید یك روز می‌خواستم پدرت را بکشم، همین سولماز اوچی نگذاشت؛ وهم او بود که گفت من حق ندارم دستم را روی یك یموت بلند کنم. عیب ندارد... از قول من به آنها بگو: گالان، اگر آق‌اویلرهم نباشد، هرچه سولماز بخواهد برایش مُهیّا می‌کند. قارنوا! من آمده بودم با تو دوستانه حرف بزنم، و دوستانه، راه را به تو نشان بدهم؛ امّا حالا دیگر پشیمان شده‌ام. حرف‌های قدیمی‌ها دل جوانها را می‌سوزاند ـ قدیمی‌هایی که نه‌مرد جنگند ونه‌جرئت اقرار دارند. اگر واقعاً داوطلب کدخدایی هستی، همه‌ی مردان ایری‌بوغوز را جمع کن تا ببینیم کدام یك ازما را ترجیح می‌دهند.

ـ باشد، پسرعمو! همین کار را می‌کنم؛ امّا به یك شرط.

ـ شرط؟

ـ بله... به این شرط که اگر شکست خوردی و کنار رفتی، دست به تفنگ نبری، یموت‌کشی راه نیندازی، و کدخدایی را با زور و تهدید، باز پس نگیری.

ـ من در تمام عمرم یك کره‌اسب هیچکس را به زور نگرفته‌ام؛ حالا هم نمی‌گیرم. نترس!



گالان، پای پیاده، مُعذّب و دلمرده به‌صحرا رفت. چیزی از او کم شده بود. خودش را توخالی و پس‌گردنی خورده احساس می‌کرد. هرگز

در شأن خود نمی‌دید که با آدمهای حقیر و کم جرئت معامله کند؛ و این
کار را کرده بود، آن هم با مردی که درهیچ زمینه‌یی همسنگ او نبود.
گالان به خود می‌گفت: «وقتی برای به دست‌آوردن چیزی، باید آن را
تکّدی کنی، همین مسأله نشان می‌دهد که آن چیز، بسیار بی‌ارزش و بی‌مصرف
است. هرچیزی که ارزش و اعتباری دارد، خودش را از معرکه‌ی بده و
بستان‌های کثیف دور نگه می‌دارد. وحالا، روزگار را ببین که گالان اوجا
در دام معامله با گدایان افتاده... لعنت به‌تو، سولماز! و صدبارلعنت
برتو، بویان‌میش! خوبترین دوستان، گاهی چه بد انسان‌را برمی‌انگیزند
و هدایت می‌کنند...»

گالان، با افکاری‌ازاین‌دست، رفت‌تا به‌بویان‌میش رسید، کنارش
نشست و به سرابِ موّاج صحرا چشم دوخت.

بویان‌میش مدتی صبر کرد و بعد گفت: چه شده گالان؟ جای نیش
پشه را زیادی خارانده‌یی؟

ـ پشه به قلب آدمیزاد نیش نمی‌زند. این فقط آدمها هستند که
با حرف، سوراخ می‌کنند و می‌سوزانند... می‌دانی؟ من باقارنوای بیچاره
همانطور حرف زدم که با یك بچه‌ی پنج‌ساله باید حرف زد، و خیال هم
نمی‌کردم او بیشتر از این بفهمد؛ امّا اوحسابی بزرگ شده، یعنی بزرگش
کرده‌اند. و برخلاف نظر تو، خودش را نمی‌شناسد. جداً خیال می‌کند
مردی‌ست عاقل و کاردان، ولایق رهبری و بزرگتری. مردی که دیگران عَلَمَش
کرده‌اند، حالا خودش را عَلَم می‌بیند و دیگران را نمی‌بیند. قارنوا
خیال می‌کند وقتی به او رأی بدهند و لباس کدخدایی تنش کنند، چیزی
جزآنچه که هست می‌شود: یعنی خیلی مردتر وعاقل‌تر. مردك، از مجهول
بودنِ خودش سوء استفاده می‌کند ـ از اینکه هیچکس نمی‌داند او چه

در چنته دارد و چه کاری از دستش برمی‌آید. تا به‌حال اشتباهی نکرده
چون اقدامی نکرده؛ و تا قدمی برنداری خطر آن نیست که بدقدمی بر
داری. صدای او از توی تاریکی می‌آید. جوانی که همیشه خوب نوکری
کرده و پشت سرپدرش، با ادب ایستاده، حالا چه نقطه‌ی ضعفی دارد که
از آن بترسد؟ هاه؟ جای یك زخم درتمام بدنش نیست. قسم می‌خورم...
اما مَرُدم... مَردُم... وای به‌حالت اگر مردم بخواهند اشتباهاتت‌را جمع
بزنند و براساس آن، خوب و بدت را بسنجند. مردم باید اشتباهات‌تورا
جمع کنند، از مجموع اعمالی که انجام داده‌یی کم کنند، وبعد ببینند چه
چیز باقی می‌ماند. باقیمانده مهم است نه تعداد اشتباه...

ـ ببینم گالان! از اینکه مردم به تو رأی ندهند، می‌ترسی؟

ـ ابله! جوابت توی آخور خودت است. سرت را توی آخورت
فروکن و جوابت را نشخوار کن!

گالان، درهیچ‌حالتی‌دوست‌نداشت که بویان‌میش‌را به جِد برنجاند
و بیازارد. پس، چشم از سراب برداشت وبه او دوخت، و دیدکه بویان
میش، چگونه افسرده و دلشکسته است. گالان، ناگهان، گالانی خندیدن
آغاز کرد؛ آنسان بلند و وحشیانه که گوسفندانِ خفته برخاستند ورمیدند،
و چند کاکُلیِ آوازخوان، به آسمان پریدند.

گالان فریاد کشید: بویان‌میش! هرگز مُجسّم نکن دربرابر فاجعه‌یی
که هنوز اتفاق نیفتاده، چگونه باید عزا بگیری. مثل آن زنهایی نباش
که دائماً روزمرگ مادرانشان را پیش چشم می‌آورند وگریه می‌کنند ـ
در حالی که مادرهایشان با پاهای نیرومند و دستهای قوی، مشغول آب
کشیدن ازچاه هستند یا بیرون‌کشیدن‌نان ازتنور! بگذار خبرمرگ کسی
برسد، بعد، متناسب با شرایط، ترتیب عزاداری را خواهیم داد. بویان

میش! هرگز عزاداری را در ذهنت تمرین نکن! این کار، ذهنت را تاریک می‌کند و روحت را ذلیل...

بویان میش، لبخند زد.

ـ با خودت حرف می‌زنی گالان؟

ـ با نیمی از خودم که خودم هستم، و نیم دیگری از خودم ـ که تو هستی.

بویان میش با مهری به ترحم آمیخته، گالان را نگاه کرد.

ـ جوانها خبر می‌آورند که موقعیت گالان اوجا، چندان هم خوب نیست. مردم، گرفتار تردید و تفرقه‌اند...

ـ عیب ندارد؛ امّا به‌هرصورت، من به‌دیدن یازی‌اوجا و یاشولی‌ـ های مقدّس نخواهم رفت. گالان را باید همین‌گونه که هست بخواهند، و یا نخواهند. گالان اوجا می‌گوید: فقط برای گذشتن ازسوراخِ یك سوزن، باید به‌قدر آن سوراخ، کوچك و حقیر بشوی. برای ورود به‌صحرا، پست و ناچیز شدن لازم نیست.

●

مردان ایری‌بوغوزی. که با سیاه چادرهای مخصوص گله‌داری‌شان در سراسر صحرا ولو بودند، از پگاه روز جمعه، سواره و پیاده، به‌سوی ایری‌بوغوز آمدند.

نزدیك ظهر، میدان اوبه. لبالب ازمردانی شده بود که می‌خواستند درقدم اوّل، کدخدای ایری‌بوغوز را انتخاب کنند. بعد ازاین کار، کدخدا را به تمام بزرگانِ همه‌ی اوبه‌های یموت‌نشین معـرّفی می‌کردند تا آنها ازمیان خودشان. یك نفر را به‌عنوان بزرگ‌قبیله‌ی یموت انتخاب کنند.

به‌هنگام ظهر، مردان، ابتدا نمازشان را خواندند وآنگاه به‌انتظار

آغاز انتخابات نشستند.

چند نفر، چند کیسه‌ی پُر از ارزن آوردند و آنها را درکنار هم وروی هم گذاشتند تا سخنرانان بتوانند کُلّ حاضران را ببینند و همه‌ی حاضران نیز سخنرانان را؛ و این حرکت، شاید معنای خاصی هم داشت: احترام به آنکس که می‌خواهد بار سنگین کدخدایی را به دوش بکشد.

یاشولی حسن، ملاّی اوبه، خارج از جمع و تقریباً در برابر آنها کنار چادری ایستاده بود وحسابگرانه نگاه می‌کرد. یاشولی‌حسن، مردی بسیار زیرك بود.

●

مردان جنگجو را کنار بگذارید، تا راه برای آرامش باز شود!
اسبِ سوارکاران را بگیرید، تا راه، بسیار دورتر شود!
اگر آفتاب داغ، تنِ برهنه‌تان را می‌سوزاند
کلاه، دردی را دوا نمی‌کند؛ ابرسیاه بخواهید!

●

نیزه‌های خورشید، به تن خاك نمی‌رسید.

میدان بزرگ ایری بوغوز، اینگونه پُر شده بود از مردان ایری بوغوزی.

قارنوا ازچادرش بیرون آمد؛ آراسته وپیراسته؛ لرزان ومضطرب. و بیم زمین خوردنش می‌رفت!

گالان، بیخیال، کناردرچادرش برچارپایه‌یی نشسته بود وپوزخندی برلب داشت.

بویان میش، در صف مقدّم مردان، صدای ضربه‌های قلب خود را به‌همان خوبی می‌شنید که صدای ضربه‌های قلب سولماز را ـ درخیال.

قارنوا برسکّو رفت. آب دهان را به‌زحمتی فروداد. نفس بلندی کشید. کلاه برسرخود محکم کرد تا مبادا به هنگام فریادکشیدن، فروافتد و اسباب خنده‌شود. آنگاه با فریادی که رنگی از مویه به‌خودگرفته بود گفت:

ایری‌بوغوزی‌ها!

میان من ـ که قارنوا، پسر چاتما هستم ـ وبرادرِ خوب و دلیرم گالان اوجا ـ که زبده‌ترین جنگجوی کینه‌جوی یموت است، یك نفر را انتخاب کنید.

او، این یك نفر، به شما امر می‌کند، و شما. باید که امرش را اطاعت کنید.

او به‌شما راه نشان می‌دهد، و شما باید از راهی که او نشان می‌دهد بروید.

او، اگر ماجراجو وجنگ‌طلب باشد، وشما انتخابش کنید، باید که تاآخرین روز زندگی‌اش، دوشادوش اوبجنگید، خون بریزید، بکشید وکشته شوید، وهرگز لب به‌اعتراض نگشایید؛ چراکه درنهایت سلامت عقل و آگاهی، او را انتخاب کرده‌یید. و او، این یك نفر، باید که در همه‌ی کارها با شما مشورت کند، نظرتك‌تك‌شمارا بخواهد، وبرای شما و سخنانتان، ارزش واحترامی قائل شود، وبه‌انسان وگوسفند، به‌یك‌چشم نگاه نکند.

ایری بوغوزی‌ها!

اگربرادر تیرانداز وسُنّت‌شکنِ من ـ گالان‌اوجا ـ را می‌خواهید که شهامتِ آن را داشته تا به گومیشان بزند و دختر بیوك اوچی را از درون چادربیوك‌اوچی وچندین‌دلاور دیگربرباید واین زن دلاورگوکلانی

را به همسری برگزیند و از او صاحب فرزندانی برومند شود؛ لحظه‌یی تردید نکنید، ومرا که دختر ازیك‌خانواده‌ی کوچك یموت‌خواسته‌ام، به حساب نیاورید؛ امّا اگر برادر رزمنده و بیباك من ـ گالان اوجا ـ را نمی‌خواهید، ازقدرتِ دست، نیروی کینه وتفنگ خوب او نترسید؛ چرا که‌گالان اوجا به‌من قول داده‌که یك‌کره اسب هیچکس را به‌زورنگیرد، چه رسد به کدخدایی ایری‌بوغوز...

پس، با خیال آسوده و وجدانِ آسوده‌تر، آن کسی را انتخاب کنید که دوست دارید وبیشتردوست دارید؛ و راهی راکه خواهدرفت، راهِ خود، همسران و مادران خود، و فرزندان خُردسال خود می‌دانید. اینك، صحرا، چشم به‌خواست واراده‌ی شما دوخته است...



٦

لحظه‌های خوف‌آورِ انتخاب

گالان برخاست.

برخاستنش به‌شیرانِ مغرورِ بیشه‌ها می‌مانست که به‌اکراه و نظر بلندی و خونسردی قصد شکاری می‌کنند، و غریزه به‌ایشان می‌گوید که فاتحانِ نهاییِ هرنبردی هستند...

گالان به راه افتاد؛ آنگونه که گویی می‌رود تا دربازیِ کودکانه‌ی چندکودکِ بازیگوش، از باب مزاح، مشارکتی کند.

گالان در برابر جمع ایستاد. او نیازی به‌کیسه‌های ارزن نداشت. چنان بلند بود که برسکویی ایستاده می‌نمود. لبخندی برلب آورد که طعم بی‌اعتنایی وتحقیر و تمسخر داشت. می‌اندیشید که این مقایسه، او را به قدر کافی شکسته و به فرودست کشانده است. هیچکس حق ندارد میان

قرقی و شاهین، مسابقه‌یی بگذارد. خفّتِ چنین مسابقه‌یی بس است که شاهین را به‌قرقی بدل کند. دریا به‌مرداب نمی‌ریزد؛ و اگرریخت، دیگر دریا نیست، مرداب است...

گالان باور داشت که خطابه‌ی سرشار از رذالتِ قارنوا را همه‌ی متفکرانِ جبهه‌ی ترس، متحداً، با قلمِ عقده واندیشه‌های به‌تزویرآلوده نگاشته‌اند و به دست آن جوانِ نابرومند داده‌اند تا از بَرکند و تحویل جماعتی بدهد که هم می‌توان به‌وحشت‌شان انداخت وهم به‌دلاوری‌شان کشید. وگالان، شاید می‌توانست با خطابه‌یی، نشستگان را برخیزاندوایستادگان را بدواند؛ امّا... دلش از چنین مقایسه‌یی چنان آشفته بود، که رغبت مقابله در آن مرده بود...

صدای رسای گالان در میدان اوبه پیچید:

مرا همه‌می‌شناسند، در تمام صحرا، از یموت تاگوکلان، از تَکه تا خورلی. پس نیازی نیست که بگویم چه‌کسی هستم و پدرم کیست.

بدبخت آن کسی که از درون تاریکی و از میان رختخوابِ نرم بیرون می‌آید تا خلق را رهبری کند، و بدبخت‌تر آنها که چنین کسی را به عنوان رهبر و بزرگترِ خود می‌پذیرند. گالان را همین بس که شاعری‌ست که دوبیتی‌هایش را چوپان‌ها و جوانانِ عاشق، به آواز می‌خوانند. من، کدخداییِ دنیا را گدایی نمی‌کنم چه رسد به آق‌اویلریِ ایری بوغوز.

این حقیقتی‌ست که من، دربسیاری از اوقات، مشورت نمی‌کنم: چرا که درمیان مردم زیسته‌ام و خوب می‌دانم دلاوران چه می‌خواهند و بزدلان، چه نمی‌خواهند؛ امّا این هم حقیقتی‌ست که به هنگامِ نیاز به مشورت، لزومی نمی‌بینم راهبر باشم تا مشورت کنم.

از این گذشته، من، جنگجویان را، به‌اجبار به‌میدان جنگ نمی‌کشم؛ همچنان که به اجبار، خانه‌نشین نمی‌سازم. من فریاد می‌کشم: «چه کسی مرا یاری می‌کند؟» و آن کسی را با خود می‌برم که به فریادم پاسخِ مثبت دهد.

من، بیماران را هرگز به میدان جنگ نبرده‌ام
و زخمی‌ها را، هرگز در میدان جنگ باقی نگذاشته‌ام.

این درست است که گفته‌ام: «حتی یک کره اسب ایری بوغوزی‌ها را به زور نمی‌گیرم» امّا این را هم گفته‌ام و برادرمن ـ قارنوای شجاع ـ باگوشهای خودش شنیده، که اگر بخواهم آنها راکه دروغ می‌گویند، تهمت می‌زنند، غیبت می‌کنند؛ و از ترسِ درگیری وجنگ، به‌نیرنگ متوسل می‌شوند، گوشمالی بدهم، هیچ واجب نیست کدخدای ایری‌بوغوز و بزرگِ قبیله‌ی یموت باشم تا چنین کنم. یک‌سربازِ ساده هم‌می‌تواند یک سردار بزدلِ ازکارافتاده‌ی خیانت‌پیشه را به خاك بکشد... همین!

حال، آنهایی‌که با من‌اند، این سوی میدان جمع شوند و آنهایی که‌قارنوای دلیررا می‌خواهند. آن‌سوی میدان! تا ببینیم چه‌خواهدشد!

گالان، آهسته و سنگین به سوی چادر خود رفت.

لحظه‌ی خوف‌آور انتخاب، لحظه‌ی آزمونِ اراده‌ی تاریخ بود.

سولماز، ازکناردرچادرخود، لرزان وبسی درهیجان، نگاه‌می‌کرد.

چشم‌جوانان به‌سوی‌بویان‌میش، نزدیک‌ترین رفیق گالان، چرخیده بود وچشم پیران‌ومیانسالان به‌جانب بایرام‌خان: پیرمردی‌صاحب‌اندیشه و عزیز ـ تا‌کی حرکتی پیش‌کسوتانه پیدا شود و پی‌گرفته شود.

لحظه‌ی خوف‌آور انتخاب، لحظه‌ی آزمونِ اراده‌ی تاریخ بود.

●

«از ترس، گریزی نیست
از مرگ، نیز.
در عین ترس، از پیمودنِ طول شب، باز نماندیم
و در قلب مرگ، از خندیدن با صدای بلند.
و چنین شد که خندان خندان به‌صبح رسیدیم.»

●

ارزش کدخدایی به‌کدخداست نه به مقام‌کدخدایی.

چاتما درسالهای آخرعمرش، دیگر به‌راستی کدخدانبود. به‌تقریب، واداده بود و زمام امور را ـ خواه ناخواه ـ به‌گالان اوجا سپرده بود. و این‌مسأله‌را، مردم، چنان پذیرفته بودند که‌انگارمی کردند تصمیم گالان، همان‌تصمیم چاتمای کدخداست؛ ودرشتابِ همقدمی باگالان‌ودرگرماگرم نبرد، چاتما راکم و بیش از یاد برده بودند ـ به خصوص که یازی‌اوجا ـ پدرگالان ومردنامداریموت ـ درطول‌سالها، عملاً گالان را برانگیخته بود و هدایت‌کرده بود؛ و مردم، به یازی‌اوجا اعتمادی فراوان داشتند. ماجرا، اگرغیراز این می‌بود، و اگرکدخدایی نیرومند در اوبه و رهبری متفکر در میان قبیله‌ی یموت وجود می‌داشت، گالان هرگز نمی‌توانست به استناد اینکه «نظر دلاوران را خوب مـی‌داند» جنگ میان یموت و گوکلان را دامن‌بزند وبه‌چنان‌اوجی برساند. پس‌انتخاب‌کدخدا وبزرگ قبیله‌ی‌یموت، مسأله‌یی بسیاربنیادی به‌حساب‌می‌آمد ونسبت به‌آینده‌ی صحرا، اعتباری تعین‌کننده داشت.

●

بایرام‌خان، به‌آرامی وسرفرو انداخته، از جمع جدا شد و جانب قارنوا را گرفت.

بویان‌میش، دردل گفت: «این پاسخ آن سنگی‌ست که‌یک روز به

سویش انداختی، گالان! بی‌حُرمتش کردی، بی‌اعتبارت کرد!»

گالان به‌خودگفت: «اگر اوجانب مرا می‌گرفت، معلوم مـی‌شد چندان هم که‌باید، گالان نیستم.»

جوانها منتظر بودندتاشاید بزرگی یاپیرمردی در مقابل بایرام‌خان جانب گالان را بگیرد؛ امّا چنین نشد. یازی‌اوجا، از زیـر چشم نگاه می‌کرد؛ اما تکان نمی‌خورد.

پس بویان میش، سینه‌پیش داده و مغرور، قـدم برداشت و جای خود را در آن سوی میدان ـ که جبهه‌ی گالان بود ـ برگزید.

یاشولی‌حسن، با خودگفت: «او،چیزی‌برگالان‌نمی‌افزاید وسهمی با خود نمی‌برد؛ زیرا همه می‌دانندکه‌بویان میش، بخشی از وجودگالان است.»

حرکت به دوسو آغاز شد.

گالان، لبخند غریبی‌داشت؛ اماقارنوا آشکارامی‌لرزید. بیچارگی او دراین بودکه هم ازبُـرد می‌ترسید هم ازباخت. وقتی ترسوها به‌جبهه می‌آیند وخطر رامی‌پذیرند، شك‌نبایدکرد که پشت جبهه، خطربزرگتری وجود داشته است.

میدان، آرام‌آرام می‌شکافت و به دوپاره می‌شد.

مردم دوست داشتند که این مراسم به‌کُندی پیش برود. ممکن بود تا پنجاه سال دیگر چنین حادثه‌یی اتفاق نیفتد.

اکثریت، در انتخاب، مردد بود؛

چشم بسیاری از مردم به‌عده‌ی‌قلیلی‌دوخته‌شده بودکه پیشاپیش، تصمیم‌شان را گرفته بودند.

اکثریت، نظر خود را از کسانی وام می‌گرفت که درگذشته، به

شکلی، به‌دلیلی، و در ماجرایی، آگاهی و شناخت خود را اثبات کرده بودند.

اکثریت، به‌اندیشیدن فرا خوانده نشده بود تا به‌هنگام بتواند به عنوانِ یك کُـلِ اندیشمند، راه را ازبیراهه تشخیص بدهد.

تاریخ، در وجود اکثریتی که ستم کشیده بود و ستم‌کشیدگی را همچون یك‌اصل‌طبیعی والهی باورکرده‌بود، یله داده بود و چُرت‌می‌زد.

چشمان‌یاشولی حسن ـ مـّلای مقتدرایری بوغوز ـ مردمِ دوسوی میدان را حریصانه می‌شمرد.

یاشولی‌حسن، شاید نظر خودرابه‌عنوانِ رأی‌نهایی وتعیین‌کننده، برای پایان‌کار نگه‌داشته بود، و شایدهم بیمناك بـود از اینکه در صفی قرار بگیرد و آن صف، شکست بخورد، و او ـ نماینده‌ی خدای توانای مقتدر ـ درصف شکست خوردگانِ ناتوان باشد و سرافکنده شود.

یاشولی حسن، مردی بسیار زیرك بود.

یازی‌اوجا، پدر درمانده‌ی گالان، دو تا شده و خالی، گهگاه سر به دو سو می‌گرداند و محاسبه‌یی می‌کرد.

کفه‌ی ترازو به‌سود طرفدارانِ قارنوای اهل، سنگین و سنگین‌تر شد.

جوانانی که‌ازپدرانشان‌حساب‌می‌بردند، نوجوان‌هایی که‌مادرانشان را خیلی دوست داشتند، جوانانی‌که دختران زیبای تازه عقد کرده چشم به‌راهشان بودند، و شاید جوان‌هایی کـه دل‌شان مـی‌خواست بایکی از خواهران‌کوچك‌وخوبروی قارنوا همچادرشوند، کفه‌ی قارنوا راسنگین‌تر کرده بودند وقارنوا را سرافکنده‌تر.

در صف‌گالان، گروهی یکه‌تاز خنجرکش و تیرانداز جگرآورگرد

آمده بودند. خشم درچشم‌هایشان بود و زوردر بازوانشان ـ و اینها، آق اویلری گالان را کفایت نمی‌کرد.

هنوز یازی اوجا برجای ایستاده بود.

هنوز، حرکت او، حرکتی سرنوشت‌ساز بود.

هنوز، بسیاری چشم به‌او داشتند.

قضاوت پدر، قضاوت خطرناکی‌ست.

یازی‌اوجامی‌توانست به‌قارنوا بپیوندد وکار را به‌شکل غم‌انگیزی یکسره کند، و می‌توانست به‌سوی پسری که برادران خود را به‌خاطرزنی از قبیله‌ی دشمن به‌کشتن داده بود برود و جریان را به‌کلی عوض کند.

سولماز و گالان، هر دو به یازی اوجا نگاه می‌کردند، وبویان میش نیز.

مخدوم و توماج، چنان از این بازی نفرت انگیز یازی اوجا در خشم بودند که دلشان می‌خواست همانجا، با یك گلوله خلاصش کنند.

گالان‌به‌خود می‌گفت: «چه‌چیز، اورا اینگونه در تردید نگه‌داشته است؟ آیا هنوز، بعداز سالها، خاطره‌ی‌مرگ فرزندانش‌او را می‌آزارد؟»

بویان‌میش به‌خود می‌گفت: «نگاه کن! می‌خواهد اعتبار نظرش را به‌رخ گالان بکشد می‌خواهد زمانی به‌سوی گالان بیاید که هیچکس در کوچکی گروه‌طرفداران گالان‌شك‌نکند. می‌خواهدقطره‌ی محبتش‌را در دریایی از منّت بچکاند و به‌خورد گالان بدهد: آهای پسرجان! دیدی که هنوز هم بدون من، چیزی نیستی؟»

امّا سولماز به‌خود می‌گفت: «نه... دیگر تمام شد. حتی یازی اوجا هم نمی‌تواند ورق را برگرداند...»

عاقبت یازی اوجا سربرداشت، بار دیگر به دوسو و به جمعی که

در میدان مانده بودند نگریست، وآنگاه باچوبدستش راهی‌به سوی‌سنگر قارنوا بازکرد.

همهمه‌یی پیچید.

گالان، دلش‌آتش‌گرفت. سوختنی بودکه هرگز، پیش ازآن، چنان سوختنی را احساس نکرده بود. «کاش به‌دست برادران سولمازکشته می‌شدم و این لحظه را نمی‌دیدم.»

گالان، در دل غمگینش، خطاب به‌پدر گفت: «ای مرد! به کجا می‌روی؟ من‌این‌سوایستاده‌ام؛ من، گالان‌اوجا، گیاه بالنده‌ی‌همه‌رؤیاهای تو، سرزمین پهناور همه آرزوهای تو، و چشمه‌ی جوشانی برای همه تشنگی‌های تو ... ای مرد! ای مرد! کجا می‌روی؟ آیا چنان درمانده و جبون شده‌یی‌که بزدلان خانه نشین را به مردانی‌که دریا را هدف قرار داده‌اند، ترجیح می‌دهی؟ پس‌چه شد آن رؤیای دریا؟ چه شدآن آرزوی درهم کوبیدن‌گومیشان؟ چه‌شدآن همه عطش؟»

قطره اشکی معطل مانده از چشمان زاهد فریب سولماز چکید.

و دیگرکسی در میانه‌ی میدان نمانده بود که تقدیر ساز باشد.

قارنوا، آهسته سربه‌سوی‌گالان چرخاند و زیرلب‌گفت: تا ببینیم چه‌خواهد شد!

●

اماگالان، قابل‌پیش بینی‌نبود. در او دنیایی از ناشناخته‌ها موج می‌زد و فوران می‌کرد. یکباره نعره‌اش بلند شد.

ـ احتیاجی به شمردن نیست. کور که نیستم ... امّا هنوز کار تمام نشده است. من‌حرفی دارم‌که باید بشنوید!

سکوت وحشت و مرگ؛ سکوت سرزنش و تحقیر.

- اینطور نگاهم نکنید که انگار گناهی کرده‌ام. من می‌دانم دوّم بودن، خیلی بدتر از آخر بودن است؛ امّا دوّم‌بودن که جُرم نیست. این فقط نشان می‌دهد که ایری‌بوغوزی‌ها من‌وراهِ مرا نمی‌خواهند. یازی اوجا، پدرم، که روزگاری عاشق من بود - وشما همه می‌دانید که دروغ نمی‌گویم - حالا، همین‌حالا به‌من نشان‌داد که چگونه‌رانده شده‌ام وازدست رفته‌ام. او، حق‌دارد. من‌پسرهایش را، پسرهای‌نوجوانش‌را به‌کشتارگاه بردم - آن هم به‌خاطر زنی از قبیله‌ی دشمن. و درمیان شما، کم نیستند کسانی که من داغ به‌دلهایشان گذاشته‌ام و جگرگوشه‌هایشان‌را با خود برده‌ام و برنگردانده‌ام... حق باهمه‌ی شماست که مرا نمی‌خواهید؛ اما همه یك طرف، یازی‌اوجا یك طرف. مرا نمی‌خواهید؟ عیب ندارد! من، فردا، صبح‌زود، پیش‌از طلوع‌آفتاب، از‌ایری‌بوغوز می‌روم - با اسبم، زنم، چادرم و پسرانم؛ برای همیشه. جَدِّ بزرگ من، چَونیِ یموتی، چنین کرد و ایری بوغوز به‌وجود آمد؛ مگرمن از چَونیِ یموتی کمترم که نتوانم ایری‌بوغوز دیگری درست‌کنم؟

دست گالان‌اوجا، در یك لحظه، از پشت ایری‌بوغوز برداشته‌شد؛ اوبه‌یی‌که همیشه به‌دستهای نیرومندگالان تکیه‌کرده بود.

یازی‌اوجا دانست‌که با همه‌ی‌حسابگری‌هایش، بازی را بدباخته است. ناگهان‌گریان نعره‌کشید: نه‌گالان... نه... این‌کار رانکن‌گالان! برای من، جزتو، چه‌کسی باقی مانده است؟ ها؟ چه‌کسی باقی مانده؟

یازی اوجا - که اینك بر خاك نشسته بود - سخت می‌گریست؛ گریستنی نه برازنده‌ی مردان؛ امّا دیگر همه‌چیز به پایان رسیده بود؛ یا دست‌کم به نظر می‌رسید که به پایان رسیده است.

فرزندی که آگاهانه‌ازخواسته‌های پدرسرپیچی می‌کند، به‌نوسازی

تاریخ می‌رود؛ اما پدری که‌ازفرزندان‌آگاه خویش روی می‌گرداند، تنها خود را نابود می‌کند.

گالان، با آن لبخند غریب -که اینك معنی یافته بود- به سوی چادر خود رفت تا بار سفر ببندد.

بویان میش از خود پرسید: «یعنی بدون من؟»

توماج و مخدوم در دل خودگفتند: «یعنی بدون ما؟»



گالان وارد چادر شد.

سولماز، ایستاده، بی‌اشك می‌گریست. اشك چون خونابه به‌درون می‌ریخت. شکست‌گالان، شکستن سولماز بود؛ گرچه‌گالان، شکسته را چنان بند زده بود که تنها عاشق از شکسته بودنش با خبر می‌شد.

- آنها مرا نخواستند سولماز. همه‌شان را بکُشم؟

- نه... نه‌گالان! کاری که‌تو کردی، بیشتر از هزارهزارآق‌اویلری برای من‌می‌ارزید. من امروز، گالان‌اوجای واقعی را دیدم: گالان‌اوجایی که زور نمی‌گوید، نعره نمی‌کشد و بی‌جهت‌نمی‌خندد؛ گالان اوجایی که می‌تواندخود را مهار کند، می‌تواند به‌تنهاییِ خود تکیه کند، ومی‌تواند برخرابه‌ها چیزی نوبسازد؛ گالان اوجایی‌که می‌اندیشد و راهش‌را نه به اتکای‌مهارتش در خنجر پراندن بلکه به‌اتکای اندیشه باز می‌کند. پسر یازی‌اوجا! یك شب، در این‌سفرکه پیشِ رو داریم، اگرحوصله داشتی یکی از آن دوبیتی‌های خوبت برای من بساز، تا صدها سال بعد از من باقی بماند...

گالان، به خویشتنِ همیشگی‌اش بازگشت: بلند شو بساط‌مان را جمع‌کنیم، زن! حالاکه وقت ورّاجی نیست...

صدای‌خنده‌ی بلند و درهم آمیخته‌ی گالان وسولماز، برای آخرین بار در ایری بوغوز پیچید؛ ایری‌بوغوزی که بدون گالان و سولماز، یك چراغ خاموش بود، یك دیوار فرو ریخته...



توماج ومخدوم ـ بهترین جوانان اوبه، مردانی که بیش از گالان و بویان‌میش به‌دلائل هرحرکت خود وریشه‌جویی هرمسأله‌یی می‌پرداختند وتاریخ صحرا را خوب می‌دانستند ـ به‌دیدن بویان میش رفتند که خود، پریشان واقعه بود.

ـ بدون تو؟ بدون ما؟ و بدون همه‌ی آنها که به او رأی دادند؟ این حرکت را چگونه تفسیر می‌کنی بویان میش عاقل؟

ـ او بدون ما نخواهد رفت. حرف، در لحظه، معتبر نیست؛ در عمل به اعتبار می‌رسد. ما در لحظه‌ی او نبودیم تا بتوانیم سخنانش را قضاوت کنیم. مردی که ناگهان در هم می‌شکند، می‌کوشد که با توسل به تاریخ، به شعار، و حتی به افسانه، خود را بر پا نگه دارد و نمونه هایی ازمردان درهم‌شکسته‌یی ارائه بدهد که‌توانسته‌اند به‌جبران برخیزند. چونّی یموتی، عصای دست گالان شد ـ در آن لحظه‌یی که زانوانش به راستی لرزید. دلائل شکست خوردگان، دلائل فاتحان نیست، همچنان که زبانی که به‌کارمی‌برند، مَثَل‌هایی که می‌زنند وشعرهایی که می‌خوانند، نمی‌تواند شبیه هم باشد.

ـ با همه‌ی این حرف‌ها اگر خواست بدون ما برود، چه می‌کنیم؟

ـ ما نیز بدون او می‌رویم؛ امّا درکنارش.

ـ چه خاصیت که با او باشیم و با او نباشیم؟

ـ خاصیتش وفاست برادر من! ارزش ما در این است که هرگز

مقلّد راه و رسم مردی که بزرگش می‌دانسته‌ییم، نبوده‌ییم. خودمان بوده‌ییم، درکناراو؛ بازهم خودمان باشیم، درکنارش. ازاین گذشته، ما هرگز در بزرگ دانستن گالان، غلو نکرده‌ییم. و من می‌دانم که شما، به خصوص شما دو نفر، هیچگاه به خاطر گالان نجنگیدید. حساب کردید و به میدان رفتید. اشتباه می‌کنم؟

توماج گفت: تواشتباه نمی‌کنی. شایدما درانتخاب راه‌مان اشتباه کرده باشیم؛ ولی به هرحال، من با این‌مسأله که همسفر گالان باشیم، موافقم.

ـ من هم. اینجا دیگر جای ما نیست.

ـ پس جنجال نکنیم. بیصدا. بیصدا. همه‌ی یاران گالان راخبر کنید که بارشان را شبانه ببندند. حتی باگالان نیز در این باره حرفی نزنید. همه چیز را بگذارید برعهده‌ی من.



غروب. گالان و سولماز هنوز سرگرم جمع و جور کردن بساط زندگی‌شان بودند که صدای پا و عصای یازی اوجا را شنیدند. سولماز، چشم به نمد افتاده‌ی جلوی‌چادر دوخت.

گالان گفت: می‌آید که باز هم برای من گریه کند.

ـ مهربان باش گالان! دیگر چیزی برای او نمانده است.

ـ مهربان! هه! بیشترین مهربانی من در این است که ازکشتنش چشم بپوشم؛ اماگمان نکن بتوانم اینقدر مهربان باشم!

یازی اوجا، نمد چادر راکنار زد و سرك کشید.

گالان، خود را سخت مشغول نشان داد.

یازی اوجا با لحنی به‌التماس آمیخته همچون گدایان گرسنه گفت:

سلام گالان!

سولماز که می‌دانست این سلام از سوی گالان بی‌جواب خواهد ماند، بلافاصله گفت: سلام یازی اوجا! چرا نمی‌آیی تو، پدر؟

ـ او نباید دعوت کند؟

ـ این چادر من است، یازی اوجا، و من دعوت می‌کنم. قدمت روی چشم! بیا تو!

یازی اوجا پا به درون چادر گذاشت و لرزان و خمیده برجا ماند.

سولماز، به شتاب، چارپایه را کنار درگذاشت.

ـ بنشین، پدر! انگار خیلی خسته هستی.

ـ ممنوم دختر! از تو ممنونم.

گالان راست می‌گفت. مرد، برای گریستن آمده بود. و همین‌قدر که گفت: «از تو ممنونم» اشک‌هایش سرازیر شد.

گالان به بهانه‌یی چرخید و پشت کرد؛ گرچه هیچ فرزندِ توانمندی به پدر پشت نمی‌کند؛ حتی اگر سخت‌ترین دشمن اعمال و اندیشه‌های پدر باشد. هرپدری، بخشی از تاریخ را در خود دارد، و پشت کردن به تاریخ، مبارزه با آن نیست. پشت کردن یعنی ناتوان بودن از درگیری و سرپیچی؛ و این پدرهای درمانده‌اندکه همیشه به فرزندان نوجوی خود پشت می‌کنند؛ چراکه قدرت مقابله با ایشان را درخود نمی‌بینند. گالان، با پشت کردن به پدر، نشان داد که مغلوبِ نفرت است نه چیزی بیشتر.

یازی‌اوجا، بی‌مقدمه‌یی نالید: گالان! تو باخته بودی، باور کن! تو این بازی را باخته بودی. من می‌دانستم که این کار، برای تو، یك بازی بیشتر نیست؛ و خواستم به آنها نشان بدهم که برای اوجاها، عدالت، مهم‌تر از آق‌اویلری‌ست.

گالان، حتی لحظه‌یی نتوانست تاب بیاورد. باز چرخید و با دندانهای چفت شده گفت: رَدکردنِ من عدالت بود یازی‌اوجا؟

ـ نه...نه...رَدکردنِ تو عدالت نبود. عدالت آن چیزی بود که همه می‌خواستند؛ همه، به‌جز آن چندنفری که خیالات خام با تو همراه‌شان کرده بود.

گالان از خشم می‌لرزید.

ـ یازی اوجا! چرا همه چیز را نامردانه به سود خودت فراموش می‌کنی؟ چرا به یادت نمی‌آوری که من ساز زدن را بیشتر از جنگیدن دوست داشتم؟ چرا؟ چرا فراموش کرده‌یی که این خیالات خام، محصول نقشه‌های موذیانه‌ی توست؟ چرا به‌خاطراتِ خفت‌انگیزت اجازه نمی‌دهی به تو بگویند که از من چه‌چیزها می‌خواستی؟ دریا! دریا! پسرم! تو باید گومیشان را بشکافی! تو باید مرا سوار قایق کنی و به وسط دریا ببری! برای یموت همیشه‌پیش نمی‌آید که دلاوری مثل گالان اوجا داشته باشد! گالان اوجای دلاور! دریا را به‌خانه‌ی ما بیاور! هاه! حالا شد خیالات خام. نه؟ تا آن روز که خبر کشته شدن پسرهایت را برایت آوردم، این خیالات، خیلی پخته بود. نه؟ یادت نیست که به تو گفتم: رذل، کسی‌ست که در راه برآورده شدن آرزوهای خودش، مرگ غریبه‌ها را عروسی بداند و مرگ نزدیکانِ خودش را فاجعه؟ یادت نیست؟

ـ من چقدر باید تاوانِ یك اشتباه را بدهم، گالان؟ غرامتی به آن سنگینی که دادم، بس نیست؟ این که کمرم شکست و چشمم از سو رفت بس نیست؟ تو با این بچه‌های دورگ ـ که نه یموت‌اند و نه گوکلان ـ دیگر راه به جایی نمی‌بری گالان! در هیچ نقطه‌ی صحرا هم نمی‌توانی آسوده زندگی کنی ـ به جز در ایری بوغوز. تو، اینجا، هنوز هم کلّـی

احترام و آبرو داری زنت راهم مردم قبول کرده‌اند و دوست دارند. کجا می‌خواهی بروی گالان؟ تو این را بدان که قارنوا. قادر به اداره‌ی ایری بوغوز نیست. در می‌ماند، و مردم، باز دست به سوی تو دراز می‌کنند. تو، بیرون ایری بوغوز، هیچ چیز نیستی گالان، هیچ چیز به جز یك جنگجوی شکست‌خورده‌ی رانده شده‌ی آواره... و گوکلانها، چشم به‌هم بگذاری از تنهایی و آوارگی‌ات با خبر می‌شوند و به زمین گرمت می‌زنند...

ـ باشد یازی اوجا؛ اینطور باشد. یك روز همدیگر را می‌بینیم. من حالا با تو هیچ حرفی ندارم؛ و اگر نمی‌کشمت، همانطور که چاتما را نکشتم؛ باز هم به خواست این زن است. تو با شکستن قلب گالان اوجا به‌او یاد دادی که یك قلب را چطور باید شکست؛ و گالان هم یادگرفت، خوب یادگرفت...

یازی اوجا برخاست. با گالان حرف زدن، مُشت به‌سندان کوفتن بود.

ـ پسر خیره‌سر! تو هیچ وقت آن چیزهایی را که من یادت دادم؛ یاد نگرفتی؛ وگرنه در تمام آن سالها که دل من، شب و روز، به‌خاطر تو می‌لرزید، دوست داشتن پدرت را یاد می‌گرفتی. شبت به‌خیر سولماز اوچی!



گالان در انتظار آن بود که بویان میش به‌دیدنش برود؛ اما بویان میش این انتظار را برآورده نساخت. گالان می‌خواست به بویان میش بگوید که حق دارد با او همراه شود، و دوستان نزدیك هم این حق را دارند. بویان میش هم دلش می‌خواست گالان به چادر او برود، عذری بخواهد و بگوید که آن کلمات، فقط در همان چند لحظه ارزش داشتند و کلماتی بودند که گالان اوجای شاعر، فی‌البداهه بر زبان آورده بود.

گالان در انتظار بویان میش، بیتاب بود و به خود می‌پیچید

سولماز، درد گالان را احساس کرد و گفت: برای خداحافظی، به دیدن بچّه‌ها نمی‌روی؟

ـ من باید بروم؟

ـ البته کــه تو باید بروی، گالان! مسافر، خداحافظی می‌کند؛ نمی‌نشیند تا بیایند و با او خداحافظی کنند.

ـ باشد. شاید آخرشب سری به‌آنها بزنم.

صدایی به آهستگی گفت: گالان اوجا! گالان اوجا!

این صدا، صدای بویان میش نبود. صدای توماج و مخدوم و یاران دیگر گالان هم نبود. صدای کسی بود که در آن شب، شنیدن صدایش، مطلقاً انتظار نمی‌رفت: یاشولی حسن!

او، تمام طول اوبه را طوری پیموده بود که حتی پایش بر خاك، خِش نکرده بود.

گالان، گره به پیشانی انداخت و با تعجب به سولماز نگاه کرد.

ـ گالان اوجا! من یاشولی حسن هستم. می‌توانم بیایم تو؟

ـ از طرف چه کسی آمده‌یی؟

ـ از طرف هیچکس. خودم با تو کار دارم.

یاشولی حسن بسیار آهسته سخن می‌گفت، و با این کار، گالان را هم ناخواسته به آهسته حرف زدن وا می‌داشت.

ـ بیا تو ببینم! تا به‌حال سابقه نداشته یاشولی حسن با گالان کاری داشته باشد.

ـ سلام گالان! سلام مادر آق اویلر!

ـ سلام! این وقتِ شب، به سرت زده؟

ـ نه گالان. این وقت شب، بهترین وقت برای حرف زدن است؛

و من با توحرفی دارم که باید خیلی به‌دقت گوش کنی؛ آرام و بی‌فریاد. یا هم الان جوابم کن، یا قول بده که بشنوی ـ خاموش ـ و در جواب، شتاب نکنی.

ـ نمی‌خواهی کسی بداند که به دیدن من آمده‌یی؟

ـ اینطور است گالان. نمی‌خواهم.

ـ کارهای پنهانی معمولاً کارهای نجیبانه‌یی نیستند.

ـ کاری که برای مدت کوتاهی، به‌سود گروه بزرگی، پنهان بماند، شاید خیلی نجیبانه‌تر از کاری باشد که قبل از شروع، آن را به‌اطلاع همه می‌رسانیم. هر رازی، الزاماً، نانجیبانه نیست گالان! آن عملی ناشرافتمندانه است که انسان، در خفا انجام بدهد، و برای همیشه از بر ملا شدن و سخن گفتن درباره‌ی آن شرمگین باشد.

ـ این هم حرفی‌ست. بنشین!

یاشولی‌حسن طوری نشست که کاملاً نزدیك گالان باشد. گالان، خودش را کمی عقب کشید وگفت: سولماز، محرم است. هرچیز که من بدانم، اوهم باید بداند. بچه‌ها هم هردو خوابند. حرفت را بزن!

ـ بچه‌ها خوابند، مادر آق اویلر محرم است؛ اما آنها که گوش می‌نشینند تاخبر چینی کنند چطور؟

ـ هیچکس جرئت نمی‌کند دورچادر گالان، گوش بنشینند. قیمت حرفت را با این اداها بالانبر! من مشتریِ احمقی نیستم، مرد خدا!

ـ مُفت می‌گویم وپی‌مشتری احمق‌هم نیستم. حرف من فقط این است: اینچه برون!

گالان کوشید که بفهمد؛ امّا نتوانست.

ـ اینچه برون؟ یعنی‌چه؟

ـ گالان! اینچه‌برون، تنها جایی‌ست که به‌درد تو می‌خورد. هیچ کجای صحرا مثل اینچه برون نیست. زمینش، غرق رطوبت است. دَه وجب که بکَنی و پایین بروی، به آب‌می‌رسی؛ آب‌شیرین. زمینش را بیل بزن، دانه بپاش وبه امان خدا رهاکُن. ببین‌چه‌به‌بار می‌آورد. اگر این خاك، خوب نبود، درختِ نظر کرده‌ی خدا، صدها سال آنجا دوام نمی‌آورد؛ وخدا، اصلاً، درخت‌عزیزش راآنجا نمی‌کاشت. گالان‌اوجا! درخت مقدسِ یموت، دراینچه‌برون است. همه‌ی مردمِ یموت، تکّه و خورلی، محتاجِ درخت‌مقدس‌اند. حتیٰ از جرگلان، پای پیاده به‌دیدن این درخت‌می‌آیند ونذر ونیازمی‌کنند. می‌فهمی‌گالان؟ معنیِ حرف‌هایم را می‌فهمی؟

ـ معلوم است که می‌فهمم؛ اما بازهم بگو! بگو! بگو! بگو!

ـ درخت‌مقدس، بالای یك‌تپه‌است؛ ودورتا دورش، کاملاً هموار. تا به‌حال، اینچه برون را ندیده‌یی؟ با سوارانت از آنجا نگذشته‌یی؟ جای خیلی مناسبی‌ست گالان! عده‌یی را دورِ خودت جمع‌کن، درخت مقدس‌را درمیان بگیر، وگرداگردش‌چادر بزن! هم درپناه خداهستی‌وزیر نگاه درخت مقدس، وهم از برکت وجوددرخت، همه به دیدنت می‌آیند و اوبه‌ات را غرق نعمت و ثروت می‌کنند...

گالان درفکربود. اوملّاحسن راخوب‌می‌شناخت. زیرکی‌یاشولی، زبانزدخاص‌وعام بود، وهمه‌می‌دانستند که او جایی‌نمی‌خوابدکه‌رطوبت، آزارش‌بدهد. گالان، معنای‌خیرخواهیِ خردمندانه‌ی‌یاشولی‌رادرنمی‌یافت.

ـ ببینم یاشولی! اگر اینطور است که تو می‌گویی، چرا تابه‌حال هیچکس نرفته آنجا که بساطش را پهن کند و اوبه‌یی بسازد؟

ـ برای‌اینکه تابه‌حال، هیچکس، عقل‌یاشولی‌حسن وقدرت‌گالان

اوجارا یکجا نداشته. صدنفر هم‌نداشته‌اند. ازاین‌گذشته، آنجا نان‌دانیِ
خیلی از یاشولی‌هاست. برای همین هم نگذاشته‌اندکسی آنجا منزل‌کند
و مستقر بشود؛ اما ملاها با تو نمی‌جنگند. راهت باز است و آینده‌ات
به‌یاری خدا، مثل آفتاب، روشن...

ـ فایده‌اش برای تو چیست؟

ـ گالان‌اوجا! اگر قول بدهی‌که به‌اینچه‌برون بروی، فقط اینچه
برون، من باتو می‌آیم تادر جوار درخت مقدس، زندگی‌کنم. و وقتی‌من
بیایم، خیلی‌ها می‌آیند. دیگر، ایری‌بوغوزی‌ها هم نمی‌توانند قصه‌ببافند
و بگویند که‌گالان، چون زن از گوکلان آورده بود، از اوبه بیرونش
کردیم... گالان‌اوجا! اینچه‌برون، بعداز دوسال، مرکزیموت‌نشینِ صحرا
می‌شود، و حرفی که تو درباره‌ی جدّ بزرگت ـ چّونی‌یموتی ـ گفتی،
و گفتی‌که از اوکمتر نیستی، درست ازآب درمی‌آید؛ واز ایری‌بوغوز،
جزیك اوبه‌ی حقیر و متروك، چیزی باقی‌نمی‌ماند.

گالان، سکوت کرد. تا رهبر را باور نداشته‌باشی، راه را باور
نخواهی داشت. برای گالان مّسلم شده بود که حرفهای یاشولی، پرت
نیست. یاشولی آرزو داشت مّتولیِ مقتدرِ درخت‌باشد، و این آرزوی
کوچکی نبود. امّا آیا یاشولی، در عین‌حال، دامی هم پیش پای‌گالان
پهن نکرده بود؟

گالان، رُخ به‌جانب سولماز‌گرداند واو رابا نگاه به‌یاری‌طلبید.
یاشولی حسن، خط نگاه را یافت، رو به سوی سولماز گرداند وگفت:
خواهر من، حرف‌بزن! حرف‌بزن! بدمی‌گویم؟ تزویر می‌کنم؟ من، بی‌ـ
پرده و به‌صراحت می‌گویم که اگر گالان به اینچه برون برود، و مرابا
خود ببرد، من به‌همه‌ی آنچه که در زندگی می‌خواسته‌ام رسیده‌ام. آیا

این، دلیل قانع‌کننده‌یی نیست؟

سولماز‌گفت: یاشولی! تو همیشه باگالان دشمن بوده‌یی. دشمن،
چگونه ممکن است مُرشد خوبی باشد؟

ـ خواهرمن! یك‌دشمن، به دلیلی دشمن است، یا به‌دلائلی. اگر
آن‌دلیل یا دلائل از میان برود، بازهم‌دشمنی باقی‌خواهد ماند؟ دشمنیِ
خّط ضربت‌شمشیرنیست‌که تمام عمرباقی‌بماند. اگردست گالان در دست
من باشد ومادریك‌راه‌برویم ویك‌مقصدداشته باشیم، وفقط وجود وحضور
اومرا برپا نگه‌دارد وبه آرزوهایم برساند، چرا باید بازهم با او دشمنی
کنم؟ من از اوکسی‌را نکشته‌ام و او ازمن‌کسی را نکشته‌است. مقابله‌ی
ما با هم مقابله‌ی دو فکر بود نه مقابله‌ی دو تن. ما هرگز در برابر هم
سنگر نگرفتیم و به روی هم خنجر نکشیدیم. من‌هرگز هیچکس‌را علیه
گالان برنینگیختم ودرپس پرده با قارنوا کنار نیامدم. من‌کنارایستادم
ونگاه کردم، و اینك باور دارم که بازنده‌ی یك بازی‌کوچك، می‌تواند
برنده در یك میدان بزرگ‌باشد. برای‌گالان، به‌اوج‌رسیدن‌مهم است، و
برای من، راه خدا، آسایش‌مردم وآرامش وسربلندی خودم اهمیت دارد.
گالان‌کسی‌ست‌که وصول به‌همه‌ی اینها راممکن می‌سازد واینچه برون،
منزلگاهِ همه‌ی این خواسته‌هاست...

ـ ...

ـ ...

ـ گالان! به من جواب بده! اینچه‌برون یا جای دیگر؟

ـ اینچه‌برون. فقط اینچه‌برون. حرفت را قبول می‌کنم یاشولی.
بارت را ببند!

یاشولی، سبك برخاست.

گالان، سربلند کرد و گفت: امّا یاشولی حسن! بشنوکه چــه می‌گویم وخوب به‌خاطر بسپار! اگر یك روز بفهمم که کلکی در کارت بوده، خودت وپسرت‌را یکجاآتش‌می‌زنم وزنده زنده می‌سوزانم. یادت باشدکه این حرف راگالان‌اوجا می‌زند نه‌مردی‌که حتی یك‌بار، درتمام زندگی‌اش، پیمان شکسته باشد.

ـ شب خوش‌گالان‌اوجا! این‌شرط را می‌پذیرم واین حرف راهرگز فراموش نمی‌کنم. من با تو یك رو بیشتر ندارم و بیشتر نخواهم داشت‌ـ تا دمِ مرگ. شب خوش مادر آق‌اویلر!

یاشولی رفت، وگالان، نگاهش خیره از پی او ماند.

ـ سولماز! اگر این روباه بتواند مرا به‌دام بیندازد، بدان‌که من گرگ نیستم، خروسِ خانگی‌ام.

●

یازی اوجا، راه بر یاشولی بست.

ـ یاشولی! کسی‌که‌گوش‌می‌نشیند منم، نه‌کسی‌که از گالان‌اوجا می‌ترسد. حرفت را قبول کرد؟

ـ بله‌یازی‌اوجا! چرانکند؟ اومعنی‌حرف‌حساب‌راخوب می‌فهمد.

ـ نگفت‌که یازی اوجا نباید به اینجه‌برون بیاید؟

ـ نه. من هرکس را که بخواهم، با خود می‌برم. بارت را بیصدا ببند ـ آنطورکه همسایه‌ات هم خبرنشود.

●

گالان، نیمه شب، به چادر بویان میش رفت.

ـ بویان میش! هرکس راکه دوست داری، خبرکن. دسته‌جمعی کوچ می‌کنیم.

ـ خیلی زحمت‌کشیدی‌گالان! من، هرکس را که دوست داشت با توهمراه‌شود، خبرکرده‌ام. زیراین‌سکوت، غوغایی‌ست وتوخبرنداری.

ـ قارنوا را مبادا برداری! من حوصله‌ی تر و خشك کردن او را اصلاً ندارم!

●

زیرپوستِ نرمِ شب، به‌راستی‌غوغایی بود. رگ بودکه‌می‌تپید، خون‌بودکه‌می‌دوید. شبِ بی‌مهتاب، زمزمه‌ها را رازمندانه‌ترکرده بود. سکوت‌را، صداهای‌مجهول، بُعدی‌ترسناك بخشیده‌بود. دری‌فرومی‌افتاد، ظرفی‌می‌شکست، طنابی‌کشیده‌می‌شد، مرغی‌جیغ‌می‌کشید؛ امّا هرصدایی در آستانه‌ی برخاستن، فرو می‌افتاد. انگار که چیزی سنگین ـ نمدی، رواندازی ـ برسر هرصداکشیده می‌شد و دستی‌آن را درگلوخفه می‌کرد. امّا، صدا، بود. قارنوا اشتباه نمی‌کرد.

●

یاشولی حسن، ابتدا به سروقتِ عراز‌دردی رفت که نزدیکترین رفیق اوبود وکمترکسی‌نام یکی‌ازآنها را بی‌نام دیگری برزبان‌می‌آورد. یاشولی، عراز دردی را بیدارکرد وگفت: چادرت را چنان جمع کن‌که‌چادرهمسایه‌ات ازجمع‌شدنش‌خبرنشود. ما باگالان‌اوجا می‌رویم.

ـ حسن! حسن! دیوانه شده‌یی یا خواب پریشان دیده‌یی؟

ـ بهترین خوابِ تمامِ زندگی‌ام را دیده‌ام. دهانت را ببند و دستهایت‌را به‌کاربینداز! وقت،کم‌است وکار،زیاد. بارت راکه بستی، خبرت می‌کنم تا به‌کمك دیگران بروی.

ـ یاشولی حسن! رفیق عزیزم! تو را به خدا به سرت نزده؟

بعد، یاشولی‌به‌سراغ‌حاج بِردی رفت‌که‌اوهم‌بی‌اجازه‌ی یاشولی،

آب نمی‌خورد.

ـ حاج بِردی! حاج بِردی! بیدار شو!

ـ ها؟ چه خبر شده؟ تو کی‌هستی؟

ـ من حسنم. خواب از سرت پریده یا هنوز خوابی؟

ـ بیدارم یاشولی! چه بلایی سرمان آمده؟ گالان می‌خواهد کشت وکشتار راه بیندازد؟

ـ نه... بلند شو وخیال کن که‌می‌خواهی از ایری‌بوغوز فرار کنی، بی‌آنکه نزدیکترین رفیقت بویی ببرد؛ امّا نه دستِ خالی؛ با همه‌ی زندگی‌ات، وگله‌ات، و اسبهایت، و هردوتا گاری‌ات. ما باگالان اوجا ازایری بوغوز می‌رویم ـ قبل از طلوع آفتاب.

حاج بردی، وحشت‌زده، سه‌بار زیر لب گفت: «بسم‌الله‌الرحمن الرحیم...» و بعد، آهسته ولرزان پرسید: تویاشولی‌حسنِ خودمان‌هستی یا جنّی؟

ـ مسخرگی راکنار بگذار حاج بردی. بارت را تا ذره‌ی آخرش ببند و یك دانه‌ی ارزن هم برجا مگذار! ما به جایی می‌رویم که زندگی در آنجا، همیشه آرزوی تو بوده.

ـ آه... یاشولی! یاشولیِ عزیز!

و بعد، یاشولی‌حسن، چند مرد جا افتاده‌ی دیگر راهم که به‌حرف وراه او ایمان داشتند، خبرکرد. و بعد، هرکس‌راکه به‌اوامیدی می‌رفت.



بویان میش، مخدوم، توماج و همه‌ی دلاوران نیز از سوی دیگر درکار بودند. چنان آهسته و پنهانکارانه راه می‌رفتند و بار می‌بستند که گویی به سرقت اموال دیگران مشغولند. امّا با همه‌ی پنهانکاری‌ها و

دزدانه‌قدم برداشتن‌ها و بیصدا باربستن‌ها، بازهم زیرپوست لطیف شب، به راستی غوغایی بود. گویی همه ـ به جز قارنوا ـ می‌رفتند، و همه، بی‌خبر از همه می‌رفتند.

مردی، بسته‌یی بردوش، ازچادرش بیرون می‌آمد و بسته رانرم، درون‌گاری می‌گذاشت.

مردی، زین برپشت‌اسبی‌می‌گذاشت ودست نوازشی به‌گردن اسب می‌کشید.

مردی، سه تفنگ را به دیواره‌ی چادری تکیه می‌داد.

زنی، باشتاب ومهارت امّا خاموش، بندهای دورچادری را باز می‌کرد.

دستی، مرغ‌ها و خروس‌ها را از درون لانه‌یی بیرون می‌کشید و می‌کوشید که این کار را با نهایت محبّت انجام دهد، شاید از جنجال آنها چیزی بکاهد.

پسر بچه‌یی می‌کوشید که درِ آغل گوسفندان را بیصدا بازکند؛ اما در می‌نالید و پسرك دست از در بر می‌داشت.

قارنوا ـ که خواب از چشمانش گریخته بود ـ به خود می‌گفت: به‌راستی که‌شب شومِ وحشت‌انگیزی‌ست. چرا باید‌نخستین‌شب کدخدایی من، چنین شبی باشد، سرشار ازصداهایی‌غریب؟ اسبان، بی‌جهت شیهه می‌کشند، بچه‌ها بی جهت زار می‌زنند، و گرگِ لالی، انگار به آغل گرسفندان افتاده‌است... نه‌بادی‌می‌آید، نه‌سواری می‌رود، نه‌جشنی‌ست نه عزایی؛ و شب، لبریز از جادوست.

قارنوا، دوبار، ترسان و لرزان، سر از چادر بیرون کشید؛ اما هیچ‌چیز ندید. بارسوّم چشمان قارنوا دل‌شب را شکافتند و به‌جستجوی

چادرگالان پرداختند و چیزی نیافتند.

قارنوا زیرلب دعا می‌خواند و به خود می‌دمید. به‌همه‌سوی اوبه نگاه می‌کرد و چیزی باورنکردنی می‌دید. گویی نیمی از اوبه ناپدید شده بود.

ـ نه... من حتماً مریض هستم. گرفتار کابوس شده‌ام. ده‌که یك شبه دود نمی‌شود و به‌آسمان نمی‌رود. گالان رفته است؟ چه بهتر. بویان میش را هم با خود برده‌است؟ عیب ندارد. بویان‌میش را می‌خواهم چه کنم؟ دیگران‌که نرفته‌اند. یازی‌اوجاکه نرفته‌است. چادر یاشولی حسن که سرجایش‌هست... امّا انگارچادریاشولی‌دارد روی‌زمین ولومی‌شود. چادر حاج بردی‌کجاست؟ نمی‌بینمش... نه... من‌حتماً‌خیلی‌سخت‌مریض هستم...

قارنوا، یك بار دیگر نیز از جای برخاست و سر از چادر بیرون کشید. این‌بار دیدکه اشباح سرگردانی‌که به‌آدمیزاد نمی‌مانند وسرهایی بزرگ ـ به‌اندازه‌ی یك‌جوالِ پرازگندم ـ دارند، کُند وآرام وعجیب، از این سو به‌آن‌سو می‌روند.

ناگهان، خروسی بانگ برداشت، وقارنوا، وحشت‌زده پس‌کشید و به درون رختخواب خزید.

گالان، پیش از اینها، یك‌بار به اوگفته بود: «روح پدرت دور و برچادر سفید پَرسه می‌زند و شبها تو را آزار می‌دهد... از چادرسفید بگذر!» وحال، قارنواحس می‌کردکه ارواح بسیاری‌ازرفتگان، گرداگرد چادرش به‌گشت وگذار و ساحرانه سخن‌گفتن مشغولند...



چرا آنها، همه‌ی آنها، تصمیم گرفته بودندکه بیصداکوچ کنند؟

چراتصمیم گرفته بودندکه‌دیگران را، آسوده‌خفتگان را، غافلگیر کنند؟

این‌کار را، اگر بویان میش و یارانش می‌کردند، باز حرفی بود: ضربه‌یی و زخمی، به تلافی؛ امّا یاشولی حسن، دیگر چرا خواسته بود کابوس بیافریند؟

این پرسشی نیست‌که جوابی آسان داشته باشد.

یاشولی، شاید می‌خواست‌که‌معجزه‌یی‌نشان دهد وبا چنین‌حربه‌یی بزرگان‌ایری‌بوغوزراتسلیم و مغلوب‌کند ودهانِ اعتراض‌شان را ببندد؛ شاید می‌خواست‌روحیه‌ی بازماندگان راویران‌کند؛ وشایدفقط‌می‌خواست مزاح‌کرده باشد؛ و بیش از اینها، شاید می‌ترسید. می‌ترسیدکه بزرگان او به‌نیمه شب گردآیند و او را به‌خیانت متهم‌کنند و حتی می‌ترسیدکه زنان، شیون‌کنند وسرو سینه‌کوبان، بساط عزاراه بیندازند.

وشاید همه‌ی‌آنها، بویان میش و یارانش، یاشولی و دوستانش، به حیرت عظیمی که سحرگاهان، بازماندگان‌را درخود فرو خواهد بُرد. اندیشیده بودند واز این اندیشه، غرق لذت شده بودند...

اما حقیقت این است‌که درآن شبِ بی‌مانند، به جز پیرمردان از کار افتاده، زنان خسته و کودکان شیرخواره، تقریباً همه‌ی اهالی اوبه، چیزی و چیزهایی را حس‌کرده بودند. خیلی از آنها برخاسته بودند، از چادر خود بیرون آمده بودند و به اطراف نگاه کرده بودند. بعضی‌ها به خودگفته بودند: «گالان‌اوجا و یارانش، بار می‌بندند.» و بعضی‌هاگفته بودند. « قارنوا، مردان خود را بسیج کرده است تا غافلگیر نشوند. » و بعضی‌ها گفته بودند: «چیزی‌نیست. حتماً بدخواب شده‌ییم: خیالات، بَرمان داشته است.»

بااین‌همه،هیچکس نمی‌توانست سحرگاهان‌را پیش چشم بیاورد و صحنه‌یی را مجسّم کند که بعد از دیدنش نیز باورکردنی نمی‌نمود...

●

عراز دُردی، بعدها، در حالی‌که ریسه می‌رفت حکایت می‌کرد: یاشولی حسن به من گفت: «بیصدا، کاملاً بیصدا!» و من هم خیلی سعی کردم که چادرم را بیصدا باز کنم، و همین کار را هم کردم؛ امّا بعد از اینکه چادرم را بستم و زمینِ زیر چادرم را خالی دیدم، دیدم که در دو طرف محل چادر من هم دیگر چادری برپا نیست. تازه آنوقت فهمیدم که هردو همسایه‌ام، مثل من، مشغول جمع کردن چادرهایشان بوده‌اند!

●

قیناق، خندان می‌گفت: شب کـوچ بزرگ وقتی داشتم مرغ و خروس‌هایم را جمع می‌کردم، دوتا از مرغ‌ها خیلی سروصدا می‌کردند. من هم مجبور شدم سر هردوشان را بِبُرم که خاموش شوند.

بعد به‌زنم گفتم که مرغ‌ها را بردارد تاخوراك راه کنیم. زنم آمد و آهسته گفت: «قیناق بیچاره! این مرغ‌ها که‌سربریده‌یی مال مانیست، مال اولدوز است.» و فرداصبح، اولدوز گفت: «دو تا از مرغ‌هایم خیلی سرو صدا می‌کردند، سرشان را بریدم؛ امّا نمی‌دانم چرا مرغ‌های قیناق از آب درآمدند!» فکرش رابکنید! ما، در دو قدمی هم، مرغ‌هایمان‌را سر می‌بریدیم و از حال هم خبر نداشتیم...

●

توماج، لبخندزنان می‌گفت: من دوتا تفنگم راتکیه‌دادم به‌پرچین. رفتم و برگشتم، دیدم ازتفنگ‌ها خبری نیست. راستش، خیلی‌ترسیدم. بعد، مخدوم به‌من گفت: من تفنگم راتکیه‌دادم به‌پرچین. رفتم و برگشتم،

دیدم سه‌تا شده! پیش خودم گفتم: کار خداست دیگر. شاید به هرسه‌تای آنها احتیاج داشته باشم...

●

بعدها، از این‌جورشوخی‌ها، خیلی‌داشتند. آنها، تاریخ‌اینچه‌برون را ازکوچ بزرگ آغازمی‌کردند، و تاریخ، گهگاه، طبع شوخی‌دارد.

آنها، واقعیت و افسانه‌را، همچون تاروپود یك قالیچه به‌هم‌می‌بافتند، تا نقشی مملو ازخاطره برای فرزندان خود باقی بگذارند. تاریخ را تنها خرده‌دروغ‌های‌خنده‌آور تاریخی‌قابل‌تحمل می‌کند؛ وگرنه‌چیزی به جز خون مظلومان، مُرکبِ تاریخ نبوده است...

●

۷

اینچه‌برون

قارنوا، مبهوت و به‌ذلّت، زیرلب نالید: نگاه‌کنید! نگاه‌کنید! همه‌ی‌جوانهارا دارد باخودش می‌برد...

بایرام خان ـ که‌کینه ونفرت‌به‌خود فریبی‌اش کشانده بود ـ گفت: همه‌ی جنگجوها را می‌برد نه‌همه‌ی جوان‌ها را.

قارنوا جواب داد: نه... همه، همه... دیگر هیچکس برای ما نمانده است. چطور توانست یك‌شبه این کار را بکند؟ چطور توانست؟ نگاه کنید! آنها چادرها و مرغ وخروس‌هایشان‌را هم باخود می‌برند...

بایرام خان، به‌زانودرآمد. وقتی‌چشم می‌بینند، زبان، چه‌خاصیت که انکارکند؟

دُردی‌محمد، عاجزانه به‌اطراف نگریست وآهسته گفت: پاشولی

حسن کجاست؟ چرا نمی‌آید جلوی اینها را بگیرد؟ ایری‌بوغوز را بار کرده‌اند و می‌برند؛ وهیچکس نیست که‌جلویشان را بگیرد.

سامان خان‌گفت: مال خودشان را می‌برند. دزدی که نکرده‌اند؛ امّا چطور؟ چطور توانستند این‌کار را بکنند؟

دُردی‌محمد، درمانده‌گفت: «مال خودشان» یعنی‌چه؟ از این‌خاك برداشته‌اند ومی‌برند. پاشولی‌حسن راخبرکنید! این وقتِ سحرکه‌خواب نیست. او نمازش را هم حتماً خوانده است.

قارنوا، روبه‌جانب چادرپاشولی ـ که همچنان برپابود ـ گرداند و با صدای شکست‌خورده‌یی فریادکشید: پاشولی‌حسن! پاشولی‌حسن!



صفی بلند، سپاهی نوَنَفس، ایلی درکوچ...

ابتدای‌ستون، به‌اعماق‌صحرارسیده بود ودر دلِ تاریك‌روشن‌سحر، فرورفته بود؛ وانتهای‌ستون، هنوز پادردرون ایری‌بوغوزداشت، وهنوز برانتهاافزوده‌می‌شد؛ وصَف، چون اژدهای افسانه‌ها، گویی درآستانه‌ی بیدار شدن از خواب‌طولانی‌خود، آهسته آهسته‌می‌جنبیدو پیش می‌خزید: جنگجویان، دلاوران، مردان و زنان جا افتاده، کودکان و نوجوانان، گاری‌ها، اسبها، گاوها و گله‌های گوسفند! و سگها، که گرد این رودخانه‌ی جاندار، این خون زنده وجاری‌صحرا، پرسه می‌زدند و پارس می‌کردند...

گالان، غرور مفقودش را باز یافته، با اسب سفید سرکش خود، همچون سردارانِ قصه‌ها، به‌این‌سووآن‌سومی‌تاخت، کوچیان را به ستون می‌کرد، می‌خندید، شوخی می‌کرد، و گاه، فریادهای آمرانه می‌کشید.

آنچه از ایری بوغوز برجای مانده بود، به‌لاشه‌ی یك گوسفند

می‌مانست که سه‌روزوسه‌شب، لاشخورها و کفتارها، مور ومگس، غارتش کرده باشند.



قارنوا، روبه‌جانب چادرِیاشولی گرداند وهمچون کودکی وامانده که افعی بیرحمی جادویش کرده باشدوتوانِ حرکت را از او گرفته‌باشد، با صدای شکست خورده‌یی فریاد کشید: یاشولی حسن! یاشولی‌حسن!

یاشولی‌حسن، خورجینی بردوش، تیز و قبراق از چادرش بیرون آمد، و پسرش آیدینِ خردسال به‌دنبال او.

یاشولی،شتابان آمد، به‌قارنوا، بایرام‌خان، قُـچاق، دُردی‌محمد، تاری‌وردی و سامان‌خان نزدیك شد و شتابان از کنار ایشان گذشت.

قارنوا، این فرمانروای بی‌سپاه، کشتکار بی‌زمین، به‌چشمان خود گفت: «چرا دروغ می‌بینی؟» ودر آستانه‌ی گریستن، فریاد زد: یاشولی حسن! کجاداری می‌روی؟

یاشولی، کُـند کرد، رخ گرداند و خندان جواب داد: آق‌اویلر! این گالان‌اوجا آدم خطرناکی‌ست. می‌روم مُـراقبش باشم که کارخطایی نکند.

ـ دیگر برنمی‌گردی؟

ـ دیگر برنمی‌گردم...

ـ خدا از تو برگردد یاشولی حسن!

ـ نفرینم نکن جوان! یك‌مـّلای‌خیلی‌خوب پیدا می‌کنم وبرایتان می‌فرستم. من همه‌چیزم را گذاشته‌ام تامـّلای تازه، وبال گردنتان‌نشود. توی‌این خـُورجین، فقط کتاب آسمانی‌ام را دارم و چند تکه‌نان خشك. دعاکُـن که گرسنه وتشنه دراین بیابان خداهلاك نشوم، کدخدا قارنوا!

یاشولی دوید تا به‌کمرکش صف برسد.

دردی محمد گفت: او واقعاً می‌رود که باگالان اوجا باشد. چه کسی باور می‌کند؟ چه‌کسی باور می‌کند؟

ناگهان، اسبی‌تازان‌ازکناربزرگانِ وامانده‌گذشت. دُردی‌محمد، پسرش را چشم بسته هم می‌شناخت؛ امـّا نه‌اینگونه.

دُردی محمد نعره کشید: آراز!

آرازخان، پسر دردی محمد، که مدتها بود از گالان بریده بود، بی‌آنکه بگردد و درماندگی پدر راببیند، فریادکشید: جای من‌آنجاست پدر! ایری‌بوغوز مال تو!

بایرام‌خان، عَراز دردی‌راکه سرافکنده و خاموش، سوار بر اسب پیرش، ازآن سوی چادرها می‌رفت تاچیزی نشنود ونگوید، دید.

ـ توهم می‌روی عراز دردی؟

ـ چکار می‌توانم بکنم بایرام‌خان؟ هرجاکه یاشولی‌حسن باشد، من هم باید باشم. من، بدون یاشولی حسن، به‌هیچ درد شما نمی‌خورم.

ـ پس حاج ِبردی را هم با خودتان می‌برید. نه؟

ـ ما نمی‌بریم سامان‌خان! خودش می‌آید!

ـ خدا همه‌ی شما را لعنت کند!

ـ اگر خدا به حرف توگوش می‌کند، از او بخواه‌که لعنتش رااز ایری بوغوز پس بگیرد، قارنوا آق‌اویلر!

اینك، این یازی اوجا بود کـه عصازنان می‌رفت تا به کوچیان بپیوندد.

ـ آه... یازی‌اوجا! یازی اوجا! توکه با ما بودی. تو دیگر چرا می‌روی؟

ـ من به‌کدخدایی قارنوا رأی دادم. هنوز هم سر حرفم هستم. من گفتم قارنوا باید آق‌اویلر ایری بوغوز باشد. و هست؛ امّا نگفتم که پسرم باید از او امر بشنود، و نگفتم که همراه پسرم نمی‌روم. گفتم؟ هرجا گالان‌اوجا باشد، یازی‌اوجا هم آنجاست. آق‌اویلرِ من گالان‌اوجای من است. خدا نخواهد که پدری این‌قدر پسرش را دوست داشته باشد... خدا نخواهد!

گالان‌اوجا نعره کشید: حرکت کنید! حرکت کنید!

و صفِ کوچیان به‌راه افتاد.

گالان، تازان به‌او به‌نزدیک شد و فریاد زد. خداحافظ قارنوا آق‌اویلر! هروقت کاری داشتی خبرم کن!



کوچیان، شاید حیران از چنین دل کندنی برق‌آسا، و دل سپرده به آباد کردن گوشه‌ی دیگری از صحرا ـ سرزمین محبوب تاریخی‌شان ـ بُنه‌کن، شادمانه می‌رفتند، و تک‌تک، از این سو و آن سو، کسانی از ماندگان که ترس و تردید و بیخبری معطل‌شان کرده بود از جا کنده می‌شدند و به‌صف طولانیِ رهروان می‌پیوستند.

ـ پدر! مرا ببخش! همه‌ی دوستان من با گالان اوجا می‌روند. من نمی‌توانم اینجا بمانم...

ـ مادر! خداحافظ! جای من آنجاست نه توی ایری بوغوز...

ـ برادر! من با آنها می‌روم. توهم اینجا نمان که می‌پوسی...

ـ مادر! من اینجا دِق می‌کنم. بگذار بروم. خیلی زود برمی‌گردم و تورا هم با خودم می‌برم...

ـ زن! بلندشو بجنب! فردا خجالتش برای ما می‌ماند.

...

و کوچ بزرگ، اینگونه آغاز شد.



یازی‌اوجا پیاده می‌رفت، و پیاده رفتن برای او ـ هرچند که همراهی با گالان، سبکبال و سرزنده‌اش کرده بود ـ کاری چندان آسان نبود.

یازی‌اوجا، خود را سرراه گالان، که گرداگرد صف بلندمی‌گردید، سبز کرد و گفت: خسته نباشی گالان! ماشاءالله خوب بلدی اسب سواری کنی‌ها! الان چند ساعت است که سواری و هنوز نیفتاده‌یی پایین! باید اسفند برایت دود کنم!

ـ تو که اسب داری. اسبت کجاست؟

ـ هاه! من هرچیزی که داشتم بخشیدم به‌ایری بوغوزی‌ها. من ثروتم را تنهایی به‌دست نیاورده بودم که بتوانم بزنم زیر بغلم و راه بیفتم.

ـ من کی گفتم می‌خواستی اسبت را بزنی زیر بغلت، مرد؟ چرا تهمت می‌زنی؟ آهای بویان میش! کجا هستی؟

ـ اینجا! بازچه خبر شده؟

ـ من توی ایری بوغوز چندتا اسب داشتم؟

ـ پنجاه و هفت‌تا.

ـ چندتایش را با خودم آورده‌ام؟

ـ سه‌تا!

ـ توچند تا اسب داشتی؟

ـ فقط یکی.

ـ همین که سوارش هستی. نه؟

ـ بله. منظورت چیست؟

ـ منظورم این است که من، قسمت بسیار ناچیزی از ثروتم را با

خودم آورده‌ام، و حق دارم آن را برای خودم نگه دارم؛ امّا تو همه‌ی ثروتت را آورده‌یی و مجبوری قسمتی از آن را به‌آدم‌هایی که محروم هستند بدهی. بنابراین فوراً از اسبت پیاده‌شو و آن را، برای مـّدتی، امانت بده به این پیرمرد. می‌ترسم‌زمین بخورد و نتواند بلند شود!

بویان‌میش، همچنان که باا کراه وپوزخند از اسبش فرود می‌آمد گفت: خوب است دنیا را بدهند‌دست تو که بین مردم دنیا قسمت‌کنی. هیچکس مثل‌تو معنی عدالت و مساوات را نمی‌فهمد.

ـ متشکـّرم. معنیِ مساواتِ گالانی را فقط گالان می‌فهمد!

یازی‌اوجا ونزدیکان، قاه‌قاه خندیدند. پیرمرد براسب بویان‌میش سوار شد و اسب را هِی‌کرد.

بویان‌میش فریادزد: زمینت‌نزند پیرمرد! سوارشدن براسب‌بویان میش،کار هرکسی نیست!

یازی اوجا به‌فریاد پاسخ داد: می‌دانم، می‌دانم! حتماً برای این است‌که اسبت را توی میدانهای جنگ تربیت کرده‌یی جوان!

بویان‌میش، ازاینگونه‌زخم زبانهابسیار می‌شنید؛ وآنقدر شنیده بودکه‌دیگر به‌دردش نیاورد. خندان وشتابان رفت و راه را برگالان‌اوجا بست.

ـ آهای! گالان اوجا!

ـ بله؟ خسته شده‌یی؟ خیلی پیاده راه آمده‌یی؟

ـ نه... هنوز نه... امّا من حساب کردم دیدم حـالا خانواده‌ی اوجاها چهار تا اسب دارد و خانواده‌ی بویان میش حتی یك اسب هم ندارد. بنابراین توباید فوراً اسبت را بدهی به‌بویان‌میش تا درد یاشولی حسن را که پیاده می‌آید وآیدین راهم به‌کول گرفته بفهمی!

ـ بویان! من عاقبت یك روز با دستهای خودم خفه‌ات می‌کنم.

ـ اگر بخواهی خفه کنی، بایدهم بادستهای خودت بکنی، مرد! آدم با دستهای دیگری‌که‌نمی‌تواندکسی را خفه‌کند. حالاپیاده شوبیشتر از این از اسبی‌که مال تونیست سوءاستفاده نکن!

گالان پیاده شد و اسب خود را به بویان میش واگذاشت. بویان میش سوار شد و گفت: بروم ببینم یازی اوجا کجا رفته. می‌ترسم گم بشود!

●

اکنون، باز هم آیدین کوچك به دنبال یاشولی حسن می‌دوید و می‌نالید.

ـ من خسته شدم‌پدر، خسته شدم...

ـ خسته شدی؟ می‌کشمت! اگر یك بـار دیگر از این حرف‌ها بزنی! یك همچو مسافرتی باید همه‌ی خستگی‌ها راازتنت‌بیرون کند. برو ولم کن بچـّه!

ـ آخر من که نمی‌توانم راه بروم، پدر! اجازه بده سوار یکی از گاری‌ها بشوم.

ـ گاری؟ نه... گاری مال زنهاست... یاوان خان! یاوان خان! این بچه‌ی من پایش درد می‌کند. خودت می‌دانی‌که چقدر ضعیف است. محـّبت کـُن و اجازه بده چند ساعتی اسب تورا سوار بشود.

ـ تو که گفتی، می‌گفتی«چندروز» وخودت‌راخلاص‌می‌کردی‌مـّلا! بگو بیاید پشت من بنشیند. اسب من بچه‌های مریض را زمین می‌زند!

ـ خدا عمرت بدهدکه اینقدر آدم‌باگذشتی هستی‌که اجازه‌می‌دهی یك نفر، پشت‌تو، روی اسبت بنشیند! آهای‌آیدین! بیا پشت‌یاوان‌خان

بنشین...

●

همه بی سوآل و خوش‌رو، بُردبار وبار بردوش بودند. هیچکس چیزی نمی‌طلبید. هیچکس به‌آنچه از دست داده‌بود نمی‌اندیشید. شب، در پناه تپه‌یی بار بر زمین گذاشتند تاخستگی از تن اسبهایشان بگیرند، و گـله بیاساید. آتش‌ها افروختند، و گرد آتش‌ها، حلقه‌حلقه نشستند، تفنگ‌ها راچاتمه زدند وبه‌خوردن نان‌وماست و آنچه که داشتند مشغول شدند، وهم به پُـرگفتن وشوخی کردن‌های معمول‌ومرسوم. غم‌شان‌نبود، و یا بود و پنهان می‌کردند.

توماج، در اندیشه، به راه افتاد و سراسر اردو را گشت. در چند نقطه، کنار دیگران نشست، خوش‌وبشی کرد و پرسید: می‌دانید به کجا می‌رویم؟

ـ نه توماج، نمی‌دانیم؛ امّا مگر فرقی هم می‌کند؟

ـ واقعاً فرقی‌نمی‌کند؟

ـ نه... ما به‌شما اطمینان‌داریم. شماما راگمراه‌نمی‌کنید. گالان و یاشولی هم این‌کار رانمی‌کنند. ازاین گذشته، صحرا پرتگاه نداردکه ما را لب پرتگاه ببرید و پایین بریزید. صحرا، مرداب نداردکه ما را در آن بیندازید. صحرا فقط صحراست و تمامش مال خودمان است.

ـ برادر! آیا توفقط ازمرداب وپرتگاه می‌ترسی؟ ازفردا و فرداها نمی‌ترسی؟

ـ ماعمری بی‌فردا بوده‌ییم، توماج! عمری آواره بوده‌ییم. اگـر کوچ نباشد، ییلاق و قشلاق هست. چه فرقی می‌کند؟ مگر ما چندماه از سال را توی ایری‌بوغوز می‌ماندیم؟

ـ صحرا بسیار پهناور است برادر. آیا ازگم شدن نمی‌ترسی؟

ـ اگر گم شویم، ستاره‌یی در آسمان هست که ما را به خانه باز می‌گرداند.

ـ تشنگی چطور؟ آیا ستاره‌یی هست که به‌ما آب بدهد؟

ـ ستاره‌یی ما را به قره چای می‌رساند توماج. همین کافی‌ست.

توماج به‌سوی‌آتشِ خود بازگشت و در دل‌گفت: به امید ستاره زندگی‌کردن، روی‌زمین، هیچ‌چیزنداشتن، وچشم به‌ستاره‌یی درآسمانها دوختن... همیشه چنین بوده سرنوشت غم‌انگیز ترکمن...

توماج، کنار مخدوم، بر خاك نشست وگفت: نگاه‌کُن مخدوم، نگاه کن! هیچکس نمی‌داند کـه ما به کجا می‌رویم، وهمه‌می‌گویند: «کاروانی‌که‌کاروانسالارانش، گالان‌اوجا و یاشولی حسن باشند، بیشك به بیراهه نخواهد رفت.» این اعتمادِ کور، بزرگترین دلیلِ درماندگی ماست...

●

آری، اینگونه‌اند مردمی کـه حقِ دانستن و قضاوت‌کردن، این حیاتی‌ترین حقوق خویش را به‌دیگران واگذار می‌کنند، و راه‌شان را نه با تکیه برآگاهی و شناخت، بل براساس اعتمادِ یکپارچه به‌رهبران می‌پیمایند وتسلیم‌اراده‌ی‌کسانی می‌شوندکه مصالح ایشان، چه بسا،همیشه با مصالح و آرمان‌های توده‌ها یکی نباشد.

امروز، چشم به حرکت رهبری می‌دوزندکه روزگاری، به‌دلیلی، کسب حیثیتی کرده است ـ شاید کاذب ـ وبه راه او می‌روند؛ و فردا، به دلیلی دیگر، روی از او می‌گردانند و به جبهه‌ی دیگری نقل مکان می‌کنند؛ و در همه حال، ساده لوحانـه و معصومانـه آلت فعل‌اند و

برانگیخته شده به‌دست کسانی کـــه منافع‌شان، رشد آگاهی توده‌ها را ایجاب نمی‌کند.

و تاآن‌هنگام که راهبران و پیشگامان، مظهر اراده‌ی آگاه توده‌ها نباشند، و تا توده‌ها، سوای شعور تاریخی‌شان، خودبه مرحله‌ی تحلیل عینی لحظه‌به‌لحظه‌ی حوادث نرسند، فریب خوردن، و به‌بیراهه کشانده شدن، وتن به تقدیرِ آوارگی‌ودرماندگی سپردن، برای توده‌ها، امری‌ست نه‌چندان غریب و بعید.

آنها که نمی‌جویند و نمی‌پرسند و نمی‌شناسند، خیل کوران را مانند، دلبسته‌ی بُن‌عصای بینایی؛ و وای‌اگرآن‌بینا به‌راه‌خویشتن‌برود نه‌راهی که‌کوران‌راآرزوست؛ ووای‌اگرآن به‌ظاهر بینا، خوددرمعناکوری باشد که بُن‌عصای بیگانه‌یی را گرفته باشد...

وتا روزگار چنین‌است، خوب یا بد، ستاره حکومت خواهدکرد.

●

دیرگاه، گالان، سازش را برداشت، رفت و بر فراز آنچه که بر یك گاری بارکرده بودند نشست ونواخت. سازش سوزی داشت که خدا می‌داند. اندوه قرن‌ها آوارگی ودرد، در نوای سازش بود؛ اندوه همه‌ی ترکمن‌هایی که‌بیش‌ازهزارسال‌ستم‌دیده بودند و ستم‌کشیده بودند؛ اندوه هر عاشقِ به معشوق نرسیده؛ اندوه هرمادرِ بی‌فرزند مانده؛ اندوه هر چوپانی که شبی گله‌ی گرگی گوسفندانش را پاره پاره‌کرده بود؛ اندوه کوچ، واندوه دل‌کندن از زادگاه آشنا...

هرکسی بخشی ازغربت خویش رادرصدای ساز گالان می‌یافت...

●

نه‌گله می‌خواهم، نه اسب می‌خواهم، نه‌آب

اسب کَهَرَم‌تو، گله‌ی بُزهای سپیدم تو، چشمه‌ام‌تو، سولماز!
نه روز می‌خواهم، نه‌شب می‌خواهم، نه نان
خورشیدم‌تو، مهتابم تو، محبوبِ گندم‌گون من سولماز!

●

توبرای من تونیستی، تمامِ صحرایی سولماز!
تو برای من توفان نیستی، تمامِ دریایی سولماز!
تو برای من قصه نیستی، تمامِ تاریخی سولماز!
مثل گریه و آواز و عطر اسفند، سرشار از صفایی سولماز!

●

سولماز که سر آق‌اویلر را بریك زانو داشت و سر آقشام‌گلن را برزانوی دیگر، با خودگفت: «آیا هرچه از او بخواهم، اینگونه اطاعت خواهدکرد؟» و اشك را از دویدن برگونه‌ها باز داشت.

●

روز دوم، نزدیك غروب آفتاب، درخت مقدس همچون هیولایی گنگ، پیش چشم کوچیان ظاهر شد.

یاشولی حسن، انگار که هیجان‌زده، آشفته و بیخود از خویش، ناگهان فریاد برآورد: «گالان اوجا! این هم اینچه برون!» و آنگاه، بر بالای گاری‌جست و با صدای بلندِ لرزان‌گفت: «برادرها! خواهرها! ما اینجا می‌مانیم، در اینچه‌برون، در پناه درخت مقدس، برای همیشه...

اینجا، تا به‌امروز، ملك هیچکس نبوده است؛ امّا از این لحظه به بعد، ملك ما خواهد بود؛ ملك همه‌ی ما. وهرکس‌که بخواهد اینچه برون را ازما بگیرد، باگالان‌اوجا ویاران دلاورش روبرو خواهد بود، و به‌خاك‌سیاه‌خواهدنشست؛ امّا درخت مقدس، درمرکزاوبه‌ی‌ما، همچون گذشته، باز هم متعلق به هیچکس نخواهد بود...

برادرها! به‌دوروبرتان نگاه کنید! اینجا آنقدر زمین سبزمرطوب هست که بتوانید تا صد سال دیگر شخم بزنید و بکارید و جلو بروید. گرداگرد اینچه‌برون، تا فرسنگ‌ها، هیچ اوبه و کشت و زرعی نیست... و آب! خواهید دید که ما صاحب شیرین‌ترین و بهترین چاه‌های آب صحرا خواهیم شد.

مردمی که دوست و برادری چون گالان اوجای یموتی دارند، سزاوار است که صاحب خوب‌ترین اوبه و مرتع و کشتگاه و گله‌های تمام صحرا باشند...

اگر زمانی از آمدن به اینچه‌برون، زیان دیدید و پشیمان شدید، فقط مرا نفرین کنید؛ من، یاشولی حسن، که سکونت در اینچه‌برون را به گالان پیشنهاد کرده بودم؛ امّا اگر به ثروت وقدرت وآسایش رسیدید، گالان اوجا را ادعا کنید که پیشنهاد مرا پذیرفت و اینچه‌برون را انتخاب کرد...»

یاشولی حسن، نطقی را که در تمام سفر به آن اندیشیده بود، پیروزمندانه به پایان رساند، و خود، به‌سوی درخت مقدس رفت تا آن را لمس کند و از آن نعمت و برکت بطلبد.

دیگران، شادمان وهمهمه‌کنان، راضی از رسیدن وخشنود از این انتخاب، به سوی درخت دویدند تا مراسم زیارت به جای آورند.

گالان، نشسته براسب، نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. او نیز خطابه‌یی داشت؛ خطابه‌یی در عمل.

ـ آهای اینچه‌برونی‌ها! زود باشید! زود باشید زیارتتان را تمام کنید ودست به‌کار شوید! اولین معجزه‌ی درخت را دیدیم که کشاندن ما به این بیابان بود؛ حال باید اولین معجزه‌ی انسان را هم نشان بدهیم، که تبدیل کردن این بیابان به یك آبادی واقعی‌ست. نمی‌نشینیم، نمی‌آساییم،

نمی‌خوابیم تا آنچه را که ملاحسن در خواب وخیال می‌بیند، در بیداری به او تحویل بدهیم: یك اوبه‌ی کامل، با چاه و چادر، آغل و لانه برای مرغ وخروسها، سایه‌بان برای زائران، سنگر برای مقابله با دشمنان...

ـ یك امشب را به ما استراحت بده گالان اوجا!

ـ مرگ می‌دهم امّا استراحت نمی‌دهم حاج‌بردی! آنها که یك شبه، اوبه‌ی پانصد ساله‌ی ایری‌بوغوز را ویران کردند باید بتوانند چند شبه، اوبه‌ی تازه‌یی بسازند... از این گذشته، مگر از جنگ برگشته‌یی که استراحت می‌خواهی مردك؟ دو روز روی گاری‌ات تلوتلو خورده‌یی و چُرت‌زده‌یی و چَرت گفته‌یی. کار دیگری هم کرده‌یی که من خبر ندارم حاج‌بردی؟

ـ نه گالان! حرفم را پس می‌گیرم. آماده‌ی کارم ـ تا هروقت که بخواهی.

ـ بارك‌الله آدم فهمیده! معلوم است که نمی‌خواهی اوّلین شهید اینچه‌برون باشی.

●

کوچیان، به‌راستی که در اینچه‌برون، حماسه‌یی ساختند؛ حماسه‌یی که صحرا هرگز از یاد نخواهد بُرد؛ حماسه‌یی که تنها نیروی کار دسته‌جمعی و صمیمانه‌ی انسانها می‌تواند آفریننده‌ی آن باشد...

ـ بویان‌میش! خوب نگاه کن وببین برای آنکه یك اوبه‌ی آبرومند داشته باشیم، چه چیزها لازم داریم. چند جوان قبراق بردار و برو به‌هر جا که دلت می‌خواهد، و آنچه را که می‌خواهیم بخر و بیاور. ده کیسه اشرفی طلا بردار که از خرج کردن نترسی. پوستت را می‌کنم اگر چیزی کم و کسر داشته باشیم.

ـ من شبانه حرکت می‌کنم؛ امّا دست کم سه روز طول می‌کشد

تا برگردم به اینجا. عیبی ندارد؟

ـ سوآل ازاین احمقانه‌تر، در تمام عمرم‌نشنیده بودم. راه بیفت!

●

ـ مُلا! گاوآهن با خودمان نیاورده‌ییم؟

ـ چراگالان! پنج‌تا.

ـ آهای حاج‌بردی! خودت را پشت‌آن‌گاری پنهان نکن! نُه‌نفر را بردار، باپنج‌گاو وگاوآهن، وازهرگوشه‌که دلت‌می‌خواهد،شروع کُن به شخم زدن. می‌خواهم ببینم تا طلوع آفتاب، چقدر زمین را زیرو رو می‌کنی. فعلاً زمین‌مال همه، محصول‌مال همه. تا بعد، شاید زمین‌های دور و بر اینچه‌برون را بین آنهاکه زمین می‌خواهند، قسمت کنیم...

●

ـ توماج! جفتت کجاست؟

ـ مخدوم مشغول زمین‌گذاشتن بارهاست.

ـ بگو رهاکنند. آب می‌خواهیم. ترتیبی بده‌که یك چاه در مشرق اینچه برون داشته باشیم یك چاه در مغرب. خیلی نزدیك هم نباشد که زنها را تنبل‌کند. راه بیفت برادر! کاری کُن‌که فردا، صلاة ظهراز چاه تو آب بنوشیم و دعایت‌کنیم.

●

ـ آهای زنهای‌اینچه‌برونی! آبروی‌شوهرهای بیکاره وتن‌پرورتان را بخرید. چادرها را پیاده‌کنید و بزنید. آنهاکه در ایری بوغوز نزدیك هم بودند و دوست داشتندکه‌همسایه باشند، بازهم چادرهایشان راکنار هم بزنند. چادر آنها راکه می‌دانید شبها گوش می‌نشینند تا حرف‌های همسایه‌هایشان را بشنوند، پرت وپلاکنید. چادر ملاحسن را تا می‌توانید

از چادرمن دورکنید. در تیررس من نباشد، برای خودش بهتر است. ما دوقطب اینچه برونیم. بایدمثل‌همیشه روبه‌روی‌هم باشیم نه درکنارهم. چادر بویان میش را جایی بزنیدکه صدای فریاد مرا، راحت بشنود.

ـ خدا حفظت کند گالان! صدای فریاد تو را ایری بوغوزها هم می‌شنوند.

ـ چادر مردان مجرّد راکنارهم بزنید؛ آنطورکه حفاظت از اوبه بر عهده‌ی ایشان باشد.

یاشولی حسن در میانه‌ی صحبت رسید و در پایان گفت: من یك طناب خیلی بلند آماده‌کرده‌ام. یك سرش را می‌چسبانیم به درخت وسر دیگرش را می‌چرخانیم تا یك دایره‌ی بزرگ به وجود بیاید. چادرها را روی این دایره می‌زنیم.

ـ عیب ندارد ملاّ! این چند روزه هر چه می‌خواهی بکن... می‌ترسم که از شنیدن حرف‌هایت پشیمان شوم و... خواهرها! چادرهایتان را آنطور که ملاّ می‌گوید، بزنید؛ امّا اگر فهمیدید نقشه‌های خلافی دارد، رسوایش‌کنید! انشاءالله همین روزها برای او زن‌تازه‌یی می‌گیریم تا خیال همه راحت بشود و این بچه‌ی مریض هم سروسامانی بگیرد...

●

ـ بچّه‌ها! بچه‌ها! همه‌تان بیایید اینجا!

بچه‌ها از همه سو دویدند و دورگالان حلقه زدند.

ـ ببینم. شما بلدیدلانه برای‌مرغ و خروسها و بوقلمون‌ها درست کنید؟

بچه‌ها، جنجال‌کنان، جواب مثبت دادند.

ـ بسیارخوب. برویدازملاحسن بپرسیدکجا برای‌لانه‌سازی‌مناسب

است. همانجا، کنارهم، زمین را چال کنید وبیست تا لانه‌ی بزرگ درست کنید. نی و پوشال، اگرنداشتیم، چند نفررا می‌فرستم که برایتان فراهم کنند.

بچه‌ها جیغ‌کشان به سوی یاشولی حسن دویدند...

●

ـ آهای عراز دُردی! کجا قایم‌شده‌یی؟ خیال‌می‌کنی یادم رفته که می‌خواستی سر به تنم نباشد؟

ـ من با حاج بردی می‌روم سرزمین، گالان اوجا!

ـ خیلی بیجا می‌کنی عراز دردی! شما دونفر، یك عمر، کاری به جز غیبت‌کردن نداشته‌یید. حالا باز هم می‌خواهید بروید تنگ دل هم و پشت سردیگران حرف بزنید؟ نه... لازم نیست. یك‌گوشه‌ی امن را پیدا کُن و باکمك جوانها چند تا آغل بزرگ بساز. زنها را هم خبرکُن که چهار تا چادر، چهارطرف آغل‌ها بزنند، و چهار چوپان تفنگ‌چی آنجا منزل‌کنند.

ـ چشم گالان اوجا؛ امّا برای ساختن آغل، وسیله نداریم.

ـ پیدا کُن! اگر تا فردا عصر، آغل‌ها ساخته نشود، فردا شب، سهمی‌ازخوراك‌نخواهی داشت. حتیٰ آب‌هم‌نخواهی‌خورد. آهای یاوان! گاری‌ها و بساط زندگی عراز دردی را توقیف کُن! حق ندارد به آنها دست بزند؛ مگرآنکه‌آغل‌ها را به توتحویل بدهد؛ بهترین‌آغل‌های تمام صحرا را... فهمیدی؟

ـ بله‌گالان!

ـ امّا خودت؛خودت‌هم‌چندتا ازجنگجوها را بردار و برواطراف اینچه برون. هرجا را که مناسب می‌بینی بکن و سنگر بساز؛ همچو که

از همه طرف بتوانیم اینچه برون را محافظت‌کنیم. خوب است. نه؟

ـ ما مشغولِ همین‌کاریم، گالان. علامت‌گذاری می‌کنیم. تا یك ساعت دیگرکندن زمین‌ها شروع می‌شود.

ـ پس سرراهت به‌چند تا از زنها بگو برای شام، یك چخدرمه‌ی حسابی رو به راه‌کنند.

●

ـ آهای ملّا! برای نان، دست کم، چهار تا تنور می‌خواهیم. یك آسیاب کوچك هم باید راه بیندازیم. گمان نمی‌کنم دیگر بتوانیم گندممان را به‌بش‌قورمه ببریم! می‌توانیم؟

ـ نه... من به‌بویان‌میش گفتم که فکری هم برای سنگ آسیاب بکند.

ـ پس حالا، خودت هم فکری برای سایه‌بان بکن. زائران درخت مقدسِ تو، بعد از این باید سایه وسایه‌بان داشته باشند ـ و آب.

●

گالان، آنگاه، آستین‌ها را بالا زد وخود به‌یاری کارگران‌شتافت. هرجا بار سنگینی دید، بردوش کشید؛ هرجا خسته‌یی دید، کلنگ وبیل از دستش‌گرفت؛ وهرجا کُندکاری وکاهلی احساس‌کرد، فریاد برآورد.

در تمام طول شب آنها بی‌وقفه‌یی کوشیدند و کوبیدند و هموار کردند وبرپا داشتند. صبح روز بعد، اینچه برون اوبه‌یی بود زنده ونو-ساخته با بوی نان تازه وآب شیرینِ گل‌آلود، سایه‌بان و چلنگرخانه؛ امّا تلاش همچنان ادامه یافت ـ صبح تا شب وشب تا صبحِ دیگر، وبه اینگونه پنج شبانه روز، پیوسته‌کارکردند ـ کاری عظیم وغول‌آسا.

بویان‌میش و همسفرانش در میانه‌ی کار از راه رسیدند و اوبه را

نو نوار کردند: آسیاب کوچك دستی برای آرد کردن گندم وجو، چندچادر نو به‌جای چادرهای فرسوده، آذوقه ومهمات به‌قدر کافی، بساط نعلبندی وچلنگری، هیزم خشك ـ دوگاری پُر، پارچه برای دوختن لباسهای نو، سنگ برای سنگچین کردن چاه، ریسمان وبیل وکلنگ و روغن چراغ و شمع وخرده زیرهای دیگر، وهفت گاری دوچرخه‌ی تازه با اسب، وبسیار چیزها...

در این چند روز، کسانی که عابرانه به‌زیارت درخت مقدس می‌آمدند ـ بی‌خبر از همه‌جا ـ ناگهان تکان می‌خوردند ومبهوت می‌شدند. خواب یا سراب؟

روز دوم، دو پیرمرد که درگذر بودند و برسر آن که با سلامی ارادت خودرا به‌درخت مقدس نشان‌بدهند، به‌حاشیه‌ی تپه‌ی اینچه‌برون رسیدند ـ یکی پیش‌از دیگری. واین یکی‌با چشمان‌گرد شده نگاه‌می‌کرد و باور نمی‌کرد.

ـ پناه‌برخدا! اینجا یك‌اوبه درست‌شده! دیروز، امّا، اینجا هیچ اوبه‌یی نبود. آهای قراتکین! بیا ببین اینجا چه خبراست! بیا معجزه‌ی درخت‌مان‌را ببین! خدایا! خدایا! یعنی حقیقت دارد؟

دستی با جام پُر آب، به سوی پیرمرد ـ که هنوز روی گاری‌اش نشسته بود ـ دراز شد.

ـ آب، پدر!

مرد، تکان خورد وترسید.

ـ آب؟ بخورم؟

ـ بله پدر. مگر تشنه نیستی؟

ـ خیلی، خیلی... امّا توی‌اینچه‌برون‌که آب پیدا نمی‌شد.

ـ حالا پیدا می‌شود پدر؛ هرچقدرکه بخواهی.

پیرمرد، جام را گرفت وتا ته نوشید.

ـ قراتکین! آب بخور! آب شیرین! آب حقیقی!

ـ مَشکم را هم می‌توانم پُرکنم؟

ـ بله پدر. گله‌ات را هم می‌توانی آب بدهی؛ البته اگر آن را با خودت آورده باشی!

پیرمرد، عجولانه گفت: نه، نه... گله‌ام را نیاورده‌ام... امّا ما دیروز از اینجا رد شدیم... اینجا، هیچ‌خبری نبود.

ـ اگر فردا می‌آمدی، خیلی بهتر از این بود‌که هست...

●

روز بعد، باز هم دو عابر به نزدیکی اینچه برون رسیدند و در فاصله‌یی، حیرت‌زده برجای ماندند. خواب یا سراب؟

مرد اول، آهسته ولرزان ازهمراهش پرسید: تو هم می‌بینی؟

مرد دوم زیرلب دعایی خواند وجواب داد: پس تو هم می‌بینی!

ـ تو، چه چیز را می‌بینی؟

ـ تو چه چیز را می‌بینی؟

ـ من... من... درخت مقدس را می‌بینم، با آن چیزهای دیگر!

ـ لعنت خدا برشیطان! آن‌چیزهای دیگر چیست‌که می‌بینی؟

ـ این را دیگر تو بگو! چرا مرا توی دردسر می‌اندازی؟

مخدوم، با یك‌گاری به‌پیشبازشان‌شتافت.

مردگفت: من... من... این‌گاری را هم می‌بینم که دارد می‌آید به‌طرف ما.

مخدوم رسید ونگه داشت.

- روزتان به‌خیر همسایه‌ها! به‌اینچه‌برون می‌آیید؟

- اگر اجازه بدهید!

مخدوم خندید: اینچه‌برون که مال ما نیست پدر؛ مال همه است. ما فقط آمده‌ییم که زیرسایه‌ی درخت زندگی کنیم. حالا بیایید سوار بشوید. معلوم است که خیلی خسته هستید.

- ما؟ ما سوار بشویم؟

- بله پدر. آنجا، نزدیك درخت، سایه‌بان و آب شیرین هست. یك چای تازه‌دَم هم مهمان ما هستید...

- پناه می‌برم به‌خدا، از شرّ شیطان لعیم!

●

و روز دیگر، یك دسته آمدند؛ به‌همین‌گونه جادو شده و شگفت زده. و ناهار را با اینچه برونی‌ها خوردند، و پنج گرده نان داغ و یك مَشكِ آب خنك هم با خود بردند.

●

صدا در صحرا پیچید: درخت، معجزه کرده است!

●

- قراتکین تو بگو! اینها خیال می‌کنند من خواب دیده‌ام. بله ... خدا شاهد است که در اینچه برون، یك شبه یك اوبه‌ی بزرگ ساخته‌اند ـ مثل یك سینی بزرگ. چاه هم زده‌اند. آب را، مشك مشك تعارف می‌کنند. آنها برای کسانی که به دیدن درخت مقدس می‌روند، سایه‌بان هم زده‌اند ـ که گرما آزارشان ندهد. قراتکین! بگو دیگر! بگو که من راست می‌گویم!

- البته همچو چیزهایی بود؛ امّا من هنوز هم شك دارم.

می‌ترسم خواب دیده باشم!

- خدا لعنتت کند قراتکین! آخر دونفر که یك خواب را نمی‌بینند مرا بی‌جهت، سنگ روی یخ می‌کنی!

●

- یك معجزه بود، یك معجزه‌ی واقعی! خدا رحمت کند یاشولی عثمان را که همیشه می‌گفت: «یك‌روز، این درخت ما، یك معجزه‌ی بزرگ خواهد کرد.» بی‌سبب که نمی‌گفت. چیزی می‌دانست که می‌گفت...

- نه من باور می‌کردم نه او. هر دو به سلامتِ چشم‌هایمان شك کرده بودیم. گاری فرستادند، ما را سوار کردند و بردند. فقط خدا می‌داند که آنها چه کرده‌اند!

- هاه! بفرمایید! اگر شاهد نداشتم که حتماً کتکم می‌زدید...

●

- نگاه کنید! این نان‌ها مال اینچه برون است. ناهارمان دادند، چای‌مان دادند، آب شیرین‌مان دادند، ویك سفره نان داغ هم همراهمان کردند. باور نمی‌کنید؟ عیب ندارد. خودتان می‌روید می‌بینید...

●

عصر روز پنجم، یاشولی‌حسن به‌سروقت گالان رفت که هنوز سخت ولجوجانه کار می‌کرد.

- گالان اوجا! چند کلمه‌یی با تو حرف دارم.

گالان ازتبر زدن باز ایستاد.

- بگو ملا!

- فردا پنجشنبه است؛ پنجشنبه‌بازارِ اینچه‌برون. خودت می‌دانی که ازتمام صحرا برای زیارت و معامله می‌آیند اینجا. بهتر است کار را

فعلاً تعطیل کنیم. همه‌جا را تروتمیز کنیم و فرصت بدهیم بچه‌ها خستگی درکنند تا بتوانند از زائران استقبال کنند. از این گذشته، تو پنج شبانه روز است که به جای ده نفر کار می‌کنی. بد نیست استراحتی بکنی...

ـ استراحت، مال پیرمردها و پیرزنهاست، یاشولی، و مال بچه‌ها... امّا... ما امشب، کارمان را تمام می‌کنیم. برای پنجشنبه بازارت نگران نباش یاشولی حسن! آنها جیبت را پُر از پول می‌کنند!

ـ اگر من از کسی چیزی طلبیدم، خونم حلالت باشد گالان اوجا؛ امّا به جُرمِ نکرده، سرزنشم نکن!

ـ حرفی نیست. حالا برو پی کارت! خُب بچه‌ها! برویم سروقتِ چادر بویان میش ترسو. یک چادر آهنی برایش بسازیم و خلاصش کنیم!

●

شب، چهار مشعل افروختند؛ و مشعل، چیز تازه‌یی بود.

گالان بربلندی ایستاد و یاشولی درکنارش، و همه‌ی اهالی اینچه برون، گرد آمدند. گالان گفت: آنچه باید بشود، شد. سنگ اول را گذاشتیم. یک سال یا دوسال، سبک‌تر از این امّا بسیار سخت کار می‌کنیم تا اینجا مرکز یموت نشینِ صحرا بشود، و بعد، باز هم سرزمینِ گوکلانها! فراموش نکنید که ما جنگیدن و سخت جنگیدن با دشمنان یموت را انتخاب کرده‌ییم نه زندگی آرام در پناه درخت مقدّس را. پس، آسوده زندگی کردن فریبتان ندهد و همان نشوید که ایری بوغوزی‌ها شدند. هرکس که نمی‌خواهد دشمن دائم گوکلانها باشد، راه برایش باز است: ایری بوغوز!

همه یکصدا فریاد زدند: **اینچـه برون! اینچـه برون!**

ـ من می‌خواهم بخوابم. بیدارم نکنید تا خودم بیدار بشوم.

گالان، بی‌آنکه نگاهی به سوی چادر خود و به سولماز و آق‌اویلر

و آقشام گلن بیندازد، به سوی سایه‌بانی رفت، کلاه زیرسر نهاد و چشم برهم.

گالان، قابل پیش‌بینی نبود.

●

امّا یاشولی، بعد از خفتنِ گالان و پراکنده شدن اینچه برونی‌ها، آرام و بی‌صدا به دیدن بویان میش رفت و مدتی با او گفت و گو کرد. آنگاه به دیدن توماج و مخدوم و الباقیِ یاران گالان رفت و با ایشان نیز به زمزمه چیزهایی گفت. سپس عرازدردی و حاج بردی و دوستان خود را گرد آورد و با آنها به گفت و شنود پرداخت. چنان رازمندانه سخن می‌گفتند و راه می‌رفتند که گویی توطئه‌ی دیگری در کار است ـ همچون شب کوچ بزرگ در ایری بوغوز، و باز هم توطئه‌گر، یاشولی حسن.

نیمه شب تا دَمِ سحر، حرکاتی بی‌صدا در اوبه محسوس بود؛ و همه. شریک در این حرکات؛ به جز سولماز، پسرانش؛ و گالان البته ـ که در خواب سنگینی بود.

روشنیِ ناچیزِ پگاه، پرده از راز شبانه برگرفت.

بویان میش، دست بر شانه‌ی گالان نهاد، او را تکان داد و گفت:

گالان اوجا، بیدار شو! خبری هست.

گالان، چشم گشود.

ـ چه خبر؟ مگر قرار نبود بیدارم نکنید؟

ـ خبری هست گالان. بلند شو، بنشین، نگاه کن؛ اما حرمت این لحظه را نگهدار و جنجال نکن!

گالان، خوابْ آلوده نشست و نگاه کرد. به‌راستی خبری بود.

همه‌ی اهالیِ بزرگسال اینچه برون ـ زن و مرد ـ گرد آمده بودند و خاموش ایستاده بودند، و پیشاپیش ایشان، عرازدردی بود باسینیِ نقره‌ی منقوش

بزرگ، ودر آن‌سینی کاسه‌یی اسفند، کاسه‌یی سنجد، کاسه‌یی گندم، کاسه‌یی نمك وتکه‌یی استخوان ـ و استخوان و نمك به‌نشانه‌ی آنکه چشم زخمی نرسد صاحب نمك و استخوان را ـ و يك جلد کلام‌الله کهنه‌ی خطی، و يك خنجر مرصّع گرانبها؛ و همه‌ی اینها، پیشکشیِ اهالی اوبه بود به کدخدای تازه، بنا به رسمی قدیمی. و در کنار عرازدردی، یازی اوجا ایستاده بود، اشك درچشم، و برکنار، یاشولی حسن ایستاده بود لبخند برلب.

عرازدردی، سینه صاف کرد و با صدایی متین و رسمی ـ متناسب آن لحظه ـ گفت: گالان‌اوجای یموتی! صبحت به‌خیروخورشیدت تابان! ما چادرسفیدت را آماده کرده‌ییم. تو، بنابراراده وخواست‌همه‌ی اهالی اینچه‌برون، نخستین آق‌اویلر اینچه‌برون‌هستی؛ وهمه‌ی ما دعا می‌کنیم که صد و بیست سال عمرکنی تا بتوانی نسل دشمنان یموت را از زمین برداری. حال برخیز، این خنجر را از ماببپذیر، دست همسر و فرزندانت را بگیر، و همزمان با طلوع خورشید به‌چادر سفیدت برو...

گالان برخاست، زیرلب گفت: «خجالتم می‌دهید.» و این‌حرف را با چنان صفایی گفت که به دل همگان نشست. دست زدند، فریادکشیدند و خندیدند.

گالان، خنجر را در شال کمر فرو کرد، کلام‌الله را بوسید، چند دانه‌ی گندم به دهان انداخت و به راه افتاد. دیگران به دنبالش.

گالان به چادر قدیمی خود رفت. سولماز، جامه‌ی نو پوشیده، و جامه‌ی نو برتن پسران کرده، در انتظار گالان بود.

گالان، روبه‌روی سولمازایستاد، چند لحظه‌او را نگاه‌کرد و بعد گفت: کدخداییِ گومیشان، پشت به پشت، به پدرهای تو رسیده بود،

و حالاهم رسیده است؛ امّا نه پدرت ونه‌اجدادت، هیچکدام، گومیشان را با دست‌های‌خودشان نساخته‌اند، وازهیچ، يك اوبه پدید نیاورده‌اند. من، گالان اوجا، اولین کدخدای اینچه برونم؛ اینچه برونی‌که فقط به اراده‌ی‌من اینچه‌برون‌شد. پس‌دیگرهرگزکدخدایی پدرانت را به‌رُخِ من نکش، و نگوکه‌گالان اوجا، يك بچه‌ی وحشی بیشتر نیست...

سولماز، لبخند زد وگفت: سولمازاوچی‌خوشحال است‌که‌می‌بیند گالان اوجا به یکی از آرزوهای بزرگش رسیده است.

ـ بزرگ؟ نه... آرزوهای بزرگ من، گفتنی‌نیست سولماز! این خنجر را به تو می‌بخشم تا بعدها به‌یکی از پسرهایت ببخشی. حالا راه بیفت تا به چادر سفید برویم. نباید آنها را منتظر بگذاریم.

گالان، وبه‌دنبال اوسولماز وپسران، وازپیِ ایشان عرازدردی با سینیِ سنگینِ سنتی، ودیگران، آهسته به‌راه افتادند وبه‌سوی‌چادرسفید ـ که شبانه برپا شده بود ـ رفتند.

جلوی چادر سفید، گالان، یاشولی حسن را منتظر دید. ایستاد، يك لحظه خیره و مشکوك به او نگریست، و بعد دستها را درازکرد و با یاشولی دست داد.

ـ می‌دانم که همه‌ی اینهاکار توست. کشیدن نقشه‌های شبانه فقط از تو بر می‌آید ملاّ! و... باور می‌کنم که یکی از دوستان خوب‌گالان اوجا هستی... ای کاش که‌تا پایان‌راه با ماهمینگونه‌باشی، یاشولی‌حسن!

●

بهار سال ۱۲۶۱ خورشیدی بود.
سولماز، سی‌سال‌تمام داشت.
آق‌اویلر چهار ساله بود و آقشام‌گلن نزدیك به سه سال داشت.

گالان اوجا، پخته مردی سی و چند ساله بود.

●

در نخستین پنجشنبه بازار، همان روزی که گالان اوجا، در سحرگاهش به آق‌اویلری رسیده بود، مردمی که از همه‌جای صحرا آمده بودند - واز ایری‌بوغوز نیز - دیدند که اینچه‌برون، دیگر آن اینچه‌برون هفته‌ی پیش نیست. اوبه‌یی‌ست آبرومند وبزرگ، با نظم و ترتیبی خاص بنیان یافته، با ده‌ها چادر بر افراشته و چاه‌های آب. و چادر بزرگ و سپید گالان - آق‌اویلر اول اینچه برون - چون نگین الماس در حلقه‌ی سیاه چادرها جای گرفته بود.

همه از هم می‌پرسیدند: اینجا چه خبر شده است؟ اینها کیستند که یك‌شبه دشتی‌را به شهری‌تبدیل کرده‌اند؟ اینها کیستند که با بازوانی پیچیده، دستهایی بزرگ، چون غول پیکران قصّه‌ها یك نفس کار می‌کنند - و سلام گفتن به‌هیچ مهمان و رهگذری را فراموش نمی‌کنند؟ این زنان شیر صفت ازکجا آمده‌اند که بچه بر پشت بسته، کیسه کیسه بار به بغل می‌گیرند واز این‌سو به‌آن سومی‌روند؟ این‌همه‌دیگ بر آتش نهاده‌اند وقورمه می‌کنند تا چه‌کسانی را ناهار بدهند؟ این همه‌لبخند ومهربانی ازکجا آمده است و این همه نان، ازکدام تنور؟

همه خوردند ونوشیدند، وهیچ صدا ازآنهاکه آرزوی زیستن در اینچه‌برون را داشتند امّا جرئتش را نداشتند، در نیامد؛ سهل است که مبارك باد هم گفتند. دعاهم کردند، و شکر خدای را هم به جای آوردند -که حق به حقدار رسیده است و دُردانه، دریادلان را سزاست.

رفته رفته صدا پیچید که تَرك منزل کردگان ایری بوغوزی، زیر سایه‌ی درخت‌مقدس، و به‌برکت درخت، و به‌خواست خدا، کاری کرده‌اند

کارستان. بیا و ببین که چه هنگامه‌یی به پا شده است! دیروز، باید که کوزه‌ی آبت را ده فرسنگ، روی دوش‌می‌کشیدی وبه‌زیارت می‌آمدی، امروز، آب شیرین، فی‌سبیل‌الله‌است. دیروز، یك وجب سایه نداشتی که بنشینی و ازحرارت خورشید درامان باشی، امروز، همه‌جا خیمه‌وخرگاه است. اسبت را، اگربخواهی، نعل می‌کنند،گندمت را، اگرداشته‌باشی آرد. جامه‌ی پاره‌ات را،اگر پارگی‌اش را ببینند، رفو می‌کنند، وقلبت را، چه بخواهی‌چه خواهی، با محبّت، روشن. و چه‌مهمان نوازند این اینچه‌برونی ها! و چه شجاعند این اینچه‌برونی‌ها!

ایشان را،گالان اوجا، سرورجنگجویان یموت، دشمن خونخوار گوکلانها، گردآورده است ویاشولی حسن، نامدارترین ملاّی هوشمند یموت، هدایت کرده است...

و درخت، عزیزتر شد

و زمین، آبادتر

و اینچه برون، اینچه برون.

●

گالان‌ازچادرخودبیرون‌می‌آمد،که یازی‌اوجا را درمقابل‌خوددید.

- سلام‌گالان!

-سلام یازی اوجا! انتظارنداشته‌باش بدترین لحظه‌های زندگی‌ام را خیلی زود فراموش‌کنم، و در سلام‌کردن به تو پیشقدم شوم.

- من هیچ انتظاری از تو ندارم، گالان! آنچه کرده‌یی برای من کافی‌ست. احساس آسودگی و سعادت می‌کنم، و همین مرا بس است. چند روز پیش در ایری بوغوز به من گفتی: «یك روز به هم می‌رسیم یازی اوجا» و من آمده‌ام تا به تو بگویم: آن روز، همین امروز است،

گالان! من، اشتباه مسی‌کردم. انسان، اگر بخواهد، هنوز هم می‌تواند دنیا را عوض کند.

ـ هاه! پس دیگر درباره‌ی «عدالت» و «اراده‌ی مردم» حرف نمی‌زنی؟

ـ چرا... باز هم حرف می‌زنم. عدالتِ آدم‌های ترسو و مریض، یك عدالتِ ترسو و مریض است. اراده‌ی آدم‌های ترسو و مریض هم یك اراده‌ی ترسو و مریض است. این آن چیزی است که می‌توانم درباره‌ی عدالت و اراده بگویم...

ـ پدر! اگر خیلی بیکار بمانی ممکن است دانشمند بزرگی بشوی. هرچه زودتر برای خودت کاری دست و پا کن!

گالان، با این شوخی، اعلام آشتی کرد و گذشت...

●

ـ گالان، به اینچه برون دل بست؛ چراکه اینچه برون همچون گیاهی بودکه دانه‌اش را این مرد با دستهای خود در خاك نهاده بود، وخود، آبیاری‌اش کرده بود، و خود، جان را حفاظ آن ساخته بود. رُشد وبالش گیاهی که محصول مستقیم کار وتلاش انسان است، انسان را به آن گیاه، وابسته می‌کند. گالان، سرگرمِ اینچه برون بود، دلبسته‌ی اینچه برون بود، وشاید عاشق اینچه برون. وبه‌همین دلیل، برای مدتی طولانی، جنگ وخشونت فروکش کرد.

بهار دُوم، بهار سُوم، بهار چهارم، بهار پنجم...

در این سالها، خُرده حوداث بسیاری پیش آمد که پرداختن به آنها، و سخن گفتن به درازا از آنها، ما را از محور اصلی داستان‌مان دور می‌کند. با این همه، اشاره‌یی گذرا به برخی از آنها شاید این خاصیت را داشته باشد که مفهوم و شکل حوادث آینده را در نظر ما روشن‌تر و

دقیق‌تر کند...

●

تا چندین وچند ماه بعداز بنیانگذاری اینچه‌برون، ازگوشه‌وکنار صحرا، جوانانی می‌آمدند تاعضوخانواده‌ی بزرگِ «گالان اوجا ـ یاشولی حسن» باشند. آنها برای زیستن در اینچه برون، نخست می‌بایست ازکدخدا اجازه بخواهند و سپس از مّلا. مّلا وکدخدا هم معمولاً می‌پذیرفتند؛ مگرآنکه نقصی می‌دیدند ونمی‌پسندیدند. ومیان مّلاحسن وگالان اوجا هیچ اختلافی نبود؛ گرچه آیدین ـ فرزندِ همیشه بیمارِ یاشولی ـ بی سببی خشم گالان را برمی‌انگیخت. و این خشم، روانِ آن طفل معصوم را از نفرتی عمیق نسبت به خاندان گالان پُر می‌کرد.

گالان، آیدین راآشکاراوبیرحمانه باآق‌اویلر خودمقایسه می‌کرد؛ و این مقایسه، روح آیدین ضعیف و بی مادر مانده را به‌درد می‌آورد.

آیدین، مثل کهربا زرد بود و مثل کاه، سبك.

گالان، گه‌گاه، او راسردست بلند می‌کرد، در هوا تکان می‌داد و خندان می‌گفت: «مُردنی! یابمیر یا جان بگیر!» ویاشولی حسن، این دقایق غم‌انگیز را دوست نداشت همانگونه که سولماز از این نمایشِ شقاوت، به‌شدت بیزار بود.

سولماز، فریاد می‌کشید: گالان اوجای مجنون! آن بچّه را بگذار زمین! بروباهم قدّت بازی کن، مرد! هیچکس راپیدا نمی‌کنی که گردن کلفتی‌ات رابه‌رُخش بکشی که بااین بچه‌ی علیل، زور آزمایی می‌کنی؟ توخیال می‌کنی یاشولی حسن نمی‌تواند آق‌اویلرِ چاق‌وچله‌ی توراسردست بلند کند و زمین بزند؟

این سخنان، که به‌راستی بانهایت خشونت همراه بود، دل ملاحسن

را آرام می‌کرد و ارادتش را به‌سولماز، افزون.

امّا گالان، خیره سر وضعیف آزار بود؛ و آنقدر کرد تا عاقبت سولماز، بیوه‌زنی خوبرو، تنومند و قشقرق به پاکُن را برای ملاحسن ـ که زنش، چند سال پیش ورپریده بود ـ زیر سرگذاشت. کار معامله را خود به‌انجام رساند ـ مشروط برآنکه زن، مدافع سرسخت آیدین باشد؛ و به‌این ترتیب، یاشولی را برای دومین‌بار؛ پایبند عیال کرد.

آیدین، درپناهِ زن‌تنومند، مأمنی یافت؛ اما شفا؟ هرگز. وکینه در قلب او چنان ریشه بست و پا گرفت و قوّت یافت که تا دم مرگ، از آن قلبِ شقاوت آموخته‌ی بیرحمی پذیرفته بیرون نرفت.

از این گذشته،آیدین که قدرت را در جسم خود نداشت و نمی‌توانست داشته باشد، قدرت‌را درچیزهای دیگری یافت ـ که می‌توانست داشته باشد: ثروت و توطئه؛ چنانکه خواهیم دید.

قلب، خاکِ خوبی دارد. هردانه که در آن بکاری، از هر جنس، از همان جنس، صدها دانه برمی‌داری.

●

شبی از شبهای‌آرام ومهتابی اینچه‌برون ـ که در چنین شبهایی، همه‌چیز، خود به‌خود زیباست ـ برادر و خواهری جوان، به‌نام تایماز و گزل، با باروبنه‌یی بسیار مختصر، سواربر دواسب، از گرد راه رسیدند. به‌سوی چادر سفید رفتند و گالان را نامیدند. در آن شب، بویان میش، مهمان گالان بود. باصدا، هردو برخاستند، بیرون آمدند و دوجوان را دیدند. امّا شاید که بویان‌میش، ازآن‌دو، فقط دخترك رادید؛گزل را ـ که‌مهتاب، چهره‌ی‌اصیل ونجیب ترکمنی‌اش را تقدّس وملا حتی‌غریب بخشیده بود.

تایماز، خود وخواهرش را مّعرفی‌کرد واجازه‌ی ماندن خواست.

گالان، طبق‌معمول‌وسرسری‌پرسید: قدرت و میل جنگیدن داری؟

تایماز جواب‌داد: میل، بله؛ اما قدرت؟ نه. پای راستم معیوب است ودست چپم دوانگشت بیشتر ندارد.

گالان، بد خندید.

ـ عیب دیگری نداری پسرجان؟

ـ عیبم، خدا داد است‌گالان اوجا. گناه من نیست. امّا باهمین دو انگشت، آهنگر بسیار خوبی هستم، ودر تمام صحرا همتا ندارم.

ـ پس بهتر است آهنگر اوبه‌ی دیگری باشی، جوان! گالان، با مردی که خدا با او سر مدارا نداشته، چرا باید مدارا کند؟

تایماز وگزل، بی‌آنکه‌گالان را لایق دریافت جوابی بدانند، سر اسبهایشان را گرداندند تابروند؛ امّابویان‌میش، همچنان‌که درصدایش رعشه‌بی‌خوف آورجریان‌داشت، فریادکشید: بمانند! اینجابمانند،گالان! من، اینطور می‌خواهم.

این، نخستین باربودکه بویان میش با چنین لحنی سخن‌می‌گفت. گالان، هرگز نشنیده بود و هرگز تصور نمی‌کرد که بشنود. پس، سربه جانب بویان‌میش‌چرخاند،گره برابروان انداخت واو را همچون مجهولی نگریست.

ـ چه‌گفتی بویان میش؟

ـ گفتم باید بمانند و می‌مانند. من چادرم را هم امشب به آنها هدیه می‌کنم؛ و برای این جوان، بساط آهنگری راه می‌اندازم.

ـ تو، روی حرف گالان، اینطور حرف می‌زنی، مَرد؟

ـ گالان نباشی، هرکـه می‌خواهی باش! اینطور حرف می‌زنم،

پای حرفم می‌مانم، و اگر بخواهند بروند هم نمی‌گذارم.

تایماز وگزل، زبان بسته نگاه می‌کردند.

گالان، بیشابیش در بُهت فرو می‌رفت.

ـ ببینم! تو واقعاً خودِ بویان میشی؟

ـ اگر هنوز مرا نمی‌شناسی، علتش بلاهتِ خدا داد است. گناه خودت نیست؛ امّا به‌هر حال بدان‌که من‌بویان میشم، و اگر دلت می‌خواهد، به‌یادت بیاورم که کدام بویان میش.

گالان ـ که به‌شدت رنجیده بود و مبهوت، و اگر می‌توانست، حتی، ازشدت اندوه وجاخوردگی می‌گریست ـ بغض کرده و دل‌آزرده گفت: بویان‌میشِ ابله! من‌به‌اینکه‌تومی‌خواهی‌آنهابمانند هیچ‌اعتراضی ندارم و خدا نکندکه اعتراضی داشته باشم. من‌فقط به شکلِ خواستنت مُعترضم. مگرممکن است‌توچیزی‌بخواهی‌وگالان نپذیرد، یا درانجامش کوتاهی کند؟ امّا تفاوت تـو با گالان در این است ـ و همیشه در این بوده ـ که‌تو می‌توانی برخشمت غلبه‌کنی، و من نمی‌توانم. تو می‌توانی مهربان‌باشی، ومن نمی‌توانم. تومی‌توانی عاقلانه وصبورانه رفتار کنی، و من نمی‌توانم... تو بویان میش بودنت مهم است نـه گالانی رفتار کردنت...امّابه‌هرصورت، بگذریم. بی‌گمان‌چیزی‌هست‌که من‌نمی‌فهمم. این‌دو جوان، می‌مانند. مهمان‌خود من هستند. واگر بخواهند، من چادر سفیدم را به‌آنها پیشکش می‌کنم ـ هم امشب...

●

از عشق سخن بایدگفت؛ همیشه از عشق سخن بایدگفت.

«عشق» در لحظه پدید می‌آید، «دوست داشتن»، در امتداد زمان. این، اساسی‌ترین تفاوت‌میان‌عشق ودوست‌داشتن‌است. عشق، معیارها را

درهم‌می‌ریزد؛ دوست‌داشتن‌برپایه‌ی‌معیارها بِنا می‌شود. عشق، ناگهان و ناخواسته شعله می‌کشد؛ دوست داشتن، از شناختن و خواستن سرچشمه می‌گیرد. عشق، قانون‌نمی‌شناسد؛ دوست‌داشتن، اوج‌احترام به‌مجموعه‌یی از قوانینِ عاطفی‌ست. عشق، فوران می‌کند ـ چون آتشفشان، و شُرّه می‌کند ـ چـون آبشاری عظیم؛ دوست داشتن، جاری می‌شود ـ چون رودخانه‌یی بر بستری با شیب نرم. عشق، ویران کردنِ خویشتن است؛ دوست داشتن، ساختنی عظیم.

عشق، دق‌الباب نمی‌کند، مؤدب‌نیست، حرف‌شنو نیست، درس خوانده نیست، درویش نیست، حسابگر نیست، سر به‌زیر نیست، مطیع نیست...

عشق، دیوار را باور نمی‌کند، کوه را باور نمی‌کند، گرداب را باور نمی‌کند، زخم دهان باز کـرده را باور نمی‌کند، مرگ را باور نمی‌کند...

عشق، دروهله‌ی پیدایی، دوست‌داشتن‌رانفی‌می‌کند، نادیده‌می‌گیرد، پس می‌زند، له می‌کند ومی‌گذرد. دوست‌داشتن نیز، ناگزیر، در امتداد زمان، عشق را دود می‌کند، به‌آسمان می‌فرستد، وچون خاطره‌یی حرام، فرشته‌ی نگهبانـی بر آن می‌گمارد. عشق، سِحر است؛ دوست داشتن، باطل‌السحر. عشق و دوست داشتن، از پی هم می‌آیند؛ اما هرگز در یك خانه منزل نمی‌کنند. عشق، انقلاب است؛ دوست‌داشتن، اصلاح. میان عشق و دوست داشتن، هیچ نقطه‌ی مشترکی نیست. از دوست داشتن به عشق می‌توان رسید، و از عشق، به دوست داشتن؛ امّا به هرحال، این حرکت، از خود به خود نیست؛ از نوعی به نوعی‌ست، از خمیره‌یی به خمیره‌یی... و فاصله‌یی‌ست ابدی میان عشق و دوست داشتن، که برای

پیمودن این فاصله، یا باید پرید، یا باید فرو چکید...

گالان، لحظه‌ی غریب عشق را می‌شناخت؛ امّا در آن شب، نتوانست آن لحظه‌ی نابِ منحصر، آن لحظه‌ی پرواز بویان میش را ادراك کند. گالان، به‌صورت هیچ‌زنی به‌جز سولماز، خوب‌نگاه نمی‌کرد؛ زیرا هنوز سیر و سرشار نشده بود از نگاه کردن به صورت سولماز؛ و هنوز چهره‌ی سولماز، برای او حکایت‌ها داشت که بگوید و چشمه‌ها داشت که بنوشاند تا گالان آنقدر تشنه و گرسنه نباشد که بوییدن و نوشیدنی نو را جستجو کند. شاید اگر گالان اوجا گزل را خوب دیده بود، ونگاه فرومانده‌ی بویان‌میش را برچهره‌ی مهتابگونِ گزل دریافته بود، هرگز سخنی نمی‌گفت، نمی‌پرسید، نمی‌رنجید و به‌اعتراض برنمی‌خاست.

بویان‌میش آهسته گفت: مرا ببخش گالان! فقط همین!

وازآنجاکه هردو، تاب تحمل گریستن یکدیگر را نداشتند، بی‌صدا از هم جدا شدند. گالان به‌درون چادر خود رفت وبویان‌میش به‌سوی آن دو جوان.

ـ مرد! این صحنه را فراموش کن ـ برای همیشه! او عزیزترین عزیز من است. چیزی پیش آمد که بیان کردنی نیست.

ـ من صحنه‌یی ندیدم تا فراموش کنم. ماندن من وخواهرم، میان تو وعزیزت اختلافی نمی‌اندازد؟

ـ ابداً. هیچ‌چیز میان ما اختلاف نمی‌اندازد.

●

گالان، چون، پا به‌درون چادرگذاشت، سولماز را در برابر خود ایستاده دید. نگاه گالان از تن سولماز گذشت، ازتن چادر گذشت، و در اعماق تاریکی و شب به جستجو پرداخت. چیزی بود که او نمی‌فهمید.

اصلاً نمی‌فهمید.

ـ چرا چنین کرد، سولماز؟

ـ وای برتو گالان! وای برتو که می‌توانی بزرگترین عاشق تمام تاریخ صحرا باشی امّا نمی‌توانی عشق را دریك قدمی‌ات ببینی. من در قفای شما دو تن ایستاده بودم وهمه‌چیز را می‌دیدم. تو با چپ‌سخن می‌گفتی، بویان میش به راست نگاه می‌کرد. آن دختر، بسیار زیبا بود، و مهتاب، بسیار زیباترش کرده بود. بویان‌میش، اگر یك‌لحظه تردید کرده بود ونعره نکشیده بود، در تمام عمر، خودش را نمی‌بخشید، وتو راهم. او دید که تو پرنده‌یی را پرواز می‌دهی که متعلّق به‌اوست؛ واگر ازاین آشیانه‌ی نو بپرد، دیگر هرگز باز نخواهدگشت...

گالان، آسوده نفسی کشید و وِلو شد.

ـ آه... پس... پس این بویان‌میش لعنتی، این بویان میش ابله هم می‌تواند عاشق بشود؟ پناه برخدا! پناه برخـــدا! کاش کمی زودتر فهمیده‌بودم... مردك چه نعره‌ها می‌کشید وچه مزخرفاتی می‌گفت! حتی می‌خواست بگوید: «من همان‌کسی هستم که جانِ گالان اوجا را نجات داده‌ام.» حرفی که هرگز در تمام عمرش نزده است وازگفتنش شرم دارد. گمان می‌کنم درآن‌دقایق خشم می‌توانست مرا از زمین بلند کند وبرزمین بکوبد. می‌لرزید، می‌لرزید. متوجه شدی، زن؟

ـ پناه برخدا! حالا دیگر این من هستم کـه متوجه خیلی چیزها نشده‌ام!

●

سولماز وگالان، همه‌چیز را به‌شیوه‌ی خود حل وفصل می‌کردند؛ وبرای آنکه مطمئن شوند حدس سولماز، نادرست نبوده، تصمیم گرفتند

همان شب سری به‌چادر بویان میش بزنند. بویان‌میش را درچادرمخدوم یافتند. نشستند وگالان بی‌مقدمه گفت: تو مرد هستی. نه؟

ـ اینطور خیال می‌کنم.

ـ پس باید زن داشته باشی. نه؟

ـ شاید.

ـ «شاید» که معنی ندارد. حتماً. سولماز می‌گوید: «این دختر که امشب مهمان ماست، بسیار زیباست. وصورتی نجیب دارد. وبرادرش، کارگری‌ست شریف ومغرور.» سولماز می‌پرسد: «آیا اجازه دارم قدم‌جلو بگذارم وبرای برادرم بویان‌میشِ بزدل، همسری‌دست وپا کنم؟» سولماز می‌گوید: «چای ونان وعشق، داغ داغ مزه دارد!»

ـ این را دیگر من نمی‌گویم، گالان؛ تو می‌گویی.

ـ چه فرق می‌کند؟ من وتو یکی هستیم، زن!

ـ خدا نکند که من وتو یکی باشیم، گالان! وقتی یکی باشیم، یکی‌مان دیگر وجود ندارد. و آدمی کـه عاشق خودش باشد، مجنون مخبّطی‌ست. سولماز، سولماز است، گالان، گالان. و حرف، حالا برسر من و تو نیست. اینقدر خودخواه نباش! حرف برسر گزل و بویان میش است...

بویان میش دانست که کوه را می‌توان پنهان کرد؛ اما عشق را نمی‌توان. تمام‌آسمان، زیرتکه ابری پوشانده می‌شود؛ امّا هیچ‌جمله‌یی از دفتر عشق، پوشاندنی وپنهان‌کردنی نیست.

ـ ما درباره‌ی آنها هیچ چیز نمی‌دانیم.

ـ چیزی نیست که خاصّیتی داشته باشد وندانیم.

ـ لااقل تو درباره‌ی این دختر، بیشتر از آن می‌دانی کـه من در

باره‌ی سولماز اوچی می‌دانستم. من...

ـ او، بازمی‌خواهد خودش را موضوعِ گفت‌وگوی ماکند. بیمار است واقعاً.

بویان میش‌گفت: من روی حرف سولماز حرفی نمی‌زنم.

گالان ریسه رفت وگفت: مردك! چرا نعلِ وارونه می‌زنی؟ این ما هستیم که روی حرف تو حرفی نمی‌زنیم. خودت را طلبکارهم نشان می‌دهی؟

●

زندگی بویان میش، سرانجام، سروسامانی‌گرفت.

حدود يك سال بعد، گزل و بویان میش، صاحب پسری شدند که او را **بولوت** نام نهادند، و بازحدود يك سال بعد از تولّد بولوت، گزل دختری به‌دنیا آورد که **ملّان** نام‌گرفت. بنابراین، زمانی‌که آتشِ آخرین و غم‌انگیزترین جنگِ میان یموت‌وگوکلان شعله‌ور شد، بولوت سه‌ساله بود و ملاّن، دوساله.

●

در چهارمین سال تولّـد اینچه برون، سه واقعه‌ی به‌ظاهرکوچك و بی‌اهمیت ـ که ازپی‌هم اتفاق افتاد ـ زندگی اینچه برونی‌ها را ازبیخ و‌بُن دگرگون‌کرد وسوكْ انجام‌ترین‌ماجراهای داستان ما را پدیدآورد.

●

يك شب، آق‌اویلر هشت ساله، کنار پدرکه‌ساز می‌زد نشست، به سازاو و به‌زمزمه‌ی‌ملایم او ـ که‌چند دوبیتی را زیرلب می‌خواند ـ گوش کرد، و در يك لحظه‌ی سکوت پرسید: پدر! راست است که تو شاعر بزرگی هستی؟

- من شاعرِ بهترین دوبیتی‌های صحرا هستم پسرم. این را همه می‌دانند - حتی گوکلانها.

آق‌اویلر گفت: دیروز که به‌صحرا رفته بودم، اولدوز چوپان، یك دوبیتی برای من‌خواند و گفت که آن را تو ساخته‌یی. چیزهایی از آن یادم می‌آید. همه‌اش به‌اسم خود من بود...

آق اویلر، تکه‌هایی از آن دوبیتی را خواند، و گالان، کاملِ آن را به یاد آورد:

اگر پایم به ساحلِ دریای آرزو نرسید، آق‌اویلر!
اگر دستم به‌کشندگانِ عموهایت نرسید، آق‌اویلر!
وصیتم این است: ساحل را به‌خانه‌ی آخرتم بیاور، آق‌اویلر!
وصیتم این است: نگاه منتظرم را ناامیدمکن، آق‌اویلر!

آق‌اویلر گفت: بله، همین‌است، پدر. اولدوزچوپان، آن را برای من معنی‌کرده است! تو، آن را به نام من ساخته‌یی. نه؟

- بله پسرم.

- امّا دیگرتمام‌شده. نه؟ من وقتی بزرگ‌شدم، نبایدکاری‌کنم. اینطور نیست؟

- نه... نه... این حرف، دروغ است.

- پس، دست تو به آنهاکه عموهایم را کشته‌اند می‌رسد. نه؟

گالان، سکوت کرد.

مخدوم که در گوشه‌یی نشسته بود و این مکالمه‌ی غم‌آور را می‌شنید، برعهده‌ی‌خود دانست که چیزی بیش‌ازاین به‌یادگالان بیاورد.

مرد، یا به‌اشتباهِ خود اقرار می‌کند و یا برای اثبات آنچه که گفته است جان‌نثار می‌کند. تو یا انسان - به‌معنای متعالی آن - نیستی، و یا همیشه

مسئول سخنی هستی که باری، به دلیلی، بر زبان آورده‌یی. «گفتیم و گذشت»، فرزند ناجوانمردی‌ست.

مخدوم برخاست، نزدیك آمد و زمزمه کرد:

تو می‌گویی: «صحرا یك مادر بیشتر ندارد» بویان میش!
تو می‌گویی «برادرها برادرها را کشته‌اند» بویان میش!
من‌می‌گویم: برادرهای‌قاتلِ برادرهارا اگر ببخشم، بویان‌میش!
فردا، غریبه‌های قاتل را هم خواهم بخشید، بویان میش!



یك روز، درهمین اوقات، مردی از روستای حقیر و نیمه ویران ایری بوغوز، کینه در دل نگه داشته و خاطر آزرده، به هنگام عبور از صحرا، به نوجوانی از اهالی اینچه برون برخورد که به دلیل کم سالی، چندان چیزی درباره‌ی ماجراهای دور دست گالان و سولماز نمی‌دانست واز عهد وپیمان‌های گالان، خبری نداشت.

مردکینه‌مند، کنار نوجوان‌برزمین‌نشست، ازاوجرعه‌ی‌آبی‌طلبید. و احوالِ خویشانِ اینچه‌برونی‌اش را از او پرسید.

آنگاه، گذشته‌ها را - شایدعمداً ونه‌برسبیل‌تصادف - به‌یادآورد. قصّه‌ها گفت تا رسید به آنجا که می‌خواست برسد.

- برادر! اینچه‌برون پدیدآمد؛ زیراماخواهانِ جنگِ باگوکلان‌ها نبودیم - آن هم چنان جنگی‌که به راستی دلیلی نداشت. اینچه‌برون پدیدآمد؛ زیراگالان‌اوجامی‌گفت: «من‌تاآخرین‌قطره‌ی‌خونم باگوکلانها خواهم جنگید و انتقام خون همه‌ی برادران یموتی‌ام را از آنها خواهم گرفت»؛ امّا دیدیم که اینچنین نبود، و گالان اوجا دروغ می‌گفت. در حقیقت، این‌گالان نبودکه باگوکلانها می‌جنگید؛ این‌سولماز بود؛ زنی

که بهترین سالهای جوانی‌اش را کنج چادر پدر مانده بود و گروهی از عاشقان سینه‌چاکش، جرئت نزدیك شدن به برکه‌یی‌که او از آن آب بر می‌داشت راهم نداشتند. زنی بسیارتشنه وعشّاقی بزدل وحقیر. سولماز گالان را به چنگ آورد و از او یك شمشیر انتقام ساخت، و به دست او یك یك عاشقان قدیمش را به خاك و خون‌کشید.

سولماز، با زبان خود می‌گفت:«وقتی‌آنقدر مرد نبودندکه مرا بر اسبی بنشانند و بگریزند، آنقدر هم لیاقت نداشتندکه هوای پاك صحرا را تنفّس کنند. خوب کردی آنها را کشتی‌گالان، خوب کردی!» این حرف‌را همه‌ی ایربوغوزی‌های آن‌زمان شنیده‌اند وبارهاشنیده‌اند. بپرس تا مطمئن شوی.

گالان می‌گفت: «من برای کشتنِ برادرهای سولماز به گومیشان می‌زنم» امّا دیدیم‌که هرگزهیچ برادری ازسولمازکشته نشد؛ حال‌آنکه دو برادر خوب‌گالان به دست برادرهای سولمازکشته شده بودند.

چه شد خون برادرها؟ چه شدکینه‌یی‌که هرگز فروکش نمی‌کرد؟ چه شد آن‌گالان اوجای دلاوری‌که نوجوانهای یموت را ظاهراً به‌خاطر هدف‌هایی کاملاً یموتی به‌کشتارگاه می‌کشید؟ نه... گالان، مطرح‌نبود، یموت مطرح نبود، گومیشان هم مطرح نبود. پای سولمازاوچی در میان بود و پای عاشقان ترسوی سولماز. این زن، آرامشش را در کشته شدن عاشقان قدیمی‌اش می‌جست؛ و اگر غیر از این بود، چرا گالان اوجا که نعره می‌کشید: « من برخلاف تمام قوانین، پیك آشتی گوکلانی را هم می‌کشم » نیرومندترین برادر سولماز ـ قاباق اوچی ـ را در چند قدمی خود دید ودست به تفنگ نبرد؟

●

نوجوان، شب بعد، روبه‌روی‌گالان‌ایستاد وحدیثِ رفته‌بازگفت.
گالان، سکوت‌کرد.
تازه زخمی دیگر، برقلب‌گالان.

●

و سومین واقعه، غریب‌تر از این دو بود و بی‌پشتوانه‌تر. گالان، غروبی ازکنارقره‌چای می‌گذشت‌که تیری از آن سوی رودخانه به‌جانب او انداخته‌شد ـ حال‌آنکه درآن‌غروب نیمه‌تاریك، هیچ‌کس نمی‌توانست ازآن سوی رودخانه، گالان یا دیگری را بشناسد، و یا بداندکه به‌جانب پیرمردی سپید محاسن تیر می‌اندازد یا آت اوغلانی‌کم سال. و این‌بار، زخم، برجسم بود، نه تنها برجان.

گلوله‌درپای چپ‌گالان‌نشست، وخونی‌که‌فروچکید، خونِ خاطره بود؛ خونِ پیوند خورده با خاك برادرها.

●

محرّك‌های کوچك امّا بسیار مؤثر: تلنگری برکاسه‌یی مملو از آب، که‌آماده‌ی سرزیرکردن است. نگاهی‌که دوست نداری به تودوخته شود. مَثَلی‌که شنیدنش‌آزارت می‌دهد. صدایی‌که نمی‌خواهی بشنوی. جرقه‌ی آتشی‌که به خرمنی می‌افتد...

تمامِ مسأله این است‌که هیچ چیز را برای همیشه در تعلیق نمی‌توانی نگه‌داری. تاریخ به‌انتظار تصمیم تونخواهد نشست. تو می‌توانی زودتر از آن لحظه‌یی‌که‌انتظار، به اوج خود می‌رسد، و ظرف بلور، در میان زمین وهواست،ضربه‌ات رابزنی وانتظار راپایان‌بخشی؛ امّا هرگز نمی‌توانی‌کاسه را در میان زمین و هوا رها کنی. زودتر شکستن، آری. دیرترشکستن، شاید. امّا به‌هرحال، شکستن، نقش بلوراست ـ هنگامی

که معرکه، معرکه‌ی عبور است نه توقف.

و عبور، ذاتِ همه چیز است.

نخستین نفیرِ شلاق، حتّی بی آنکه ضربه‌یی فرود آوری، اسب گاری‌ات را به‌حرکت در خواهدآورد، و خودگاری‌ات را نیز. اگراسب وگاری ازجاکنده نشدند، بیشك، ضربه‌یی باید. وباز، اگراسب‌ازجای نجنبید، مسلّم، نقصی در میان است. امّا تو و اسب و گاری‌ات، به خاطرآن‌نقص، برای ابدآنجانخواهیدماند. شاید آنچه‌بارِ گاری‌کرده‌یی، بیش ازقدرتِ کشایی اسب باشد. پس، بار را سبك خواهی‌کرد، یا اسب را تیمار. آنچه‌تو می‌کنی، انکارپذیر نیست: اراده‌ی توبرای سبك‌کردن بار وفرودآوردن‌شلاق؛ امّا آیا اگرچنین‌نکنی، سکونِ جانشینِ حرکت خواهد شد؟

وحدت قبائل ترکمن، به یك حرکت دیگرنیازمند بود؛ فقط یك حرکت: شلاّقی، تلنگری و جرقه‌یی.

بعضی‌ها می‌گویند: اگر اولدوز آن دوبیتی را نخوانده بود، اگر آن عابرآن قصه‌ها را نگفته بود، واگرآن مردگوکلانی، تیری درتاریکی نینداخته بود، شاید چنین وچنان نمی‌شد؛ اما حقیقت این‌است‌که‌اولدوز و رهگذر و تیرانداز، هرسه نفیر شلاق‌اند و فریادگاری‌ران، که: هان! بشتاب! که‌مسافرجامانده‌سرانجام به‌مقصدمی‌رسد؛ امّا بامشقتی بیشتر.

و همانقدرکه رفتن، محتوم است، برخاستن نفیر شلاق و شنیدن ترانه‌یی‌که دوست نداری نیز حتمیتِ خود را دارد.

●

این سه‌واقعه‌ی‌پیاپی، که‌گویی‌از پیش تدارك دیده‌شده بود، گالان را سخت آشفته و دگرگون کرد. دلش از خشم و اندوه لبریز شد و سر

شکستگی وخفتی احساس‌کرد ناگفتنی. سولماز، که‌تمام دریچه‌های قلب گالان به رویش بازبود، دید ودانست‌که پیك دردی در راه است؛ امّا سولماز، می‌دانیم‌که اهل نوازش و دلداری و بندگی‌کردن نبود، و راه و رسم فروتنی و افتادگی‌نمی‌دانست. پس، مثل‌همیشه، پُرغرور درگالان نگریست وگفت: بچّه‌های‌کتك خورده رامی‌مانی؛ پسری‌که‌تیروکمانش را از اوگرفته‌اند، یا دختری که گردن بندش راگم‌کرده. اینطور غمزده بودن، گالان را حقیر می‌کند.

گالان‌گفت: غم به‌ضرب‌گلوله‌ازتنم بیرون‌می‌کشم. خواهی دید. زمان افروختنِ آتشی دیگررسیده است. خویشانت، مرا بی‌دلیلی ازآن سوی رودخانه به تیر می‌بندند. گمان می‌کنندگرگ پیری شده‌ام‌که‌سگ گلّه‌یی هم بتواند پاره‌پاره‌ام‌کند.

●

گالان ازلنگیدن بیزار بود؛ و اینك مجبور بود لنگان لنگان در اوبه راه برود و تیرهای خشم‌انگیز ترحم راکه از هرسو به‌جانبش پرتاب می‌شد، تحمل‌کند. اسبش را به‌کنار چادرش می‌بست‌که نیازی به پیاده رفتن نداشته باشد؛ اما در داخل‌چادر، فرزندانش به پای زخم خورده‌ی او نگاه می‌کردند و غم‌شان را پنهان نمی‌کردند.

●

آق اویلر هشت ساله، دوبیتی خودش را یاد گرفته بود و زیرلب زمزمه می‌کرد. سولماز هرگز به او نمی‌گفت که آن دوبیتی را نخواند؛ امّا آقشام‌گلن، آواز خواندنِ برادر را دوست نداشت.

●

گالان و یارانش گرد آمده بودند تاتاخت وتاز آق‌اویلرکوچك‌را

تماشا کنند. آق‌اویلر، آت‌اوغلان ِ بی‌نظیری‌شده بود. درتاختنی برق‌آسا،
چنان به زیرشکم اسب می‌رفت، می‌ماند، و باز می‌گشت، که‌گمان می‌-
کردی در یك لحظه‌سوار از اسب فروافتاده‌است و اسب، مدّتها بی‌سوار
می‌تازد.

گالان گفت: خوب می‌تازد. نصفْ اوجا، نصفْ اوچی. جانور
عجیبی‌ست واقعاً.

توماج گفت: امّا آن یکی پسرت اصلاً تن به سواری نمی‌دهد.

ـ او مال سولماز است. من اجازه‌داده‌ام هرطور دلش می‌خواهد
بزرگش کنند.

ـ آقشام هیچ وقت به جنگ باگوکلانها نخواهد رفت.

گالان، سربه‌جانب توماج گرداند: به‌من زخم‌زبان می‌زنی‌توماج؟

ـ اگر اینطور فکر می‌کنی، حرفم را پس می‌گیرم.

گالان به تلخی گفت: هاه! خیال می‌کند اسب لنگ فروخته که
بتواند پس بگیرد. وقتی دل ِ زدن ِ حرفی را داری، دل ِ پس‌نگرفتنش را
هم داشته باش توماج!

ـ خاطرت جمع‌باشد که‌دل ِ همه‌کار را دارم‌گالان! اگرپس‌گرفتم،
به‌این دلیل بود که‌قدرت‌آن را نداشتی که‌معنی حرفم را به‌درستی بفهمی؛
و پس نمی‌گیرم؛ زیرا بازهم قدرت آن را نداری که‌معنی ِ پس‌گرفتنم را
به درستی بفهمی. با تو باید به زبانی که آسان می‌فهمی سخن‌گفت.

گالان، رنجیده براسب نشست، به راه افتاد، وهمچنان که‌ازکنار
توماج می‌گذشت، گفت: آنچه تو می‌گویی، کاملاً درست است توماج.
من معیار آدمیت را صراحتش می‌دانم نه‌گنگ و سربسته حرف زدنش.
عیب‌آدم‌هایی مثل تو، که‌خرده‌سوادی دارند، درهمین است که‌ازصراحت،

مثل وبا می‌ترسند. من هرگز در تمام عمرم به کنایه حرف نزده‌ام، و به
همین دلیل‌هم‌قدرت ِ آن را ندارم که‌معنی‌کنایه وپس‌گرفتنش را بفهمم.

در این هنگام آق‌اویلر از راه رسید. شاد و سبکبال گفت: اسب
بدی نیست پدر! دوست دارم مال من باشد.

گالان گفت: بویان میش این اسب را برای خودش خریده؛ امّا
حالا که تو دوستش داری، می‌بخشد به‌تو.

بویان میش‌گفت: عیب‌ندارد، آق اویلر! بَرش دار! در عوض،
پدرت هم آن اسب سفیدش را می‌دهد به پسرمن.

گالان‌گفت: بخشش که‌عوض‌ندارد‌مردحسابی! چرا پرت‌می‌گویی؟
اگر چشمت پی‌آن اسب سفید است، برو بَرش‌دار، همین الان؛ امّا‌نگو
که آن را برای پسرت می‌خواهی. بولوت، اسب می‌خواهد چه کند؟
ببندد به گهواره‌اش؟

●

گالان، در نخستین‌روزهای خرداد ماه ۱۲۶۹ خورشیدی، آن‌قدم
هولناك رابرداشت. جنگجویان اینچه‌برون راگردآورد وگفت: گوکلانها
اگر زخمی نخورند، زخم‌می‌زنند. آنهانگران ِ رُشداینچه برون واجتماع
همه‌ی دلاوران یموت در اوبه‌ی ما هستند، و از عاقبت ِ کار می‌ترسند.
امروز به‌حساب‌شان برسیم، بیشتر در امانیم تا فردا.

پس، تصمیم برآن‌گرفتند که شبی‌آتشی عظیم درکشتزارهای‌گندم
گوکلانهابیندازند، وگوکلانها را چنان برسرخشم‌بیاورند که‌کار، یکسره
شود.

●

همین چند شب پیش بود که بیوك اوچی ونزدیکنانش یادگذشته

کرده بودند و در باره‌ی روزهای خون و عزا به‌گفت وگو نشسته بودند.

آنها تقریباً هرشب در چایخانه‌یی که‌درمرکز اوبه بناکرده بودند و حُکمِ تالارِ اجتماعات را داشت جمع می‌شدند و از هـر دری سخن می‌گفتند.

(بیوك اوچی و دیگران از تیراندازی یك ناشناس به‌سوی گالان، خبری نداشتند.)

بیوك اوچی در آن شبِ یادهای تلخ، به نتیجه‌گیری نشسته بود وگفته‌بود: به‌هرحال گذشت.

آیدین گفته‌بود: امـّابدگذشت، پدر. توکوتاهی کردی که‌نگذاشتی با گالان اوجا در خودِ ایری بوغوز دست وپنجه نرم کنیم. حـالا دیگر اسمش هم از یاد همه رفته بود.

ـ فکرما چیزدیگری بود آیدین، و هنوز هم هست. ما توی صحرا دنبال وحدتیم وتمام کردن جنگ‌های قبیله‌یی، نه‌آتش زدن به‌آن. من می‌دانستم کـه عاقبت، یك روز، گالان هم با همه‌ی خشونتش، مـرگ برادرهایش را فراموش می‌کند. زخم مرگ، زودتراز زخم خنجر،خوب می‌شود. امـّا اگر پی‌گرفته‌بودیم، هنوز هم‌توی‌خون، دست وپامی‌زدیم. گالان، حالا دوتا پسر دارد. حتماً سخت مشغولش کرده‌اند.

قاباغ اوچی گفته بود: کاروبارش هم که‌خوب گرفته. می‌گویند بیشتر ازصدتا اسب دارد وچندین‌گله‌گوسفند. او به‌زودی بزرگِ قبیله‌ی یموت خواهد شد.

آیدین، دنبال کرده بود: وجنگ را از سر خواهد گرفت.

ـ نه . . .گمان مبر که او و دوستانش، دل از آسایشی که‌دارند بِکنند وبا ما سرشاخ شوند. از این گذشته، گالان می‌داندکه ما همه‌ی

راه‌های آشتی را رفته‌ییم، و این‌بار، اگرخطایی کند، روی‌مدارا نخواهد دید.

ـ سولماز را نباید فراموش کرد، پدر. او زنی نبود که بنشیند، نگاه کند، تاگالان، گومیشان را به خاك و خون بکشد.

ـ چه‌سالهای سختی‌به‌ما گذشت. من، همه‌ی وحشتم ازاین‌بودکه سولماز را تفنگ به‌دست، روبه‌روی‌خودم ببینم.

ـ تفنگ می‌کشید؛ اما نمی‌زد.

ـ نمی‌زد؟ هـه! می‌زد، خوب هم می‌زد. من می‌دانم. او اگر از کشته شدن‌پدر وبرادرهایش ترسی‌داشت، گالان اوجا را به‌چادرما دعوت نمی‌کرد. یادت رفته؟

بیوك اوچی‌خندیده بودوگفته بود: این‌آیدین، عجب‌بدکینه‌است. گالان اوجا به‌گَـردَش هم نمی‌رسد.

●

۸

بیوك اوچی در آتش

آنها پنج‌دسته شدند ـ همه با مشعل‌های به‌روغن‌آلوده‌ی‌خاموش. شبانه آرام از رودخانه‌گذشتند وخود را به گندم‌زارهای مشرق و شمال شرقی‌گومیشان رساندند. در آنجا، با نشانه‌ی مشعل‌گالان‌که به تنهایی روشن شده بود ودرهوا تاب‌خورده‌بود، یکباره تمام‌مشعل‌ها را افروختند وازپنج‌سو، کشتزارهای درآستانه‌ی‌درو یا خرمن‌های‌برنداشته را به‌آتش کشیدند وگریختند.

ترکمنی کـه از بلندیِ تپه‌های مغرب، دشتِ نعمت را نظاره می‌کرد، ناگهان دید که پنج ستاره‌ی دنباله‌دارِ سرخِ شعله‌ور، پنج اژدهای آتشینِ درازِ قامتِ پیچان، در پهنه‌ی‌کشتزارهای به‌هم دوخته پیش می‌خزند، سَر و دُم به‌همه‌سو می‌گردانند و با زبان و تن آتشین

خود، دمادم آتش‌های تازه‌یی می‌افروزند.

ترکمن، وحشت‌زده به سوی اسبش دوید، برآن جست، و تازان خود را به گومیشان ـ که درآستانه‌ی خفتنی ساده‌لوحانه بود ـ رساند. در دهانه‌ی‌گومیشان، نعره‌اش پیچید: بیوك اوچی! بیوك اوچی! گندم‌های‌مان را آتش زدند... گندم‌های‌مان را آتش زدند...

بیوك اوچی، وازپی اودیگران ودیگران، سراسیمه‌ازچادرهایشان بیرون ریختند.

بیوك اوچی، بیتاب، فریاد زد: کجا؟ کدام طرف؟

سوارپاسخ‌داد: همه‌جا... همه طرف... چشم‌به‌هم بگذاری‌همه‌ی صحرا می‌سوزد...

ـ خدا به‌مارحم کند! یت‌میش! همه‌را خبرکُن! قاباغ! بجنب! یك اسب، یك اسب، یك اسب به‌من بدهید! یك اسب... یك اسب...

بیوك اوچی مجنونانه فریاد می‌کشید: «**اسب!**» وسه اسب، پیش پای او ایستاده بودند واو نمی‌دید.

بار دیگر، پس‌از سالها، وِلوِله برتنِ شبِ گومیشان افتاد. آن زمان، پای خانواده‌ی بیوك اوچی در میان بود و پای لنگِ آرزوهای چند عاشق بزدل؛ امّا این زمان، پای نان در میان بـود: پای زندگی توده‌های رنج‌کشیده‌ی چشم به‌خرمن دوخته...

ـ بجنبید همسایه‌ها! بجنبید برادرها! گندم‌های ما را آتش زدند ... بجنبید همسایه‌ها! برادرها! یموت، گندم گوکلان را آتش زده... بجنبید همسایه‌ها! برادرها!

اسب را حالیِ بیوك اوچی‌کردند تا بتواند سوار شود.

●

در آن سوی رودخانه، گالان و سوارانش، برارتفاعی ایستاده بودند و دشت ِ آتشین را نگاه می‌کردند.

گالان، زیرلب گفت: زخم ِ تازه پوست بسته، وقتی بشکافد، چه بد می‌شکافد.

●

بیوك اوچی به‌حاشیه‌ی نزدیکترین گندمزار ِ مشتعل رسید. هُرم ِ آتش، گوشت را برشته می‌کرد.

بیوك اوچی نالید: آه... آه... آه...

وآیدین، زبان ِ کینه دراز کرد: بیوك اوچی! دیدی که صحرا را چه خوب به‌وحدت رساندی؟

بیوك اوچی، گریان وسرجنبان گفت: بکشش! بکشش!

- چَشم پدر! می‌کشمش. مطمئن باش بیوك اوچی!

قاباغ که مجنونانه به‌درون آتش‌ها پریده‌بود و خُلواره می‌کوشید با دست وپا و نفس، دنیا را خاموش کند، ودیوانه‌وش به‌هرسو می‌دوید وپا برسر هرشعله‌ی دونده می‌کوبید، وآتش به‌پاپوش و جامه‌اش افتاده بود، فریاد زد: این آتش را چه‌کنیم پدر؟ این آتش را...

بیوك اوچی مویه‌کنان گفت: نگاهش کنید! نگاهش کنید! ببینید که ترکمن، نان ِ ترکمن، چطور می‌سوزاند...

گرد آمدگان وآنها که هنوز می‌آمدند، آگاهی یافته براینکه آن آتش، مهار کردنی نیست، پشت سر بیوك اوچی ایستاده بودند و می‌ایستادند تا حرمت مردی را که قلبش چون بزرگترین خرمن ِ آتش گرفته‌ی دنیا می‌سوخت، نگه دارند، و راه ِ دل سوختنش را نبندند.

مرد و زن، وامانده می‌گریستند.

بیوك اوچی به‌عقب چرخید وفریاد زد: شما... شما اینجا ایستاده‌اید که چه بشود؟ این آتش را هیچکس نمی‌تواند بکشد؛ فقط خودش باید بمیرد. آن، گالان اوجاست که باید کشته شود. او را بُکُشید! صدبار بکشید! همین امشب... امشب... بروید از اینجا! بروید!

قاباغ بی‌آنکه به‌سوختگی سرودست وجامه اعتنایی کند، ازمیان شعله‌ها بیرون آمد. دیگران، جامه‌اش را با دست وخاك، خاموش کردند.

همه به‌راه افتادند الّا بیوك اوچی که چون مترسکی، خشك شده برجای مانده بود. آتش را نگاه می‌کرد واشك ِ آتشین می‌ریخت.

در راه، هنوز هم سوارانی بودند که تیز به‌سوی آتش می‌آمدند.

قاباغ، خروشید: شما کجا می‌روید؟

- می‌رویم آتش را خاموش کنیم!

- برگردید! برگردید! با آن آتش، هیچ کاری نمی‌شود کرد.

- یت‌میش اوچی به‌ما گفت که...

- یت میش اوچی چه می‌داند که آنجا چه خبر است. برگردید و به‌همه بگویید که برگردند. تفنگ‌هایتان را پُر کنید وآماده شوید. ما فردا به‌سرزمین یموت حمله می‌کنیم.

آیدین، به‌اعتراض گفت: چرا امشب این کار را نکنیم برادر؟

- بیوك اوچی حال و روزی نداشت که معنی حرف‌هایش را بفهمد. امشب آنها کمین کرده‌اند وسنگر گرفته‌اند. هیچکس از ما زنده نمی‌ماند؛ وما این را نمی‌خواهیم. نعش گالان را می‌خواهیم. برگردید وبه‌همه خبر بدهید. ما از فردا یکسره می‌جنگیم...

●

تَف ِ آتش، گونه‌های بیوك اوچی را می‌سوخت و تمام تنش را و

تمامِ درونش را. واو، نه انگار که به خود ایستاده است. هیزم ذغال شده‌یی را می‌مانست که هنوز باور هیزم‌بودن‌داشت وشکل وشمایل‌هیزم. یك اشاره یك نفس‌کافی بودکه فرو بریزد، از هم بپاشد، وبه‌توده‌یی از خاکستر اندوه بدل شود.

او بود و دشت نیم سوخته‌یی‌که جان می‌داد ونان می‌گرفت. او بود و خلوتِ پُرحرارت مرگ.

بیوك اوچی زیرلب‌چیزهایی می‌گفت.گویی وِردمی‌خواند وجادو می‌کرد؛ اما هیچ‌کلمه‌اش مفهوم نبود.



ـ سولماز! سولماز اوچی‌گوکلانی! آتش به همه‌ی گندم‌زارهای گوکلان انداختم. پدرت، هنوز کنار گندم‌های سوخته ایستاده و نگاه می‌کند. من می‌بینمش! می‌بینمش! صدها نفر میان آتش‌ها می‌دوند و راه به جایی نمی‌برند. من همه‌ی آنها را، از همین جا می‌بینم. با سطل سطلِ آب، می‌خواهند خورشید را خاموش‌کنند... یك‌روز، توی ایری بوغوز به‌من گفتی: «بیوك اوچی ازگالان نمی‌ترسد، ازسولماز می‌ترسد.» حالا می‌بینیم‌که اوچی‌ها ازچه‌کسی می‌ترسند.

سولماز که در آن شب از شدت اضطراب، به خواب نرفته بود، نگاه می‌کرد وکلمه‌یی برزبان نمی‌آورد.

گالان،حرفش را دنبال‌کرد: حالادیگر بیوك‌اوچیِ بزرگ، فرمان جنگ می‌دهد: « سرِ گالان اوجا را برای من بیاورید! » هاه! سر گالان اوجا! وشاید هم سرگالان اوجا وسولماز اوچی، باهم. ببین چه بلایی‌به سرشان بیاورم!

ـ گالان اوجا! چند بار دیگر هم این را به توگفته‌ام: اگر خیلی

مردی، در مقابل هربرادرت یك برادرم را بکش. چیزی بیشتر از این‌باید بگویم؟

ـ پس می‌گویی چادرهایشان را نسوزانم. ها؟

ـ چادر که چیزی نیست. چاه‌های آبشان را خراب کُن! زنان‌شان را بکش! گله‌هایشان را نابودکن!

ـ خواهیم دید. خواهیم دید که دختر بیوك اوچی، چه مقدار از قلبش از سنگ ساخته شده.

ـ کمی بیشتر از آن مقدار که قلب گالان اوجا از سنگ ساخته شده... امّا گالان! با خبر باش که این، پایانِ کار است. تو دیگر تا دَمِ مرگ، روی آرامش نخواهی دید و هرگز با پسرانت برسریك سفره نخواهی نشست. فقط از این خوشحال باش‌که دوران مشقتت‌کوتاه‌است وچیزی به‌مردنت نمانده است. تو با کاری‌که امشب کردی گومیشان را از میان نبردی؛ اینچه برون را نابودکردی...

ـ خواهیم دید.

ـ تو، نخواهی دید. بعداز تو، دیگران خواهند دید.



یت میش اوچی دیرتر از دیگران به پدر و آتش‌هایی که با نسیم شبانه رو به‌شمال در حرکت بودند رسید.

پیش پای بیوك‌اوچی، دود بود وکورسوهای‌بیشمار آتش. وبوی گندم سوخته در سراسر صحرا پیچیده بود.

یت‌میش از اسب پایین آمد،کنار پدر ـ کمی عقب ـ ایستاد. و بسیار آهسته دست برشانه‌ی پدرگذاشت.

ـ برویم بیوك اوچی. دیگر تمام شد.

پیرمردِ شکسته، جوابی نداد.

ـ برویم پدر! ازت خواهش می‌کنم.

بیوك‌اوچی به‌شانه‌اش تکانی داد و دست را رد کرد.

ـ برو! بروپی کارت! من وقتی از اینجا می‌آیم که شماء نعش دامادم راپیش پای من بیندازید. اگرگالان بازهم زنده بماند، من همین جا می‌میرم . . .

●

از این جنگی‌که درآن همه به‌رگ می‌زدند وبرای کشتن ومردن به میدان‌می‌آمدند، به‌تفصیل، سخن‌نخواهم‌گفت. مااز جنگ‌های‌قدیمی، تصویرهای‌کم وبیش روشنی درذهن خویش داریم. ما می‌دانیم که آنها می‌تاختند و تیر می‌انداختند وخنجر به‌سوی هم پرتاب می‌کردند. گاه‌با تبر می‌جنگیدند وگاه‌حتی، گلاویز می‌شدند. ترکمن‌هادردوره‌ی تفنگ‌های حسن موسایی و تك تیر، از شمشیر کمتر استفاده می‌کردند. درپس تپه‌ها پنهان می‌شدند و حریف را به‌درون تنگه‌های کوتاه می‌کشاندند و کشتار می‌کردند. شکل آن جنگ‌ها، امروز دیگر چندان به‌کار نمی‌آید. و اگرحق تشریحی وجود داشته باشد، این‌حق متعلّق به‌سرداران است.

آخرین جنگ، که از پی گندم سوزیِ بزرگ آغاز شد، یك ماه و چند روز بیشتر به‌طول نینجامید.

گفته‌اند که تب‌تند، زود به‌عرق می‌نشیند.

هیمه‌ی خشك، رغبتش به‌شتابان خاکستر شدن است.

●

این‌بار، جنگ، غالباً در خاك یموت بود و گرداگرد اینچه‌برون.

گوکلانها هدفی جز درهم‌کوبیدن‌پایگاه گالانی‌ها و کشتن‌گالان و دوستان

نزدیکش نداشتند.

گالان، راست‌گفته‌بود که‌یموت‌ها عجولانه وبی‌پروا حمله‌خواهند کرد؛ امابه‌اینکه گاهی‌اوقات، شتاب باعث درامان ماندنِ شتاب‌کننده می‌شود، نیندیشیده بود؛ گرچه مکتبِ خودِ او در نبرد، جز این نبود: چنان‌برق‌آسا بتاز تا که تیرها نتوانند پیدایت کنند!

شتابِ بیش از حدّ پرنده، می‌تواند تور را پاره‌کند.

اسبی که بیهوا، تیز می‌تازد، چه‌بسا از روی گـــودالهای مرگ پرواز کند و به‌سر در نیاید.

و سولماز، راست‌گفته بودکه این جنگ، جنگِ آخراست؛ امّا شاید به‌این نیندیشیده بودکه جنگ، زمانی به‌آخر می‌رسدکه جنگجویی وجود نداشته باشد.

گالان‌که اینك همه‌ی تهمت‌ها و توهین‌ها را به‌سختی جواب‌گفته بود به‌هیچ چیز مگر بیرحمانه‌تر جنگیدن نمی‌اندیشید، و همه می‌دیدند که او، همچنان‌که‌تك‌تك یارانش را ازکف می‌دهد، باز به خنده‌های‌رعد آسای قدیم‌خویش‌بازگشته‌است؛ امّا این‌بار، درخنده‌های‌گالان، جریانی خوف‌انگیز وجود داشت؛ جریانی که بوی جنون می‌داد؛ بوی حسرت، بوی استیصال. و سولماز، اگر همصدای گالان نمی‌خندید، بـازی را به کـلّی باخته بود.

●

شب، صدای سم اسبانی در اینچه‌برون پیچید. محافظان، قراول رفتند.

ـ ما از ایری بوغوز آمده‌ایم. دوستیم و گالان را می‌خواهیم.

گالان ازچادرش بیرون آمد.

ـ ازمن‌چه می‌خواهید، نازپرورده‌های ایری‌بوغوز؟ حال آن‌جوجه آق‌اویلر ترسوتان چطور است؟ مثل موش توی هفت سوراخ قایم‌شده تا صدای جنگ را نشنود. نه؟

ـ ما با او کاری نداریم گالان اوجا! ما می‌خواهیم زیر سایه‌ی‌تو زندگی کنیم و با گوکلانها بجنگیم. پدرهای ما می‌گفتند که تو دیگر با گوکلانها نمی‌جنگی؛ امّا حالا صدای دلاوری‌هایت درتمام سرزمین یموت پیچیده. ما را قبول می‌کنی؟

ـ پسرها! من بدم نمی‌آید که همه‌ی آدم‌های دل‌دار صحرا جمع بشوند توی اینچه‌برون؛ امّا بعد، گرفتاری‌های زیادی‌پیش می‌آید. برای یموت، فقط اینچه‌برون می‌ماند. بقیه‌اش راگوکلانها مثل عسل می‌پیچند دور انگشت‌شان و می‌گذارند توی‌دهانشان. این فایده‌یی نداردکه اینچه برون، قوی‌تر از این که هست بشود. ایری بوغوز باید اینچه برونِ دیگری بشود، بش قورمه، داش برون. . . همه جا. برگردید پسرها به اوبه‌ی خودتان، آن آق‌اویلر بزدل را برکنار کنید و مردی را به جایش بنشانید، و هرکدامتان یك گالان‌اوجای دیگر بشوید . . . من نمی‌دانم آب دریا به‌چه درد می‌خورد؛ امّا به هرحال ما آب دریا را خیلی لازم داریم. چرا گوکلانها دریا داشته باشند وما نداشته‌باشیم؟ هاه؟ ما حتماً باید عکس ماه را توی‌دریا ببینیم که تکان‌می‌خورد وتکّه‌تکّه می‌شود. ما باید قایق سوار بشویم، پاروبزنیم، مرغابی‌شکار کنیم‌وماهی بگیریم. آهای مّلاحسن! ماهی گرفتن از دریا گناه ندارد؟ من تا به حال چندین دو بیتی خوب در وصف دریاگفته‌ام‌امّاهنوز پایم‌لب دریا نرسیده‌است. این سولماز اوچی حقّه‌باز برایم از دریا حرف می‌زند. می‌گوید: « اگر دریا را ببینی، معنی خیلی چیزها را می‌فهمی.» شاید می‌خواهد مابرویم

لب دریا و اوچی‌ها از پشت به ما حمله کنند و کلك‌مان را بکنند . . . ما باید اسب‌سواری در دریا رایادبگیریم تاکلك‌نخوریم! بروید پسرها! بروید! ازقول من‌به پدرهایتان سلام برسانید وبگویید: گالان‌اوجا گفت: من هنوز هم به خواستِ سولماز اوچی‌ست که با گوکلانها می‌جنگم. هروقت او بگوید: «نجنگ!» دیگر نمی‌جنگم . . .

ـ مابرای‌گرفتن‌دریا، در خدمت توهستیم گالان ـ هرجاکه‌باشیم، فرقی نمی‌کند.

ـ بارك‌الله! بارك‌الله! خدا نگهدارتان باشد!

سواران، تازان رفتند و گالان که خنده‌اش را نگه داشته بود، به مجرداینکه واردچادرشد، گالانی خندیدن آغازکرد، وسولماز، دمی‌بعد، با او همراه شد.

بوبان میش بینوا که تحملش رااز دست داده بود و مرگِ تنی چند ازدوستان، سخت‌دلمرده‌اش کرده‌بود، فریادزد: گالان! این‌کارزشت است؛ خیلی‌زشت. اگرقراربودصدای زنها شنیده شود، خدا دستورمی‌داد زنها نماز را با صدای بلند بخوانند . . . از نفرینِ مؤمن بترس گالان، که خدا برای مردم مؤمن، حرمت زیادی قائل است.

گالان، با ته‌مانده‌ی خنده‌اش، بیحال وتلوخوران جلوی درچادر ظاهر شد و از نفس افتاده گفت: آخـر فکرش را بکن! من از آنها ماهِ تکه‌تکه شده خواستم؛ ماهِ تکه‌تکه شده!

سولماز، قاه‌قاه‌خندید وگالان‌نعره‌کشید: آهای بی‌حیای‌گوکلانی! سرت به‌تنت زیادی می‌کند؟

●

این، روزهای اول‌بود؛ امابعد، تمایل‌به‌جنگ، به‌سرعت‌درمیان

یموت‌ها فروکش کرد؛ زیرا می‌دیدند که گوکلانها دیگر آن گوکلانهای قدیم نیستند. نمی‌آیند که تیری بیندازند و خبر دلاوری‌هایشان را به چادرهایشان ببرند و یا از نفرت‌انگیزی و بی‌دلیلی جنگ سخن بگویند. می‌آیند ـ فقط به‌قصد آنکه بمیرند و چیزی را نجات بدهند که به‌همراه نیاورده‌اند.

از این گذشته، یموتها خیلی زود فهمیدند که گالان، جنگ را با آتش زدن گندم‌های رسیده آغاز کرده است؛ و این، گناهی چندان بخشودنی نبود.

●

از آشنایان خوب و دلاور ما ـ درمیان یموت‌ها و گوکلانها ـ نخستین کسی که از پای درآمد، توماج یموتی بود، و سپس، قاباغ اوچی گوکلانی.

گالان، نعش برخاک افتاده‌ی توماجِ دلاورِ بافرهنگ را نگریست، سری تکان داد و سخنی نگفت؛ امّا، درمیان کشته شدگان و مجروحان، چون به‌جسد قاباغ اوچی برخورد، ایستاد، خیره نگاه کرد، لب برچید و گفت: این، قاباغ اوچی، برادرِ میانیِ سولماز است. مردی بود برای خودش. در میان گوکلانها همتا نداشت. از اوخوشم می‌آمد، و شاید دوستش داشتم...

آنگاه، گالان، پوستین قره‌گُل از تن خویش درآورد، خم شد، و آن را برنیم تنه‌ی بالای قاباغ انداخت.

ـ باید اجازه بدهم سولماز کمی گریه کند!

●

پیرمرد، سه روز درکنار گندم‌های سوخته مانده بود و زیرپرده‌ی ضخیمی ازخاکستر، ازحال رفته بود. تا جایی که می‌توانست، ایستاده،

آنگاه، به‌زانو درآمده، وعاقبت، برخاک افتاده ومُچاله شده وچروکیده ـ با صورت برافروخته‌ی شکافته از صدجا.

جنگ بی‌امان، به‌هیچکس فرصت نداده بود که اورا ازمیان خاک وخاکستر بردارد و به‌گومیشان برساند. وگذشته از این، همه می‌خواستند با خبری خوش، خبری که پیرمرد را حیاتی نو ببخشد ـ خبرمرگ گالان ـ به‌سوی او بروند.

مسیحا نفسی می‌بایست، که‌نیروی حیات بخشی‌اش را ازمرگ گرفته باشد.

عصر روز سّوم، یکی از بزرگانِ نسبتاً سالمند گومیشان به فکر افتاد که بیوک اوچی را دریابد و اورا به‌بازگشت به اوبه وا دارد. گاری برداشت و به سر وقت پیرمرد رفت. نخست، گمان کرد که مرده است؛ امّا چنین نبود. پیرمرد هنوز زنده بود، و تصمیمی نا هماهنگ باقوای تحلیل رفته و جسم فرسوده‌اش داشت کـه زنده بماند تا مژده‌ی از پا در آمدن گالان اوجای خرمن‌سوز را بشنود.

مردآشنا، کنار بیوک اوچی ازگاری پایین پرید و او را که‌همچون جوجه‌یی بریان بود، در بغل گرفت و به درون گاری گذاشت.

بیوک اوچی، با چشم بسته، زیرلب پرسید: همه‌اش سوخت؟

ـ خیلی سوخت؛ امّا بازهم گندم داریم، آق اویلر!

ـ مراکجا می‌بری؟

ـ اگر اجازه‌ام بدهی، تورابه‌چادرت می‌رسانم. مادرحال جنگیم، برادر! وعزاداری به‌خاطر گندم‌های سوخته، دل مادرهای فرزند از دست داده را می‌سوزاند.

ـ من، تشنه هستم. چند روز است آب نخورده‌ام؟

ـ سه روز آق اویلر! شاید هم بیشتر.

ـ بس‌است . . . کمی آب به‌من بده!

ـ آب باخودم نیاورده‌ام. هم الان می‌رسیم.

ـ آن جانوار را کشتید؟

ـ ماچهاربار به‌خاك یموت حمله کرده‌ییم. کشت و کشتار وحشتناکی شده؛ امّا این نقشه‌ی خودگالان بود. گندم‌های ما را آتش زده تا ما را به‌خاك یموت بکشاند وقتل‌عام کند. جنگِ آسانی‌نیست آق‌اویلر؛ جنگ آسانی نیست.

●

بیوك‌اوچی را درچادرش بستری کردند. صورت و بدنش را غرقِ مَرهَم کردند؛ اما دیگرهیچکس انتظار نداشت که‌چند ساعتی بیشتر زنده بماند.

پیرمرد، تب‌سنگینی داشت وهذیان‌می‌گفت. همه‌اش‌هذیان‌می‌گفت.

ـ دارم مـی‌سوزم... می‌سوزم... مـی‌سوزم... عجب آتشی‌ست! بارانِ آتش! برو کنار! بروکنار پسر! مرا بیرون بکشید! این آتش‌ها را ازروی من‌پس بزنید! زن! این پایم را بیرون بکش! زیرآتش مانده. مگرنمی‌بینی؟ آه... نامرد! نامردِ روزگار! بچه‌ها نان ازکجا بیاورند؟ نان! نان! مادر جان! توی تنور چه داری؟ نان یا آتش؟ این ‌گُل آتش را از روی صورتم بردار! گالانِ بی همه‌چیز! می‌شنوی؟ صدای‌گریه‌ی بچه‌ها را می‌شنوی؟ این همه بچه‌ی‌گرسنه، نان‌می‌خواهند. این آتش را از روی دستم بردار! زن! مگر کوری؟ این آتش را بردار! آب بریز! آها! این، سرگالان اوجاست؟ بیندازش دور. سولماز می‌داند؟ آیدین! سولماز می‌داند؟ سولماز می‌داند که تو او راکشتی؟ می‌داند که شوهرش

گندم‌ها راکشته؟ سولماز کجاست؟ چرا نمی‌آید پیش من؟ زن! این‌آتش را بکُش! زود باش! زود باش!

●

روز پنجم بود.

آیدین‌اوچی، خسته وکوفته، برای پنجمین روز متوالی به‌میدان می‌رفت. دوبار تیر خورده بود؛ امّا هنوز هم می‌توانست بجنگند. او، فقط در پی‌گالان بود.

زنِ نوجوانِ آیدین ـ تازه عروسی که‌طفلی‌درشکم داشت ـ جلوی چادرش ایستاد و با صدایی استوار گفت: دست خالی بر نگرد آیدین! کاری‌ُکن که سولماز بفهمد برادرهایش کمتر از شوهرش نیستند.

آیدین، فقط جواب داد: «بچه‌ام را باکینه بزرگ‌ُکن!» و به‌راه افتاد.

●

روز پنجم، بار دیگر، دست در برابر دست، خون در برابر خون: آیدین اوچی از خاندان اوچی‌ها بر خاك افتاد و مخدوم و یاوان از سپاه گالان به خون غلتیدند. گالان، به یمین ویسار خویش نگریست و دید که از دوستان قدیمی، چندان‌کسی برای او نمانده است.

●

ـ بویان میش! آنها خوب می‌جنگند؛ خیلی خوب. گوکلانها را می‌گویم. آنها دیگر ازمرگ نمی‌ترسند. حالا برای بیوك‌اوچی، یك پسر بیشتر نمانده است ـ آن هم اگر مانده باشد. آیدین، قبل از مرگ، به صورت من تف انداخت؛ به صورت من!

ـ گالان! دوبرادر درمقابل دوبرادر؛ و بهترین جوانها در مقابلِ

بهترین جوانها. باز هم دست برنمی‌داری؟

ـ دیگرنمی‌توانم دست‌بردارم بویان‌میشِ عاقل! دیگرنمی‌توانم...

ـ و ای کاش که می‌توانستی. نه؟

ـ مرا وادار نکن حرفی‌بزنم که‌از زدنش‌بیزارم، مرد! من‌حالا‌دیگر یك فاتح نیستم، یك شکست خورده‌ام.

●

بیوك اوچی، شب و روز می‌نالید: آتش! آتش! این‌آتش را از روی صورتم بردار! سولماز! حالا که بی‌شوهر مانده‌یی، برگرد اینجا! برگرد پیش من! این‌آتش‌هارا پس‌بزنید! آیدین! آیدین! قاباغ کجاست؟ من آب می‌خواهم. می‌سوزم، می‌سوزم...

●

چندین روز به همینگونه گذشت: آخرین دستها در برابر آخرین دستها. آخرین قطره‌های پاكِ خون در برابر آخرین قطره‌های پاك خون. رمقی نمانده بود؛ امّا همه می‌دانستند که‌کار را یکسره بایدکرد ـ به هر قیمت.

بیوك اوچی، گهگاه به‌مرزهشیاری می‌رسید و باز دور می‌شد. در لحظه‌های هشیاری، سوزش تن وروح را عمیق‌تر احساس می‌کرد و ناله‌هایش به فریادهای پیرانه بدل می‌شد. دستهایش را محکم می‌گرفتند تا صورتش را نخراشد و زخم‌ها را نو نکنند.

در چنان مصیبتی، ای‌کاش بیخودی از خویش، ای‌کاش جنون!

●

گالان، یك روزچنان‌شکسته و درهم‌کوفته به‌اینچه‌برون‌بازگشت که دل و دیده طاقت دیدنش را نداشت.

بویان‌میش که‌هرروز عصر، چارپایه‌اش راکنار جاده‌ی غربی می‌گذاشت، تفنگی به‌دست می‌گرفت و بیمناك وغمزده به‌انتظارمی‌نشست، دید که‌گالان، پیاده می‌آید ـ بی‌اسب و بی‌تفنگ، تك و تنها. و بیشتر از همیشه می‌لنگد. بویان میش، دلش آتش‌گرفت؛ و آن روز را نفرین کرد، و آن جنگ را.

ـ آه بویان میش بینوا! همه‌کشته‌شدند: غازان، کرم، ساتمیش، گیزلین، قیناق... و این کشته‌ی من است که از میدان باز می‌گردد.

ـ هنوز هم نمی‌خواهی من به میدان بیایم و درکنار تو بجنگم؟

ـ بیایی که‌چه‌بشود بویان‌میش؟ پسرهایم بعدازمن، بالشِ زانویی نداشته باشند که در شبهای غم، سر بر آن بگذارند و به خواب بروند؟ فقط برای همین؟

●

بیوك‌اوچی چشم بازکرد و یت‌میش را بالای‌سرخود ایستاده دید.

ـ من هنوز زنده‌ام. نه؟

ـ بله پدر. تو، زنده‌یی!

ـ مگر ظرفیّتِ تن و جان آدمی چقدر است یت میش؟

ـ گاهی بسیارکم و گاهی بسیار زیاد، پدر. حال تو امروز خیلی خوب است و فردا خوبتر خواهد شد؛ و دست‌کم، تا مرگ گالان، زنده خواهی ماند.

ـ پس اوهنوز زنده‌است؟ من فقط خواب‌کشته شدنش را دیده‌ام؟ صدبار خواب و نه یکبار واقعیّت؟

ـ دیگر چیزی به مرگش نمانده است. همه‌ی یارانش را از دست داده و دیگر هیچکس همراهی‌اش نمی‌کند.

- اگر فرصتش بدهید، نوجوانان را بر می‌انگیزد.
- سرگرمِ همین کار است؛ امّا فرصتش نمی‌دهیم.
- تو... تو نمی‌جنگی یت میش؟
- چرا پدر؛ امّا من به اینطور جنگیدن اعتقادی ندارم. با گالان اوجا باید مثل گالان اوجا بود. اگر همینطور پیش برویم، بعد ازچندروز یك پیر مرد هم در تمام قبیله باقی نخواهد ماند...

بیوك اوچی به تنگ آمد. خشم و درد براو غلبه کرد.

- تو بجنگ، هرطورکه دلت می‌خواهد بجنگ! اینجا جلوی من نایست! برادرهایت کجا هستند؟ آنها را بردار، وشبانه، درست مثل‌خود گالان، به اینچه برون بزن، گالان را بکش و برگرد!

یت میش، چند لحظه سکوت کرد.

- باز هم که ایستاده‌یی.
- پدر! تو آنقدرمرد هستی که بتوانی همه‌ی دردهای دنیا را تحمّل کنی. من دیگر برادری ندارم، و تو هم جز من پسری نداری.
- تو را هم نمی‌خواهم. برو! از چادر من برو و هرگز برنگرد؛ مگر با خبر مرگ گالان!
- چشم پدر!

●

بویان میش دید که گالان، سواره از پیش می‌رود و آق اویلر به دنبالش.

- کجا می‌روی گالان؟
- می‌روم به اوبه‌های یموت تا جوان‌های جنگجو را جمع کنم. مراقب سولماز باش!

- آق اویلر راکجا می‌بری؟
- پس‌می‌خواهی توماج ومخدوم را با خودم ببرم؟ آق‌اویلر، حالا دیگر برای خودش مردی شده. خوب می‌تازد، خوب تفنگ می‌کشد، و خوب‌می‌زند. چرا نبرمش؟
- گالان! مگر دیوانه‌شده‌یی؟ تو دیروز، همین دیروز می‌گفتی که او، هنوز محتاج آن است‌که سربرزانوی‌کسی بگذارد و به خواب رود. امروز می‌گویی مرد است و آماده‌ی جنگ؟
- دیگر حرفهایم را اعتباری نیست بویان میش! رهایم کن!

گالان‌گفت و تاخت و آق اویلر به دنبالش.

بویان‌میش فریاد زد: گالان این کاررانکن! به‌خدا گناه داردگالان!

...

و غباری از پی دو سوار بر جا ماند.

●

یت میش اوچی از چادر پدر بیرون‌آمد و یکسره به دیدن یکی از برادرهای زنش رفت.

- آچیق!

آچیق، لنگان ظاهر شد و به ستون در تکیه داد.

- بله یت میش؟ امری داری؟
- زخمت آزارت می‌دهد؟
- نه آنقدرکه در خانه ماندن آزارم می‌دهد.
- من می‌خواهم به‌اینچه‌برون‌بروم؛ خود اینچه‌برون - برای کشتن گالان یا کشته شدن. تو و برادرت با من می‌آیید؟
- البته که می‌آییم یت‌میش‌اوچی. وقتی‌هردوبرادرِ تو کشته‌شده‌اند،

چرا هردوبرادرِ زن توکشته نشوند؟ کی راه می‌افتیم؟

ـ الان!

ـ باید کمی فرصت بدهی. من دارم روی زخم سینه‌ی برادرم مَلهم می‌گذارم. بگذارم، ببندم، بعد راه بیفتیم.

ـ باشد. منتظر می‌مانم.

●

گالان اوجا، ازطلوع آفتاب تا صلاة ظهر به‌چندین اوبه سرزد، فریادکشید و یاری طلبید؛ امّا هیچکس به او جوابی نداد.

گالان، گویی ملك‌الموت بودکه پیش می‌آمد.

مردم اوبه‌ها، از زن ومرد، پیروجوان، به‌سوراخ‌هایشان می‌خزیدند و درسکوت محض، نَفَس‌بریده، به‌انتظارِ آمدن و رفتنِ گالان اوجا این پیكِ بلا، این توفان روبنده، این گردباد مرگ، این فاجعه‌ی جاری، این سَمِّ مهلك، این دشمن حیات، می‌ماندند. زنها، کودکانِ بازگویش را و پیرمردان، حتی سگان را به درون چادرها می‌بردند و دست نوازش بر سرآنها می‌کشیدند تا مبادا صدایی خبر از زندگی بدهد وگالان را از رفتن باز دارد.

آق‌اویلرِ کوچك، نهایتِ ذلّتِ پدر را دید، خون خورد و هیچ نگفت؛ نهایتِ ذلّتِ مردی که روزگاری نه چندان دور، چون ندا در می‌داد و یاوری می‌طلبید، جوانان، آنگونه‌شتابان‌گرد او جمع می‌شدند که ماکیان‌های گرسنه به دورکودك ارزن پاش‌گرد می‌آیند...

●

بیتابیِ غریبی برتمامی صحرا فرمان می‌راند.

مردم یموت، بیتاب‌ازآن بودند که‌مبادا بازآن پیام‌آورِ دلمرده‌ی

مرگ ـ که هنوز جاذبه‌یی سوك انجام در خود داشت ـ از راه برسد و با مغناطیسِ صدا و حرکاتش، نوجوانی را به دنبال خود بکشد.

مردم گوکلان، بیتاب از آن بودند که می‌دانستند گالان اوجا در آستانه‌ی خانه‌ی مرگ، هنوز برپا ایستاده است و یك‌ضربه‌ی دیگر بس است تا به‌خاموشیِ آن منزلگاه بیندازدش، ودر، برای ابد، براو ببندد.

سولماز، بیتاب از آن بودکه می‌دید طفلِ کم سالش ملتزم رکاب مردی‌ست که مرگ، در جستجوی اوست؛ و این مرد، عاشقی‌ست که بی وجودش، عشق از معنی تهی می‌شود، و معشوقی‌ست که بی‌حضورش، عاشق به خاك می‌افتد.

بیوك اوچی، در نیمه هشیاری وگاه بیداری، در تب و تاب بود تاکی صدای سُم اسبی خبر از لرزیدن زمین و شکستنِ کوه بدهد؛ خبر ازمرگ گالان اوجا، خبرازسقوطِ تکیه‌گاهِ عظیم سولماز، خبرِ از پایان گرفتنِ عصرِ مردانِ تك تازِ بی‌پروا...

یت‌میش اوچی و دوبرادرِ همسرش بیتاب ازآن بودندکه‌می‌دیدند از درون دام، قصدِ کشتنِ صیاد کرده‌اند، و این لحظه‌یی نه آسان، نه چندان ممکن، و نه آرام بخش بود...

بویان‌میش، این‌دوستِ عاشق، این‌برادرخوب، گویی درهردقیقه صدبار صدای تیر می‌شنید، و صدبار ازجای می‌جست.

بویان میش، چون سگی وفادار، فضا را می‌بویید، بوی‌گرگها را احساس می‌کرد، در التهاب واضطرابی ازحد بیرون، از این سوی به‌آن سوی می‌رفت و بازمی‌گشت، و خویشتن را لعنت می‌کردکه‌چرا خواهش گالان را پذیرفته‌است و او را تنها ـ وچنان تنهاکه‌کودکی را جان پناه کند ـ به درون صحرای پهناورِ مرگ رهاکرده است.

بویان میش، سرانجام، تاب نیاورد. دو تفنگ برداشت، براسب
نشست و راهی صحرا شد تا شاید قضا کمکی کند.

یازی‌اوجا، که‌توانِ نفس‌کشیدن و راه رفتن و سخن‌گفتن‌از پرتو
وجود گالان می‌گرفت، درمانده و لرزان، جلوی چادرش، رنجورانه بر
خاك می‌نشست و دردمندانه برمی‌خاست، و به‌خود پیچان ونالان، زمین
و زمان را دشنام می‌دادکه‌چرا باید آنقدر زنده بماند تا چنین لحظه‌های
خوف‌آوری را در برابر خود، خیره ببیند.

و مرگ، مرگ بسی بیتاب بودکه‌مبادا با جسم گالان یکی نشود
و به‌وحدتی‌که همچون دریچه‌یی‌ست برقصر بلندقامت‌تاریخ دست نیابد،
وگالان، به هنگامْ مُردن را نپذیرد و به‌خفّتِ حقیرانه زیستن، تسلیم
شود...

وگالان... آری‌گالان‌نیزبیتاب بود؛ امّابهتر آن است‌که حُرمتش
را نگه داریم و از بیتابی او سخنی بر زبان نرانیم...

●

گالان و آق‌اویلر آمدند تا نزدیك چاه بزرگ اینچه برون.

هوا داغ بود و زمین داغ بود و دَلوِ خالیِ آب، داغ.

عرق از سراسرِ بدنِ گالان اوجا و پسرش فرومی‌چکید. کنار چاه،
گالان وآق‌اویلر از اسبهایشان پیاده‌شدند؛ ابتداگالان و سپس آق‌اویلر.

گالان‌اوجا به لب چاه نزدیك شد، دلو را برداشت و به‌درون چاه
انداخت، رُخ به جانب آق‌اویلر گرداند وگفت: پسر! این چاه را من با
دستهای خودم‌کندم، با همین دستها! هرگز مگذارکه این چاه به دستِ
گوکلان‌ها بیفتد!

آق‌اویلرِ خسته‌ی دلشکسته نگاه‌کرد وچیزی نگفت. این دوجمله

را بارها وبارها شنیده بود.

گالان، دلو را بیرون کشید، بالا بُرد و برسرِ خود خالی کرد، یا
خالی می‌کردکه آق‌اویلر دیدکه از پسِ تپه‌های اینچه‌برون، سه‌مرد، از
فاصله‌یی بسیارنزدیك، برخاستند؛ با تفنگ‌های‌درازکرده به‌سوی‌گالان؛
وگالان، پشت به مردان داشت، رو به‌چاه.

آق‌اویلر دید و خواست‌که فریاد بزند؛ خواست‌که اسبش را هِی
کند و در میان‌گالان و تیراندازان جای بدهد؛ امّا نتوانست. خواست
که تفنگ بردارد و تیر بیندازد؛ اما نتواست. آق‌اویلر، میخکوب شده
بود، لال‌شده بود، سنگ شده بود، تمام شده بود؛ وگالان هنوز آب بر
سرخود می‌ریخت یا ریخته بودکه سه ماشه‌کشیده شد و صدای یکباره‌ی
سه تیر، با طنینی هول انگیز برخاست. گالان اوجا، سرورِ جنگجویان
یموت تکان مختصری خورد؛ امّا دلـو را ناگهان رها نکرد. آن را از
بالای سر خود فرود آورد و نرم برزمین انداخت.

گالان‌اوجا، سرور جنگجویان یموت، آرام چرخید و به دیواره‌ی
چاه تکیه داد.

سه مرد تیرانداز، دوان دور شدند و ناپدید.

●

کاسه‌ی شکستنی از دست سولماز افتاد و شکست.

زانوی یازی اوجا خم شد.

بویان میش، با دو دست برسرکوفت.

و آنها، هنوز از هیچ چیز خبر نداشتند؛ و بویان میش، حتی،
صدای تیری هم نشنیده بود.

●

آق اویلر، اینك پدر را نگاه می‌کرد؛ امّا قدمی بر نمی‌داشت، کلمه‌یی نمی‌گفت وتکانی نمی‌خورد. اوفقط تصویر مرگ پدر را تسخیر می‌کرد، ویا این تصویر، او را تسخیر کرده بود.

گالان اوجا، سرورجنگجویان یموت، گالانی خندیدن آغاز کرد.

و پشتِ مرگ از هیبت خنده‌ی گالان لرزید.

گالان، بلندتر، بلندتر و بلندترخندید؛ چنانکه گویی شیرین‌ترین لطیفه‌ی تمام عمرش را شنیده است؛ و آرام برلبه‌ی چاه نشست، و باز خندید؛ امّا کوتاه‌تر و سبك‌تر؛ و از لبه‌ی چاه نیز آهسته فرو خزید و برخاك‌نشست؛ تکیه‌داده به دیواره‌ی چاه، آنسان که‌گویی راضی وخسته و مغرور و سربلند از سفری باز گشته است، و اینجا، مرطوب از آب خنك چاه ـ و نه‌غرقِ خون ـ خستگی از تن بیرون می‌کند. گالان هنوز می‌خندید؛ امّا بیصدای بیصدا.

آری این سرور جنگجویان یموت، سالارِ سرکشانِ زمان خویش بود که می‌مُرد. حق داشت که‌مثل هیچکس نمیرد. حق‌داشت که‌مرگش رانمایش بدهد. ای کاش‌که جملگیِ مَردمِ قبائلِ یموت وگوکلان وتکه و خورلی آنجا بودند، مرگ گالان اوجا را می‌دیدند و می‌فهمیدند که‌یك مرد، چگونه می‌میرد...

و چند لحظه‌ی بعد، گالان، تنها لبخندی جاودانه برلب داشت.

مرگ، فریاد زد: کلا! محبوب‌من! اینك لحظه‌ی آسایش، لحظه‌ی ندا، لحظه‌ی چکیده‌ی تمامیِ لحظه‌ها!

وآق‌اویلر، تازه در این لحظه بودکه به خودآمد و به‌سوی او به دوید ـ گریان وناتوان.

سولمازاوجی ویازی‌اوجا که‌جرئتِ پیش‌دویدن وپرسیدن ودانستن

را از دست داده بودند، برجای ایستاده نگاه می‌کردند. یاشولی‌حسن‌در دل خود گفت: اینچه‌برون، بدون گالان. وای برهمه‌ی ما!

آق اویلر به دامان مادر آویخت، و اشك‌ریزان، بادست، مکان چاه را نشان داد.

چه‌کسی مرگ عزیزانش را زود باور می‌کند؟

سولماز نشست، بازوان آق‌اویلر را چسبید و فریاد زد: چه شده؟ **چه شده؟ چه شده آق اویلر؟ هاه؟**

امّا آق‌اویلر، دیگر زبان نداشت.

سولماز نعره کشید: حرف بزن! حرف بزن! **حرف بزن!** پدرت را کشتند آق اویلر؟

آق‌اویلر، سربه نشانه‌ی «آری» تکان داد و از هوش رفت.

آنها بـه‌سوی چاه دویدند: سولماز، یاشولی حسن، عرازدردی، چندزن، وبه دنبال ایشان‌یازی‌اوجا، همچون کودکان تازه پا، خویشتن برخاك‌کشان، افتان و خیزان...

چاه، تا برفراز تپه نمی‌رسیدی، دیده نمی‌شد.

گروه، به‌سوی تپه دوید، سربلندی را پیمود و سرازیر شد.

گروه، به‌نزدیك چاه رسید. آری باز هم این گالان اوجا، سالارِ دلاوران، استادِ عاشقانِ جان بر کف، شاعر دوبیتی‌های دلنشین، مرد همه‌ی میدانها، روح جاری صحرا، و نماد یك دوره از تاریخ سرشار از شجاعتِ خلق ترکمن بود که آنجا برخاك افتاده بود.

سولماز، کنار گالان زانو زد، شانه‌های گـالان را گرفت، تکان داد و فریاد برآورد: «گالان! گالان اوجا! جواب بده!» و چون‌جوابی‌بر نیامد، سولماز دید کـه گالان، گویی برطشتی از خون نشسته است؛ و

سولماز، سولماز بود نه‌ازآن زنانی‌که برمرده‌ی شوهر زار می‌زنند. آرام پس‌کشید، ایستاد و نگاه کرد.

یازی‌اوجا دیرتر ازدیگران‌رسید. راه‌گشودند تا جسدسردارخویش را نظاره کند. یازی‌اوجا برگردن گالان آویخت و نعره‌کشید: «گالان! گالان! گالان اوجای من!» و در میان گریه، ناگهان ازگریستن بازماند و سر در سینه‌ی فرزند فروکرد.

عراز دردی‌دست برشانه‌ی یازی‌اوجاگذاشت وگفت: بلندشویازی اوجا! بلندشو! اینطور خوب‌نیست. روح‌آن‌دوپسر دیگرت را درآسمان نلرزان! بلند شو یازی اوجا!

دست عراز که‌کمی بیشتر فشارآورد، تن یازی اوجا را خم‌کرد.

یاشولی گفت: یازی‌اوجا مُرده است. او، مدتهاست‌که‌مُرده!

و آقشام گلنِ کوچك به‌چهره‌ی سنگی مادر نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

●

یت‌میش‌اوچی‌بربالین پدر ایستاد وگفت: پدر! تمام شد! داستان گالان اوجا تمام شد. صدایم را می‌شنوی بیوك اوچی؟گالان، مُرد!

بیوك اوچی، چشم‌ها راآهسته‌بازکرد وگفت: نه... او هنوزنمرده است... من صدای سُم اسبش را می‌شنوم... او یکبار دیگر به‌دیدن ما **خواهدآمد**...

یت‌میش‌اوچی رنجیده خاطر و به‌خشم آمده‌فریادزد: پدر! ما تمام زندگی‌مان رابه‌میدان بردیم و دست پُر برگشتیم. بیش ازپنجاه‌چارپاره از فاصله‌ی ده قدمی در قلب گالان‌اوجا جای‌گرفت...

بیوك‌اوچی به‌تلخی‌لبخند زد: در قلب‌گالان؟ هاه! قلب! خام‌حرف

می‌زنی یت‌میش اوچی... خام...

یت میش اوچی، دلگرفته گفت: خواهیم دید...

ـ باشد. خواهیم دید...

●

بویان‌میش از راه رسید. چیزی‌اورا بازگردانده بود. پسربچه‌یی، پیشاپیش، دلیل اضطرابش را به‌او گفته بود.

ـ بویان میش! کشته شد گالان اوجا!

ـ پسر! تورا می‌کُشم. به‌خاطر این دروغ، به‌خدا قسم که تورا می‌کُشم...

بویان میش وارد اوبه شد، از اسب فرو جست و به‌جانب‌یاشولی حسن دوید.

ـ دروغ است. نه؟

یاشولی‌گفت: حقیقتی‌بزرگتراز‌مرگ وجود ندارد. مردباش بویان میش و تحمّل‌کُن! سولمازاوچی هنوز حتی یك قطره‌اشك به چشمش نیامده.

غم، چشم عدالتِ بویان میش را کورکرد.

ـ سولمازاوچی؟ هه! او، هم‌اوگالان اوجا را به‌کشتن داد. حالا چرا باید گریه‌کند؟

●

سولماز، دست برنمی‌داشت. آق‌اویلر بیچاره‌رابه‌پای مرگ‌کشانده بود. چنان به‌شدت‌تکانش می‌دادکه‌دلِ سنگ برآن‌طفل بینوا می‌سوخت.

ـ کی‌زد؟ **کی‌زد؟ کی‌زد؟** حرف بزن پسر، حرف بزن!

آق‌اویلر، تاب‌می‌خورد ومی‌گریست. چگونه می‌توانست‌بگویدکه

چه‌کسانی پدرش را زده‌اند؟ چگونه می‌توانست؟

سولماز، جیغ می‌کشید: حرف بزن! حرف بزن! حرف بزن! بدبخت! ترسو! احمق! چرا زبانِ صاحب مُرده‌ات را باز نمی‌کنی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ من آتش روی لب‌هایت می‌گذارم ـ اگر نخواهی حرف بزنی. من تو را با همین دستهایم خفه می‌کنم ـ اگر... اگر به‌من نگویی که چه‌کسی پدرت را کُشت...

پاشولی حسن، ناگزیر، و با ترس از پرخاشِ بیحساب سولماز، خود را به‌میان انداخت.

ـ خواهرمن! او لال شده. دیگر نمی‌تواند حرف بزند. چرا اینطور شکنجه‌اش می‌دهی؟

سولماز فریاد زد: آق‌اویلر! لال شده‌یی؟ لال شده‌یی؟ عیب‌ندارد. کور که نشده‌یی. ها؟ کر که نیستی. نه؟

آق‌اویلر با سر نشان داد که کر و کور نیست.

ـ پس حرف‌هایم را می‌شنوی. نه؟

آق‌اویلر با سر جواب داد: آری، می‌شنوم.

ـ اگر آنهایی را که پدرت را کشتند ببینی، می‌شناسی. نه؟

آق‌اویلر، با سر جواب موافق داد.

ـ پس راه می‌افتیم. آنقدر می‌گردیم تا پیدایشان کنیم. تو به‌من نشان‌شان می‌دهی و من با دندانهایم تکه‌تکه‌شان می‌کنم. می‌فهمی؟

●

عشق، ترکیبی‌ست از پَر و تَبَر.

●

۹

عشق، بیداد می‌کند

بویان میش، سراپا مسّلح به‌تمام سلاح‌هایی که سالها بی‌مصرف مانده بود، از چادر خود بیرون‌آمد. همسر آرام و مهرمندش، از پی‌اودر آمد، بیصدا گریان.

بویان میش، چون خوابگردان، ساکت‌وبیخودازخویش، براسب نشست و خواست راه بیفتد که صدای هراس‌انگیز و آمرانه‌ی سولماز، او را برجای نگه داشت.

ـ کجامی‌روی بویان میش؟

ـ گالان اوجا خیلی دیر کرده. می‌روم پیدایش کنم.

ـ بیا از اسبت پایین! کشتن آنهاکه شوهر مرا کشته‌اند حق من است نه حق تو. این را نمی‌توانی بفهمی؟

بویان میش، سولماز رانگاه کرد. گویی اورا نمی‌شناخت. گویی
او را هرگز ندیده بود.

ـ شوهر تو؟گالان یك یموت بود. فقط یموت ازخون یموت دفاع
می‌کند.

سولماز تفنگش را سردست آورد و چخماق را کشید.

ـ وقت‌حرف زدن باتو راندارم، مردك! حوصله‌اش را هم ندارم.
برو به سوراخت، وهمانجا ازغـّصه‌ی مرگ گالان بمیر؛ امـّاکاری نکن
که به دست سولماز اوچی کشته شوی... دلم این‌را نمی‌خواهدمگرآنکه
مجبورم کنی...

یاشولی حسن جلو دوید، راه اسب بویان میش را بست و گفت:
بیا پایین برادر! او تورا می‌کُشد. به خدا قسم که می‌کشد. توبمان تا
اینچه بـرون، بعد از گـالان، بی بزرگتر نمانـد و بچه‌ها بی سرپرست
نمانند. این‌خواست‌گالان است، همانطور که‌کشته شدن کشندگان گالان
به‌دست سولماز، آرزوی‌گالان است. تردید نکن بویان میش. بیا پایین!
سولماز بهتر از تو از پس این‌کار برمی‌آید.

بویان میش، مات وبی‌رمق، چون طفلی مطیع از اسب فرودآمد.
باز به‌سولماز نگاه کرد و اشك‌ریزان گفت: اگر گوکلان باشند چطور؟
بازهم می‌کُشی‌شان؟

سولماز با نفرت گفت: گوکلان؟ بویان میش احمق! بپرس اگر
خود بیوك‌اوچی باشد، چطور؟ بعدهم جوابت را خودت بده ـ اگر هنوز
مغزت کار می‌کند.

بویان میش بـه‌التماس افتاد: سولماز اوچی! اجازه بده من هم
همراهت بیایم. شاید به دردبخورم...

ـ نـــه... من آنچه‌راکه‌به‌دردم می‌خورده بـــرداشته‌ام: یك‌مشك°
آب شور، یك کیسه° نان خشك. من آب شیرین و نان تازه را از کوزه
وسفره‌ی کشندگان شوهرم‌خواهم‌خورد. مطمئن‌باش‌بویان‌میش! کشندگان
شوهرم،بیصدا نمی‌میرند. گوشهایت را باز نگه‌دارد و منتظرباش! وقتی
صدا درتمام صحرا پیچید، توهم خواهی شنید...

سولماز و آق‌اویلر کوچك، با دواسب، سه‌تفنگ پُـر، کمی نان
خشك وآب شور به‌راه افتادند. سولماز، دردهانه‌ی‌اینچه برون ایستادو
فریاد زد: بویان میش! آقشام‌گلن پیش تو می‌ماند. اگر برنگشتم، ازاو
مثل یك یتیم مواظبت نکن! بَه او بفهمان که پدری مثل گالان اوجا و
مادری مثل سولمازاوچی داشتن، یعنی‌چه؛امـّادلش را پُـر ازکینه‌نکن.
فقط همین بویان میش...

●

به‌هنگام ظهرِ نخستین‌روز، سولماز وآق‌اویلر در تنگه‌یی‌ماندند
تا تکه‌نانی بخورند و قطره‌آبی بنوشند.

سولماز به‌آق‌اویلر گفت: برایم‌تعریف کُـن که او راچطورکشتند.

آق اویلر، غمزده و مات نگاهش‌کرد.

ـ تعریف کُـن آق اویلر! نشان بده! من‌باید بدانم...

آق اویلر نمی‌دانست چه‌کند.

ـ چند نفر بودند؟

آق اویلر باانگشت‌هایش نشان داد: سه‌نفر.

ـ پدرت چکارمی‌کرد؟

آق اویلر به دوروبرش نگاه‌کرد. دست پیش بُـرد و مشك‌آب را
برداشت و بالای سرگرفت.

ـ آب می‌خورد؟

آق اویلر، سربه‌نشانه‌ی «نه» تکان داد.

ـ می‌خواست آب بخورد؟

آق‌اویلر نشان داد: آری.

ـ تشنه‌بود؟

بازهم آری.

ـ حرفی نَـزد؟

آق‌اویلر، سربه دوسو تکان داد: نه...نه...

سولماز برخاست.

ـ بلند شو آق اویلر! هرچه‌بیشتر زنده‌بمانند، گناه من سنگین‌تر می‌شود.

●

سولماز وآق اویلربی‌زبان، تن‌به‌سفری پُـرمشقت وغریب‌سپردند:

از این گـّله به‌آن گله، از این‌روستا به آن روستا، و از این دشت‌به‌آن دشت ... هرجا انسانی را از دور می‌دیدند، خف کرده و خمیده پیش می‌رفتند؛ از پشت پرچینی، از لب دیواری، در پناه بوته‌یی یا خرمنی یا تل‌هیزمی‌سرك‌می‌کشیدند، سولمازبه‌آق‌اویلر نگاه می‌کرد و آق‌اویلر، سربه دو سوتکان‌می‌داد: «نه...». وشبها، درپنهانگاهی، بی‌زیر انداز و رو‌انداز، رنجور و دردمند، تنگ هم، به‌سختی‌می‌خفتند، وباز درطلوع آفتاب به‌راه می‌افتادند. مجرمان محکوم شده، کولی‌های دزد و فراری را می‌ماندند... سوخته از تف آفتاب، پا برهنه و پاره جامه و چرکین پوست...

دیگر اثری از آن سولماز خوبرویِ خوش ادا نمانده بود.

شبها، سولماز، ناامیدانه در نگاه آق‌اویلر می‌پرسید: توحتماً می‌شناسی‌شان؟ حتماً؟

و آق اویلر با سر جواب می‌داد: «آری، می‌شناسمشان. حتماً!»

و بعداز نوزده روز، نزدیك ظهری بود که در سرزمین گوکلانها، در اطراف‌گومیشان، به‌زمین‌نیم‌سوخته‌یی رسیدند‌که در آنجاچندترکمن کار می‌کردند. فاصله زیاد بود و شناختن، ناممکن. سولماز اسبها را در گودالی‌بست،خود، دوتفنگ برداشت ویکی هم‌به‌آق اویلر داد، وخمیده و بیصدا به‌راه افتادند، و برخاك خیزان جلورفتند تا به انباشته‌یی‌ازکاه رسیدند. آنجا، در بیست‌قدمی، فقط‌دونفربودند؛ حال‌آنکه پیش ازآن، سولماز، از دور دست، سه‌نفر را دیده بود.

سولماز و آق اویلر، سرك کشیدند و نگاه کردند.

سولماز، رُخ به‌جانب آق‌اویلر گرداند.

آق اویلر، با سر و دست گفت: همین‌ها هستند، همین‌ها هستند، همین‌ها...

سولماز، زیر لب نالید: یکی‌شان برادر من است، برادر من...

آق اویلر، با تأسف، نشان‌داد: آری، می فهمم...

سولماز، بسیار آهسته و با ته‌مانده‌ی امیدش پرسید: اشتباه‌نمی‌کنی؟

آق اویلر، بی‌تردید نشان داد: نه... هرگز...

(یت‌میش‌اوچی، بعدازجنگ، بابرادرهای‌زنش کار می‌کرد. دیگر از خاندان ایشان، جوانی نمانده بود، و خاك، مرد می‌طلبید.)

سولماز، با اشاره وتکان لب امـّا بدون صداگفت: تو، پشت به من همین‌جا بنشین ـ با تفنگ‌آماده. من این‌دو نفر را می‌زنم. اگرکسی

از عقب رسید، تو بزنش. می‌توانی؟

آق‌اویلر، با سرگفت: آری. می‌توانم.

وبعد، سولماز، یك تفنگ را کنار دستش روی خاك گذاشت وبا تفنگ دیگر قراول رفت.

ـ یت‌میش اوچی سلام! حالت چطور است برادر؟

یت میش تکانی خورد؛ امّا هر حرکتی در برابر سولماز بیفایده بود. این را، پیش از این، برادرها خوب می‌دانستند؛ و اینك، یت‌میش اوچی، تنها برادربازمانده‌بودکه می‌دانست. پس کوشیدکه نرم‌وخونسرد باشد وبه‌دو تفنگ پُر که نزدیك دست او وبرادرزنش بود، نیم نگاهی هم نیندازد.

یت‌میش اوچی جواب داد: سلام خواهر! بد نیستم. برای مرگ شوهرت هم متأسفم. چاره‌یی نبود.

سولمازگفت: قبل‌از مرگت، حرفی نداری بزنی، برادر؟

یت میش اوچی با صدایی که می‌لرزید جواب داد: من باید نماز ظُهرم را بخوانم.

ـ بخوان برادر! به‌برادر زنت هم بگو نمازش را بخواند!

یت‌میش وبرادر همسرش به‌نماز ایستادند.

آق‌اویلر، می‌لرزید وعرق می‌ریخت.

سولماز فقط نگاه می‌کرد.

●

بیوك اوچی، با تقلایی سخت، ازجا برخاست.

ـ چکار می‌خواهی بکنی بیوك اوچی؟

ـ می‌بینی‌که. می‌خواهم راه بروم.

ـ برای چه بیوك اوچی؟ تو حالت خوب نیست.

ـ حالم خوب نیست؟ من دارم می‌میرم، زن! نمی‌توانی بفهمی؟ اوچی‌ها، هیچکدامشان توی رختخواب نمرده‌اند. من، چرا باید بمیرم؟ هاه؟

ـ حالا، کجا می‌خواهی بروی بیوك اوچی؟

ـ صحرا... صحرا...

بیوك اوچی، خمیده ونامتعادل به‌جانب گوشه‌یی از چادر رفت، تفنگی برداشت، آن را عصا کرد وبه‌راه افتاد.

ـ بیوك‌اوچی! به‌کدام طرف می‌روی؟

ـ نمی‌دانم... دلم شور می‌زند. از صبح تا به حال، همه‌اش دلم شور می‌زند. همه‌اش صدای تیر می‌شنوم. گمان می‌کنم گالان اوجا به گومیشان بازگشته است...

ـ کدام‌گالان اوجا بیوك‌اوچی؟ کدام‌گالان‌اوجا؟ گالان، مدّتهاست که‌کشته شده. این را همه می‌دانند، در تمام صحرا...

ـ نه... نه... آنها نصف گالان را کشتند. نصف دیگرش هنوز زنده است. من این‌را به‌یت‌میش ودیگران گفتم؛ امّا آنها باور نکردند... قلب‌گالان، هنوز زنده‌است ومی‌تپد. من‌صدای ضربه‌های قلب‌گالان را می‌شنوم... سولماز، سولماز... سولماز من...

●

ـ بزن خواهر! خدا ازگناهت بگذرد!

ـ تشنه نیستی یت‌میش اوچی؟

ـ نه... تشنه نیستم.

ـ برادر زنت چطور؟

ـ من هم تشنه نیستم. بزن!

ـ وصیّتی نداری یت‌میش اوچی؟

ـ چرا سولماز! کاری کن که تفرقه‌ی میان گوکلان و یموت از میان برود، و صحرا، یکی بشود. این، تمامِ وصیّت من است خواهر، و این کاری است که فقط از دست تو برمی‌آید.

ـ چشم برادر! اگـر زنده ماندم، این کار را می‌کنم. برادر زنت چیزی نمی‌خواهد؟

یت‌میش اوچی، با خشونت و درماندگی فریاد زد: نه... تمامش کُن سولماز! تمامش کُن!

سولماز به خشمِ برادرْ اعتنایی نکرد و آرام گفت: گوش کُن یت‌میش اوچی! شما به‌شوهر من، نه فرصت نمازخواندن دادید نه فرصت وصّیت کردن. و این پسرِ من، با زبانِ بسته می‌گوید که شما گالان اوجا را تشنه‌ی تشنه کشتید... کنار چاه آب، با دلوی پراز آب... پس پیش خدا شفیع من باشید و بگویید که ما جوانمردانه نکشتیم؛ امّا سولماز، جوانمردانه کشت.

صدای تیر اوّل که برخاست، خون از قلب یت‌میش اوچی بیرون زد. برادر زن او برخاست و دویـــد ـ به امیدی ـ امّا سولماز، چنان برق‌آسا تفنگ خالی را برخاك انداخت و تفنگ پُر را سردست آورد و ماشه را کشید که گویی با تفنگِ دو تیر، تیرانداخته است؛ و برادر زن یت‌میش با صورت برخاك افتاد...

امّا قصه هنوز به‌پایان نرسیده بود. برادر زنِ دیگر یت‌میش که آن سوی تپّه به کاری مشغول بود، با صدای نخستین تیر، سراسیمه و تیز، تفنگ به دست، به‌سوی معرکه شتافته بود و در یك آن همه‌چیز را

دیده بود. [illegible] جوان جلو می‌آمد که آق اویلر کوچك، تفنگ بزرگ را به‌سوی او نشانه رفت. و تیرش را خالی کرد؛ زد امّا نه آنچنان که در جا بیندازد؛ و مرد فرصت این را یافت که سولماز بی‌سلاح را نشانه بگیرد، بزند و خود به‌زانو در آید.

آق اویلر، وامانده به‌مادر خودنگاه کرد ـ که همچون پدر، تنش غرق خون خود می‌شد.

آق اویلر، نشسته بود ونگاه می‌کرد.

سولماز آهسته گفت: فرار کُن آق اویلر! از اینجا برو! خواهش می‌کنم!

آق اویلر، نشسته بود ونگاه می‌کرد.

سولماز باردیگر، آهسته‌تر زمزمه کرد: آق اویلر! جلوی چشم‌های من از اینجا برو! برو به اینچه برون! برو پیش برادرت! حرفم را گوش کُن... خواهش می‌کنم! آق... اوی... لر...

آق اویلر برخاست ودوید.

این آخرین خواهش مادر بود. مگر می‌توان چنین خواهشی را بی جواب گذاشت؟

آق اویلر، همچنان که می‌دوید، محو و غبارآلود، پیرمردی را دید که افتان و خیزان نزدیك می‌شود.

آق اویلر ازکنار پیرمرد گذشت، به‌سوی اسبها دوید، اسب خود را بازکرد، سوار شد و گریخت...

پیرمرد، سر مجروحش را آهسته به‌سوی آق اویلر ـ که چون ذره‌یی درغبار فرو می‌رفت ـ چرخاند، مدّتی خاك برخاسته از پی او را نگاه کرد و زیرلب گفت: ناجنس عجب می‌تازد! یعنی از حالا، از حالا شروع کرده

است؟ خدا عاقبت همه‌ی ما را به‌خیر کند...

بیوک‌اوچی صدای همه‌ی‌تیرها راشنیده بود ـ بارها وبارها. حتی پیش‌از آنکه ماشه‌یی کشیده شود، اوصدای همه‌ی تیرها را شنیده بود. بیوک‌اوچی نیمه جانش را به‌میدان فاجعه می‌کشید تا درکنار عزیزترین عزیزانش بمیرد. اوپیش‌آمد وپیشتر، وبه‌جایی رسیدکه خودرا بالای‌سر بت‌میش‌اوچی دید...

ـ من‌به توگفته‌بودم...

بیوک‌اوچی،چشم از تن بی‌جان پسربرداشت وبه‌اطراف نگاه‌کرد.

ـ کجاست؟ سولماز من‌کجاست؟

پیرمرد چندقدم برداشت ودر پشت‌توده‌ی کاه، تن به‌خون‌خفته‌ی سولماز را دید. پیرمرد بازهم‌چندقدم‌برداشت وبه‌دوسو نگاه‌کرد. اینك، جاداشت که‌جان‌بسپرد ـ بینابین‌دوفرزند؛ امّاناگهان آن‌عاطفه‌ی قدیم، آن غم غربت طولانی از سولماز؛ آن آرزوی باز دیدن، و آن مّحبت بی‌حّد وحصری که به‌دختر داشت، در دل پیرمرد سربرداشت.

ـ بگذار بدانند که او را بیشتراز همه می‌خواستم.

بیوك اوچی به بالین دختر رسید، زانو زد، با دستهای سوخته‌ی لرزان روسری بزرگ و خونین سولماز را برتن اوکشید، و خود، سر بر پای سولماز اوچی‌گوکلانی نهاد و فرو خفت.

ـ بگذار بدانندکه او را بیشتر از همه‌ی دنیا می‌خواستم...

●

پایان کتاب اول